

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نام کتاب : خاطرات امیر عباس هویدا

نویسنده : امیر عباس هویدا

جمع آوری و تدوین : امیر قربانی

طراح جلد و صفحه آرا : امیر قربانی

ناشران الکترونیک : اسلام نوین (قرآن سنتر سابق) ، سایت تاریخ ایرانی

منبع : سایت تاریخ ایرانی

تاریخ انتشار : ۱۳۹۴/۰۸/۰۳

کلیه ی حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به وبلاگ اسلام نوین و سایت تاریخ ایرانی است. تکثیر، انتشار و یا واگذاری آن به دیگران تنها با ذکر منبع مجاز است.

www.novin-islam.mihanblog.com

www.tarikhirani.ir



فهرست

- تحصیل در لبنان، ماموریت‌های پدر و روحیات مادر..... ۵
- سفر به پاریس و زندگی در لندن..... ۳۸
- در میان بزرگترین اتفاقات تاریخ زندگی می‌کنم..... ۶۹
- اگر قسمت من باشد کشته می‌شوم..... ۱۱۰
- کافه‌نشینی با صادق هدایت و پرویز خانلری..... ۱۸۰
- انگلیسی‌ها ارباب جنوب کشورم بودند..... ۲۰۸
- خاطرات هویدا از دوران حضور در شرکت ملی نفت و وزارت دارایی..... ۲۲۵

تحصیل در لبنان، ماموریت‌های پدر و روحیات مادر



خاطرات هویدا از ایام جوانی

سید عبدالکریم طباطبایی وقتی دست به انتشار روزنامه «دنیا» زد، پا جای پای محمدحسن خان اعتمادالسلطنه گذاشت و سالنامه‌نگاری کرد. اولین شماره سالنامه دنیا را در نوروز ۱۳۲۴ منتشر کرد و آخرینش را سال ۱۳۵۳. یکی از آنان که هر ساله مطلبی برای طباطبایی می‌فرستاد، امیرعباس هویدا بود؛ چند سالی به عنوان عضو هیات مدیره شرکت ملی نفت ایران برای دنیا نوشت و از نوروز ۱۳۴۴ به عنوان نخست‌وزیر و وزیر دارایی، خاطراتش را از ایام کودکی و جوانی و اقامت در خارج و عزیمت به وطن، جنگ دوم جهانی و مسئولیت‌های سیاسی‌اش نقل کرد. «تاریخ ایرانی» خاطرات هویدا را از چند شماره سالنامه دنیا انتخاب کرده که شرح خودنوشت زندگی نخست‌وزیری است که در اواخر دوران سلطنت زندانی و اوایل پیروزی انقلاب اسلامی (۱۸ فروردین ۱۳۵۸) اعدام شد. آنچه در ادامه می‌خوانید یاد او از ایام جوانی است که در نوروز ۱۳۴۵ منتشر شد.

می‌گویند: آقای طباطبایی در همه کارها و مخصوصاً در امر مربوط به مقاله‌های «دنیا» مردی است پشتکاردار و پیگیر. من این حرف را قبول دارم بعلاوه او در دوستی و وفا و صفا هم،

اینطور است یا لاقلاً از وقتی او را شناختم چنين نظری درباره او داشته‌ام و دارم و انشاءالله که این خط مشی را هم در زندگی همواره ادامه خواهند داد.

وقتی ماه دی فرا می‌رسد او برای «دنیا» مقاله‌اش را می‌خواهد. اصلاً کاری هم به گرفتاری‌های طرف و کارهای وقت بلع کن این روزهای ما ندارد. و از همه جالب‌تر اینکه هر چه آدمی گرفتارتر می‌شود او مقاله‌ای مفصل‌تر و جالب‌تر می‌خواهد. عقیده دارم که دوستی برای طرفین ایجاد مسئولیت می‌کند و من هیچ‌گاه از مسئولیت خودم نمی‌خواهم شانه خالی کنم. اما او این دفعه روش تازه‌ای اتخاذ کرده و آن اینکه موضوع مقاله را هم که تا به حال به اختیار نویسنده بود خودش معین کرده و از من شرح ایام جوانی را خواسته است.

اما در این شغل و کاری که امروز دارم می‌توانم بگویم که وقتم تقریباً به خودم تعلق ندارد. و از زندگی شخصی و خصوصی‌ام فقط چند ساعتی در روزهای جمعه آن هم گاه‌گاه برایم باقی می‌ماند. از این‌رو اگر نتوانسته‌ام آنطور که می‌خواستم مطلب را پیروانم عذر می‌خواهم و به آقای عبدالکریم طباطبایی هم رشک می‌برم که کاری ثابت و دائم دارد و می‌تواند وقت خود را صرف این نوع کارهای ادبی کند.

کار او طوری است که او را ریگ ته جوی کرده است نه مثل ما آب گذران. و اگر روزی من هم ریگ ته جوی شدم امید دارم که بیشتر و بهتر بتوانم برایش بنویسم به شرط آنکه آن روز هم از من همینطور و با همین اصرار و پافشاری امروز مقاله بنخواهد.

وقتی آدم بنخواهد یادگارهای طفولیت را بار دیگر به خاطر آورد احساس یک نوع مهجوری نسبت به روزهای خوش و بی‌خیال زندگی می‌کند. امروز هم مکرر برایم پیش‌آمد می‌کند که یادگارهای طفولیت و جوانی را از زیر خاکسترهای فراموشی بیرون کشم. این کار برایم اگر گاه مطبوع است اما اغلب محزون هم هست. در تار و پود زندگی ما چه خون‌ها و چه شادی‌ها که بهم تابیده‌اند.

من در همین شهر تهران به دنیا آمدم. جنگ اول بین‌المللی تازه تمام شده بود و جهان به زحمت خود را از دردها و تشنجهای جنگ بیرون می‌کشید و می‌کوشید تا وحشت و خوفی را که مدت چهار سال گروهی از آدمیان را با گروهی دیگر روبرو ساخته بود از یاد ببرد. کودکی و جوانی من بین دو جنگ عالمگیر گذشت: درست چند ماه پس از آنکه صدای توپ‌ها خاموش شد به دنیا آمدم و هنوز در دانشگاه بودم که بار دیگر توپ‌ها به غرش درآمدند و آدمیان کشتار یکدیگر را شروع کردند. و این دفعه فرزندان آن‌ها که دست به کشتار اول زده بودند وارد میدان جنگ شدند.

پشت قرآن در صفحه سفید قبل از سوره فاتحه‌الکتاب، مادر بزرگم تاریخ تولد همه را می‌نوشت. هم اوست که در آنجا یادداشت کرد که من قبل از آفتاب یک روز سرد زمستانی که برف همه جا را فرا گرفته بود به دنیا آمدم.

خدا این مادر را غریق رحمت فرماید که با این همه وقت و مراقبت و وجدان پاک، ثبت احوال خانوادگی ما را انجام می‌داده است چون اگر این مراقبت و موشکافی را او به کار نمی‌برد چه بسا که امروز دختر خاله‌های ما می‌توانستند خود را بسی جوان‌تر به دیگران معرفی کنند.

اما آنجا که ممکن بوده شناسنامه‌ای با دوستی و همکاری یک مامور ثبت احوال تخفیف سن پیدا کند خط مادر بزرگ به صدای بلند فریاد می‌کند که حقیقت و واقعیت زندگی تغییرناپذیر است و مهر زمان پاک‌شدنی نیست.

تصاویر زندگی سنین اول کودکی‌ام در نظر محو است. گاه این تصاویر با داستان‌های مادرم درباره زمان کودکی مخلوط می‌شود و من نمی‌توانم درست این‌ها را از هم جدا کنم و یادگارهای شخصی خود را از آن بیرون بکشم.

منزل ما خانه کوچکی بود در چهارراه کنت. در آن زمان چهارراه کنت خارج شهر تهران به حساب می‌آمد. پدرم مامور وزارت مالیه بود. فکر می‌کنم در آن زمان چهل تومان در ماه عایدی داشت که برای آن روز ماهیانه خوبی محسوب می‌شد.

من یک سال و چند ماه بیشتر نداشتم که پدرم به سمت ژنرال قنصل ایران در دمشق مامور گشت. آن وقت راه صحرا را کسی نمی‌شناخت. برای رفتن به شام می‌بایست به خلیج فارس رفت و از آنجا به قصد بمبئی بر کشتی نشست. آن‌گاه کشتی دیگری به مقصد یکی از بنادر مدیترانه گرفت و از راه ترعه سوئز گذشت و از آنجا خود را به سوریه رسانید.

تقدیر چنین مقرر کرده بود که قسمت اعظم زندگی‌ام را در خارج سپری کنم. آن‌هایی که زندگی خود را برای مدت مدیدی در خارجه سپری نکرده‌اند شاید درست درک نکنند که من به راستی میل ندارم کشورم را ولو برای مدتی کوتاه هم باشد ترک کنم.

کسی که سال‌ها به اصطلاح شاگرد مدرسه‌های قدیم قوز خود را از این کشور به آن کشور برده باشد و گوشه‌ای خاک هم برای توقف و استراحت خود سراغ نکرده باشد و شیئی یا اشیایی نداشته باشد که قسمتی از خاطراتش را تشکیل دهد چنین شخصی به راستی خود را یتیم احساس می‌کند.

من در تمام زندگی‌ام در خارج دایما این تاثر را به همراه خود داشته‌ام که حتی یک میز، یک صندلی یا چیز دیگری را که مال خودم باشد در ید اختیار نداشته‌ام. هر وقت که برادرم یا خودم می‌خواستیم روی یک صندلی خودمان را به این طرف و آن طرف متمایل سازیم یا روی یک میز که دلمان می‌خواست بنشینیم، صدای پدر و مادر هر دو در گوش من طنین‌انداز است که می‌گفتند: «آرام باشید آرام، این میز یا این صندلی مال ما نیست، مال دولت است»، در یادگارها و خاطرات طفولیت این دولت غولی عظیم بود مالک تقدیر من و مانع از آن که آنچه اطفال دیگر مجاز به انجام آن بودند اما من مجاز به آن نبودم. شاید هم که تقدیر راه خود را امروز نیز همچنان دنبال می‌کند.

می‌گویند سفر کردن شخصیت جوان را می‌سازد و او را بار می‌آورد، اما به نظر من بدون تردید مسافرت برای طفل مضر است. چقدر دلم می‌خواست تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در ایران به پایان می‌رساندم و چقدر میل داشتم هم‌دوره‌ها و هم‌کلاس‌هایی داشتم که با آن‌ها در این

کشور بزرگ می‌شدم و بدین ترتیب از چه کوشش‌ها و تلاش‌هایی که در آغاز ورودم به ایران برای انطباق با محیط کردم معاف و راحت می‌شدم.

مسافرت با کالسکه و قاطر

مادرم به کرات داستان‌های سفری را که او و پدرم و من سه نفری با کالسکه، با اسب و یا قاطر در داخل کشور کردیم برایم حکایت کرده است. در آن هنگام هنوز برادرم فریدون تولد نیافته بود. نمی‌دانم چرا مادرم از همان اوایل از اسب می‌ترسید. (این ترس هنوز هم در او باقی است) این داستان سفر شباهتی تام به داستان‌های هزار و یک شب دارد. داستان هزار و یک شب جهانی دیگر و در زمانی دیگر.

امروز که هواپیماهای جت در آسمان کشور ما در پرواز هستند تصور اینکه چهل سال پیش مردم در پشت قاطر و اسب سفر می‌کردند البته قدری مشکل می‌شود. این سفری را که مادرم برایم حکایت می‌کرد ماه‌ها طول کشید. هر روز غروب ما در منطقه‌ای و اغلب در دهکده‌ای یا آبادی توقف می‌کردیم و فردای آن روز مجدداً سفر ما آغاز می‌گشت.

در بعضی شهرها این توقف چندین روز طول می‌کشید چون نیاز بیشتری به استراحت بود. این یادداشت‌ها را من از روی دفترهای خاطراتم که بعدها در آن نوشته‌ام نقل می‌کنم. و باید یکبار هم این‌ها را برای مادرم بخوانم تا اگر خطایی باشد یادآوری‌ام کند.

پس از چند ماه مسافرت بالاخره ما به دمشق رسیدیم. سوریه که قبل از جنگ بین‌الملل اول جزو امپراتوری عثمانی بود تازه به عنوان یک کشور تحت‌الحمایه از طرف جامعه اتفاق ملل به دولت فرانسه سپرده شده بود.

به هنگام ورود ما به سوریه چند صباحی بود که این کشور تحت اداره فرانسوی‌ها قرار داشت و نخست‌وزیر سوریه که به نام حاکم معروفیت داشت توسط دولت فرانسه تعیین شده بود. دمشق یا شام که سال‌ها زیر تسلط عثمانی‌ها بود تا آن روز روح و کیفیت یک شهر دورافتاده و

ایالتی «تحت سلطه عثمانی‌ها» را مطلقاً از دست نداده بود چون هنوز زبان مردم بعد از زبان عربی، ترکی اسلامبولی یعنی زبان رسمی امپراتوری عثمانی بود.

تعداد ایرانی‌های مقیم سوریه زیاد بود و مرتباً به ژنرال قونسولگری ایران مراجعه می‌کردند. اغلب ایرانی‌های مقیم دمشق تجارت می‌کردند. و با وجود اینکه اکثریت آن‌ها در سوریه متولد شده بودند همه به ملیت ایرانی خود افتخار می‌کردند و طبعاً در کشوری که قوای یک دولت خارجی آن را اشغال کرده بود این غرور برای آن‌ها ارزنده‌تر بشمار می‌رفت. به یاد دارم در عید نوروز پدرم در ژنرال کنسولگری ایران از این عده پذیرایی می‌کرد.

چهار سال پیش نداشتم که فریدون برادرم در دمشق به دنیا آمد. خاطرات و یادهای من از شهر دمشق باز نه مداوم و پشت سر هم است و نه روشن. گویی قسمتی از این خاطرات زیر نور است و قسمتی دیگر در تاریکی. شبیه فیلم‌های سریال وقتی که چند حلقه آن مفقود شده باشد. اولین منزلی که در آن سکنی کردیم خانه‌ای قدیمی به سبک خانه‌های عرب بود که به طرف یک حیاط خلوت کوچک باز می‌شد. کف آن را سنگفرش کرده و در داخل آن چند درخت کاشته بودند و در وسط حیاط یک حوض کوچک مرتفع‌تر از سطح زمین بود به ارتفاع حدود یک متر که در وسط آن چشمه آبی جریان داشت. خانه دو طبقه داشت. در تمام طبقه دوم ایوانی بود و این اطاق‌های بزرگ و بلند را این ایوان با راهرو خارجی به هم وصل می‌کرد.

آیا درست ما چه مدتی در آنجا ماندیم؟ فکر می‌کنم دو سالی طول کشید. در همان خانه هم برادرم به دنیا آمد. مادر بزرگ پدری ما هم در این خانه با ما زندگی می‌کرد. از این پیرزن من خاطراتی فراوان دارم. در همان اوان هم او فرسوده و از شدت پیری کوچکتر به نظر می‌آمد. در تمام روز قلیان می‌کشید و چای مخصوصی را که با تشریفات فراوان خودش آماده می‌کرد مزه مزه می‌کرد.

او بمانند این قفسه‌های قدیمی بزرگ بود که هر کشوی آن حاوی یادگارهای زیاد است. اصلاً اهل تبریز بود و با لهجه آذربایجانی خودش داستان‌هایی برای من می‌گفت که در شب تاریک

جوانی اش آغاز می‌گشت ولی هیچ‌گاه پایان نداشت. تقریباً صد ساله بود که بعد از فوت همه فرزندان خود نیز رخت از این دنیا بر بست. در اواخر عمر به قدری کوچک به نظر می‌آمد که گویی تنها چشم‌هایش زندگی می‌کنند.

احضار پدرم به تهران

در همین موقع بود که پدرم به تهران احضار شد. تلگرافی که از تهران به دمشق مخابره شده بود حکایت از این می‌کرد که پدرم به سمت کنسول ایران در بمبئی تعیین شده است. ولی قرار شد پدرم به تهران برود و پس از مذاکره با دولت ایران و تسلیم گزارش حوزه ماموریت دمشق خود عازم بمبئی گردد.

مادرم ناراحت شد چون با دمشق خو گرفته بود و میل نداشت زندگی خود را که تازه در این شهر ترتیب داده بود به هم بزند و رهسپار کشور دیگری شود. تازه اتومبیل فورد وارد دمشق شده بود. در زمان کودکی تعداد زیادی اتومبیل به یاد نمی‌آید. و حال که فکر می‌کنم و به خاطرات کودکی خود رجوع می‌نمایم فقط درشکه‌های دمشق را به یاد می‌آورم.

برای عزیمت ما به تهران دو اتومبیل فورد کرایه شد. یکی را به اثاثیه اختصاص دادند و در اتومبیل دیگر تشک و متکا قرار داده ما را روی آن‌ها نشاندند. من به اتفاق پدر و مادر و برادرم و یک پرستار به نام رزا از طریق صحرا عازم تهران شدیم.

مدت دو روز طول کشید تا از دمشق به بغداد رسیدیم. به یاد دارم راننده سوری اتومبیل حامل ما در هر چند کیلومتر اتومبیل را متوقف می‌کرد و از اتومبیل پیاده می‌شد و گوش خود را روی شن‌های صحرا می‌گذاشت و پس از چند لحظه‌ای بر می‌خاست و باز به راه خود ادامه می‌داد. من هر بار که او را می‌دیدم این صحنه را تکرار می‌کند تعجب می‌کردم و بالاخره از مادرم پرسیدم جریان از چه قرار است. جواب داد شوهر اهل دمشق با این کار خود جهت‌یابی می‌کند و راه را پیدا می‌نماید. و تا به حال هم من هنوز نفهمیده‌ام که چطور می‌شود با نهادن یک گوش بر روی زمین جهت را پیدا کرد.

در تمام طول این راه دراز گاه و بیگاه با کاروان‌های عرب برخورد می‌کردیم و چند بار هم به کولی‌ها و چادرنشین‌ها برخورد نمودیم که از ما فقط نمک و کبریت خواستند. اتومبیل در تمام طول راه از روی شن عبور می‌کرد و گاهی هم اتومبیل در شن فرو می‌رفت. ما دو شب در راه و در داخل اتومبیل خوابیدیم و البته تمام اغذیه مورد احتیاج و حتی آب آشامیدنی را با خود همراه داشتیم. شب سوم وارد بغداد شدیم ولی عجیب است که از اقامت در بغداد هیچ چیزی به خاطر ندارم و حتی نمی‌دانم در بغداد چند روز توقف نمودیم. ولی به یاد دارم وقتی به نقطه‌ای رسیدیم که پر از درخت بود به من گفته شد این خاک ایران است و به خوبی به یاد دارم آن لحظه که به من گفته شد اینجا خاک ایران است و خاک ایران را پر از درختان سبز دیدیم چقدر خوشحال شدم.

آنچه از تهران به خاطر دارم

در تهران در محله ولی‌آباد به منزل مادر بزرگم وارد شدیم. از تهران جز محله ولی‌آباد هیچ چیز دیگری به یاد ندارم. منزل ما در یک باغ بزرگی بود که من و کودکان هم سن و سال من در این باغ بزرگ بازی می‌کردیم و تازه سه چرخه هم در تهران پیدا شده بود و به نظر دارم اولین بار در همین باغ سوار سه چرخه شدم. در این باغ از جمله درختانی که مورد علاقه ما بود درخت بادام بود که با شوق فراوان روی درخت رفته و چغاله‌های بادام را می‌چیدیم.

روزی که به منزل دایی‌ام رفته بودم خوب یادم هست که هنگام مراجعت به منزل تنها برگشتم ولی در راه گم شدم و تقریباً سه ساعت در شهر تهران سرگردان بودم. در این بین پاسبانی به کمک من رسید چون خوب دیده بود که سرگردانم. همین که از من پرسید چه می‌خواهی به گریه افتادم. از من اسم محله را پرسید اتفاقاً اسم محله ولی‌آباد در نظرم بود.

بلافاصله مرا به سوی محله ولی‌آباد هدایت کرد و با ورود من به منزل همه از دلواپسی خارج شدند و از آن روز به بعد تصمیم گرفتم حرف بزرگترها را بشنوم و دیگر خودسرانه از منزل خارج نشوم چون اتفاقاً همان روز پسر دایی‌هایم به من گفته بودند که تنها نروم ولی چون حرف آن‌ها را نشنیده بودم بیش از سه ساعت در کوچه‌ها و خیابان‌های تهران سرگردان و ویلان ماندم.

خاطرات دیگری که از شهر تهران در دوران کودکی خود به یاد دارم

باز یادم می‌آید که یک روز من و کودکان دیگر را که هم سن و سال من بودند به میدان بهارستان بردند چون می‌گفتند امروز رئیس‌الوزراء به مجلس شورای ملی می‌رود. قیافه رئیس‌الوزراء را در کالسکه خوب به نظر دارم و مثل اینکه دیروز بود رئیس‌الوزراء جلوی در ورودی مجلس پیاده شد. روز دیگر به اتفاق مادرم با ماشین دودی به حضرت عبدالعظیم رفتم چون مادرم می‌خواست به زیارت حضرت عبدالعظیم برود. سوار شدن در ماشین دودی برای من جالب و دیدنی بود و یاد دارم وقتی وارد ماشین دودی شدم مرتبا تلاش می‌کردم تا سرم را بیرون کنم و بیابان‌های اطراف تهران و حضرت عبدالعظیم را تماشا نمایم و مادرم مرتبا برمی‌خواست و مرا بلند می‌کرد و روی نیمکت چوبی قطار ماشین دودی می‌گذاشت.

در تهران هر چه تلاش می‌کردم تا سوار ترامواهای اسبی شوم پدرم و مادرم اجازه نمی‌دادند و این آرزو در آن ایام برای من آرزویی بسیار بلند و دور بود. البته تا آخرین روز اقامت در تهران موفق نشدم که به این آرزوی خود برسم.

در این فاصله وزارت امور خارجه به جای ماموریت بمبئی موافقت کرد که پدرم مجدداً به همان ماموریت سوریه منصوب شود. درست هشت ماه از اقامت ما در تهران سپری می‌شد که مجدداً خود را آماده برای حرکت به خارج از وطن کردیم.

این بار برای رفتن به سوریه یک کامیون اجاره کردیم. روی قسمتی از سطح کامیون اسباب و اثاثیه ما را قرار دادند و در قسمت دیگری از سطح کامیون تشک گذاشته و روی تشک هم قالیچه قرار دادند و من و مادرم و برادرم روی آن نشستیم و پدرم نیز در جلو بغل دست شوfer نشسته بود. به این ترتیب از تهران عازم دمشق شدیم. در حدود پنج سال از سن من بیشتر نمی‌گذشت و فریدون طفل شیرخواره‌ای بود. یادم می‌آید شب‌ها در داخل کامیون پشه بند می‌زدند و ما در داخل همان کامیون می‌خوابیدیم. جاده‌ها خاکی و ناهموار و بعضاً بسیار سخت و پر گل و لای بود و از جمله نکاتی که از این سفر با کامیون به خاطر دارم صرف غذا در

قهوه‌خانه‌های بین راه و همچنین حلب‌های مملو از بنزین در داخل کامیون بود. برای اینکه پمپ بنزین در طول راه‌ها وجود نداشت.

چند روزی طول کشید تا وارد بغداد شدیم. در بغداد اتومبیل سواری کرایه کردیم و از پایتخت عراق رهسپار دمشق شدیم. راه بغداد به دمشق مانند هشت ماه قبل از آن تاریخ به همان نحوه و به همان ترتیب طی شد. اتومبیل حامل ما از روی جاده شنی عبور می‌کرد و گاه و بیگاه در صحرای سوزان و ریگزارهای بی‌انتهای با کاروانیان مواجه می‌شدیم و یا به چند چادر اعراب بدوی نزدیک شده باز به راه خود ادامه می‌دادیم. سرعت سیر اتومبیل در چنین جاده‌ای البته نه جاده شوسه بود و نه جاده مال‌رو بلکه بیابانی بیش نبود، از سی چهل کیلومتر در ساعت تجاوز نمی‌کرد و از همین نظر راه بغداد تا دمشق در مدتی بیش از دو روز طی شد.

یاد نخستین روزی که وارد کلاس اول ابتدایی شدم

پس از ورود به دمشق معلوم شد تازه یک مدرسه جدید از طرف فرانسوی‌ها باز شده است. منشی ژنرال قونسولگری ایران در دمشق دست مرا گرفت و به مدرسه هدایت کرد و اسم مرا در دفتر مدرسه ثبت نمود. آقای روحی منشی ژنرال قونسولگری تا داخل کلاس اول مدرسه من را هدایت کرد و دست مرا به دست یک معلم فرانسوی داد. اغلب شاگردان کلاس اول کودکان فرانسوی بودند و خیلی کم در میان آن‌ها کودکان اهل سوریه دیده می‌شدند. در آن زمان یک کلمه هم به زبان فرانسه آشنایی نداشتم و البته برای من سخت بود که با ندانستن زبان فرانسه وارد کلاس یک معلم فرانسوی شوم و با شاگردان فرانسوی‌زبان هم‌شاگردی گردم.

هر روز صبح که از منزل به مدرسه می‌رفتم ناهار خود را هم به مدرسه می‌بردم. چون درس در این مدرسه از ۸ صبح تا ۴ بعد از ظهر ادامه داشت. رفته رفته توانستم به زبان فرانسه آشنایی پیدا کنم و من زبان فرانسه و فارسی خود را مرهون مادرم می‌دانم چون وقتی از مدرسه به منزل مراجعه می‌کردم مادرم به من مشق خط فارسی می‌داد و درس فرانسه مرا مرور می‌کرد و البته در منزل فقط به زبان فارسی سخن می‌گفتم. به یاد دارم از همان موقع مادرم به من اشعار فارسی

یاد می‌داد و من در همان سال‌های اول کودکی اشعار نغز بعضی از شعرای پارسی‌گوی مانند حافظ و سعدی را حفظ کرده بودم.

من و برادرم در مقابل مادرمان رویمان خیلی بازتر بود تا در مقابل پدرمان. وقت پدرمان را کار اداری می‌گرفت و بلکه می‌بلعید و بعلاوه او بیشتر در مسافرت بود. مدت یک سال یا بیشتر خوب به یاد ندارم از اقامت ما در دمشق سپری نشده بود که تلگرافی از وزارت امور خارجه به دمشق رسید و پدرم ماموریت پیدا کرد که بلافاصله رهسپار عربستان شود و به مساله خرابی بقاع متبرکه در حجاز رسیدگی کند.

پدرم با ترن از دمشق به مصر رفت و از پرت سعید رهسپار جدّه گردید. ورود پدرم به سرزمین عربستان مصادف شد با تصرف قسمتی از خاک عربستان به وسیله وهابی‌ها و پیروزی ملک عبدالعزیز (ابن سعود) در جنگ. ولی هنوز جنگ بین ابن سعود و شریف مکه ادامه داشت.

دوستی پادشاه عربستان سعودی با پدرم

بد نیست که به مناسبت ماموریت سیاسی و مذهبی پدرم اضافه نمایم که در آذر سال ۱۳۴۴ هنگامی که ملک فیصل پادشاه عربستان سعودی به طور رسمی به ایران سفر کردند، موقعی که شاهنشاه آریامهر اینجانب را به پادشاه عربستان سعودی معرفی فرمودند ملک فیصل در جواب اظهار داشت: «پدر نخست‌وزیر را خوب می‌شناسم، با هم دوست بودیم و اولین آشنایی من با مرحوم حبیب‌الله هویدا در همان اوقاتی بود که جنگ بین پدرم و شریف مکه ادامه داشت و هیچ از خاطر به دور نمی‌کنم که مرحوم حبیب‌الله هویدا وقتی که وارد عربستان شد و با صحنه‌های جنگ روبرو گردید اولین قدمی که در این ماموریت برداشت میانجیگری بود و کمک به خاموش کردن آتش جنگ کرد.» ملک فیصل اضافه فرمودند: «پس از پایان جنگ من به سمت نایب‌السلطنه حجاز منصوب شدم و بعدا که مرحوم هویدا سفیر ایران شد سال‌های ممتدی با هم دوست بودیم.»

اقامت پدرم در عربستان در آن سفر هشت ماه به طول انجامید و آنگاه او مستقیماً به دمشق مراجعت کرد. در مدت غیبت پدرم یادم می‌آید قسمتی از وقت من بیهوده تلف شد زیرا به مدرسه نمی‌رفتم چون تمام مدارس دمشق تعطیل شده بود و علت تعطیل مدارس دمشق قیام قبائل (دروز) بود. بین «دروزی‌ها» و فرانسوی‌ها جنگ سختی در گرفته بود و فرانسوی‌ها با گلوله‌های توپ دمشق را بمباران می‌کردند.

چرا شورش کرده بودند؟

علت شورش افراد قبائل دروز این بود که ژنرال «سرای» کمیسر عالی جدید فرانسه در سوریه و لبنان که فرمانده قشون فرانسه در جنگ بین‌المللی اول در جبهه‌های بالکان بود پس از ورود به دمشق تصمیم گرفت روش حکومت دروزی‌ها را به طوری که با تمدن جدید سازگار باشد منطبق کند. دروزی‌ها زیر بار نرفته ناگهان انقلاب کردند و با شیخون زدن به قشون فرانسوی تلفات زیادی به قوای فرانسه وارد آوردند. در تمام شهر دمشق سنگربندی شده بود و جنگ خیابانی هم ادامه داشت و به همین جهت ما از محل ژنرال قونسولگری ایران بیرون نمی‌آمدیم. وقتی به خاطرات زمان کودکی خود که در سال اول ابتدایی بودم مراجعه می‌کنم به یاد می‌آورم چه روزهای سختی را در آن ایام گذراندیم برای اینکه هیچ یک از کارکنان ژنرال قونسولگری ایران جرات خروج از محوطه ژنرال قونسولگری را نمی‌کردند. چون جنگ خیابانی به شدت ادامه داشت و صدای گلوله‌های توپ به گوش می‌رسید.

قحطی همه جا را فرا گرفته بود. تمام مغازه‌ها تعطیل بود و خواربار به زحمت و به ندرت به دست می‌آمد و فکر کنید ایرانی‌های مقیم دمشق که همگی آن‌ها به اتفاق عائله خود به ژنرال قونسولگری ایران پناهنده شده بودند تا از خسارات جانی و مالی مصون باشند با چه وضعی روبرو بودند. وضع شهر دمشق ساعت به ساعت رو به وخامت می‌رفت و اداره امور شهر دمشق معلوم نبود با چه کسی است. بدین جهت نمایندگان سیاسی خارجی مقیم دمشق ناچار بودند به همین وضع به زندگی ادامه دهند تا تکلیف روشن شود. بالاخره با ورود قوای تازه نفس فرانسوی افراد قبیله (دروز) شکست خوردند و چندی بعد غائله خوابید. ناگفته نگذارم افراد قبائل دروز

مسلمان بوده و به سلمان فارسی اعتقاد خاصی داشته و دارند و افراد این قبیله بیشتر در سوریه، لبنان و اسرائیل هم اکنون نیز اقامت دارند. در همین موقع پدرم از ماموریت عربستان مراجعت نمود و از جمله سوغاتی که از این سفر آورد یک عبای سفید بود.

کمک‌های پدرم به استقلال طلبان سوریه

معمولا پدرم وقتی از ماموریت خارج مراجعت می‌کرد کمتر ما را در جریان وقایع سیاسی می‌گذاشت و من با وجود اینکه خردسال بودم و در سال اول ابتدایی درس می‌خواندم همواره میل داشتم بدانم پدرم کجا رفته و چه کرده و چه موفقیتی نصیب او شده است ولی اخلاق خاص پدرم مانع از بازگو نمودن مطالب مربوط به وظایف دولتی اش بود. آنچه که می‌دانم این است که پدرم در ایام اقامت در سوریه با آزادیخواهان و استقلال طلبان این کشور رابطه داشت و با آنها تماس‌های زیاد پیدا می‌کرد و از فکر آنها در رسیدن به استقلال حمایت می‌نمود.

همانطوری که در سطور قبل نوشتم پدرم چون اطمینان به مراقبت مادرم از من و برادرم داشت جویای وضع تحصیلی ما نمی‌شد و البته مادرم همچنان تمام وقت خود را مصروف درس و مشق ما می‌کرد و به همین جهت من که در روز اول ورود به مدرسه فرانسوی‌های دمشق یک کلمه به زبان فرانسه آشنایی نداشتم شش ماه بعد فرانسه‌خوان شده بودم و فکر می‌کنم در امتحانی که از ما به عمل آمد نمرات بدی نیاوردم و همین نمرات بود که هم مرا تشویق نمود که دروس مدرسه را خیلی خوب روان کنم و هم هر شب درس و مشق خود را به مادرم که مرا کمک می‌کرد پس بدهم. البته همانطوری که گفتم من تنها ایرانی بودم که در این کلاس و در این مدرسه درس می‌خواندم.

هنوز هم عزلت و تنهایی را دوست دارم

من دوستان بسیار نداشتم و در حقیقت در تنهایی بسر می‌بردم. انزوا و گوشه‌گیری را دوست می‌داشتم و بازی‌هایی برای خود اختراع می‌کردم که در آن تنها بازیگر بودم. شاید از همان اوان باشد که من عشق به تنهایی را آموخته باشم. اما امروز عزلت را به راستی دوست می‌دارم. می‌دانم

که این میدان تنهایی به خودم تعلق دارد و تنها به خودم و کسی با من در آن شریک نیست. و این تنها چیزی است که برای خودم نگاه می‌دارم.

امروز هم اگر فرصتی به دست آید دلم می‌خواهد در عزلت و خلوت خانه کوچک خودم بمانم. دوستانه و با ادب کسان منزل را بیرون می‌فرستم و تنها با خودم، کتاب‌هایم و چند صفحه موسیقی که دوست دارم در خانه می‌مانم.

دوست دارم خود را تسلیم رویاها کنم و مهار را به دست خیال بسپرم. در مقابل آتش یک اجاق دور از دنیا و دور از غم و درد روزهای زندگی تنهایی لازم است. دلم به حال آن‌ها که از عزلت و تنهایی تنفر دارند می‌سوزد زیرا آدمی مگر در آغاز و در پایان تنها نیست.

در زمان کودکی فکر می‌کنم ما چندین خانه عوض کردیم. تا این اواخر که خانه‌ای یادم می‌آید با یک باغ بزرگ که در آن رودخانه‌ای کوچک جریان داشت. من همیشه دوست داشتم به کنار جوی روم و برگ‌هایی را که آب با خود می‌برد تماشا کنم. ناراحت و بیچاره می‌شدم وقتی فکر می‌کردم برگ‌های این درختان برای همیشه از بین خواهند رفت و برای آنکه یکی از آن‌ها را نجات دهم روزی به آب افتادم و از سر تا پا خیس شدم. پدرم مرا ملامت بسیار کرد. اما از اشک‌ها و اندوه‌هایم به خاطر یک برگ مرده و خشک چیزی درک نکرد...

بیهوده نیست اگر در اینجا کمی از وضع تاریخی و جغرافیایی آن زمان‌ها و مکان‌ها سخن بگویم.

قرارداد معروف سایکس پیکو

امپراطوری عظیم عثمانی که قسمتی از آن را لبنان - سوریه و فلسطین تشکیل می‌داد بعد از پایان جنگ جهانی اول و تصمیم‌هایی که در کنفرانس صلح «ورسای» گرفته شد از هم پاشید و قبل از اینکه جنگ پایان یابد قشون انگلیس و فرانسه این کشور را اشغال کردند و قراردادی بین خود امضاء نمودند که بعدها به قرارداد سایکس پیکو معروف شد. چون کسانی که این قرارداد را تنظیم کردند از طرف انگلیس شخصی به نام سایکس بود و از طرف فرانسوی‌ها شخصی به نام پیکو. بدین ترتیب فرانسه و انگلیس این منطقه را بین خود تقسیم کرده بودند ولی همین که

جنگ خاتمه پیدا کرد اشکالاتی درباره این تقسیم پدیدار شد. فیصل فرزند شریف مکه با کمک لورنس عربستان مایل بود دولتی عربی در سوریه تشکیل بدهد که پایتخت آن دمشق باشد ولی بعداً او با حمله قشون فرانسه که به فرماندهی ژنرال «گورو» به سوریه اعزام شده بود روبرو شد و در میسلون که در نزدیکی دمشق واقع است قشون اعراب شکست خورد و فرانسوی‌ها بلافاصله اقدام به اشغال دمشق نمودند.

این کشمکش‌ها باعث شد که انگلیسی‌ها وضع خود را در فلسطین و عراق مستقر سازند و فیصل هم به سمت ملک فیصل اول به پادشاهی عراق برسد. و برای اینکه به این اشغال صورت قانونی بدهند از جامعه اتفاق ملل وظیفه حمایت و سرپرستی این دو قسمت را به دست آوردند. ضمناً یک قسمت از فلسطین در سال ۱۹۲۳ به پیشنهاد وینستون چرچیل به اسم کشور ماوراءاردن به وجود آمد و حکومت آن را به عبدالله برادر بزرگ فیصل تفویض کردند.

فرانسوی‌ها نیز سوریه و لبنان را اشغال کردند و دو دولت مجزا از هم به وجود آوردند. علاقه فرانسوی‌ها به لبنان زیاد بود چون عده قابل توجهی از مردم این کشور مسیحی بودند و از دیر زمان با فرانسوی‌ها رابطه‌ای دوستانه داشتند و فرانسوی‌ها از زمان ناپلئون سوم یک نوع مداخله غیرمستقیم یا گاه هم مستقیم در کارهای مربوط به مسیحیان لبنانی به عمل می‌آوردند و حتی قراری هم در این باره با سلطان عثمانی گذاشته بودند.

طرز تشکیل حکومت

تشکیل حکومت در سوریه کار آسانی بود چون اکثریت مردم مسلمان بودند ولی در لبنان تشکیل حکومت محلی اشکالاتی داشت چون مردم لبنان از سه دسته مسیحی و مسلمان سنی و مسلمان شیعه تشکیل می‌شدند و این سه گروه مذهبی که در زندگی سیاسی تاثیر بسیاری داشتند هر چند مخالف عثمانی‌ها بودند و در زمان اشغال لبنان به وسیله عثمانی‌ها اتحادی بین آن‌ها برقرار بود ولی پس از اینکه فرانسوی‌ها لبنان را اشغال کردند اختلافات بین این سه گروه مجدداً بروز کرد. البته در حال حاضر این اشکالات از بین رفته است زیرا حکومت بین سه دسته مزبور تقسیم شده است بدین نحو که رئیس جمهوری از بین مسیحیان انتخاب می‌شود و نخست‌وزیر از اهل

تسنن است و رئیس مجلس هم شیعه می‌باشد. ولی در آن روزهایی که ما وارد بیروت شدیم هنوز زمانه این اشکالات را که بین سه گروه مذهبی وجود داشت حل نکرده بود.

چند سال بعد از دمشق به بیروت رفتیم. پدرم اولین سرکنسول ایران بود که مقرر سرکنسولگری را در بیروت قرار داد. قبل از این تاریخ منافع و حقوق ایران به وسیله یک کنسول افتخاری که اهل یونان بود و تجارت می‌کرد حفظ می‌شد. منزل ما در ناحیه مسلمان‌نشین بیروت روی تپه‌ای واقع بود. این قسمت از بیروت هنوز به همان صورت وجود دارد و به نام بسطه موسوم می‌باشد و هنوز آن خانه‌ای که ما در آن منزل داشتیم در جای خود برقرار است.

خانه ما یک عمارت دو طبقه بود که طبقه فوقانی محل سکونت ما بود و طبقه تحتانی محل سرکنسولگری. از طبق دوم دریای مدیترانه دیده می‌شد و هر روز که من به مدرسه می‌رفتم مجبور بودم از پله‌های بسیار پایین و بالا بروم. محل مدرسه من از منزل حدود نیم ساعت راه بود و چون در بیروت ماشین سواری کم بود و سرکنسولگری هم اتومبیل در اختیار نداشت مجبور بودم روزی چهار بار پیاده این راه دور و دراز را طی کنم.

همشاگردی‌های لبنانی من

در مدرسه فرانسوی‌های بیروت مدت یازده سال مشغول تحصیل بودم و در طی این سال‌ها با عده زیادی از محصلین فرانسوی و لبنانی بزرگ شدم. چندین نفر از دوستان تحصیلی بیروت من در سال‌های اخیر در دولت‌های مختلف لبنان شرکت داشتند و حتی در یکی از کابینه‌های لبنان از دوازده نفر وزیر هفت نفر آن‌ها از همشاگردی‌های من بودند و البته هر وقت به بیروت سفر می‌کنم سعی دارم دوستان ایام تحصیل را پیدا کنم تا دور هم جمع شده به یاد دوران تحصیل قدری با هم صحبت کنیم.

مدرسه فرانسوی‌ها در محله ناصریه بیروت قرار داشت و یک مدرسه مختلط پسرانه و دخترانه بود. اکثر محصلین این مدرسه فرانسوی‌ها بودند و لبنانی‌ها در اقلیت. علاوه بر زبان فرانسه که

صبح هر روز تدریس می‌شد بعد از ظهرها برای محصلین لبنانی زبان عربی تدریس می‌گشت. پدرم علاقه داشت من به زبان عربی آشنا شوم چون آن را برای یک ایرانی ضروری می‌پنداشت.

معلم لبنانی زبان عربی من

یکی از معلمین لبنانی که در سال سوم ابتدایی به من و سایر محصلین عربی درس می‌داد تقی‌الدین صلح نام داشت. او هم اکنون در دولت فعلی لبنان وزیر کشور می‌باشد و قبل از وزارت کشور نیز چندی بار وزیر بوده و در جنگ‌های سیاسی لبنان هم نقش بسیار مهمی داشته است.

خیال می‌کنم من در دوران تحصیل از نظر اولیای مدرسه شاگرد بسیار راحتی به حساب نمی‌آمدم. از روی کارنامه‌های تحصیلی که هنوز آن‌ها را دارم پیداست که معلمین من مرتباً شکایت داشتند که اولاً تنها آن دروسی را که دوست می‌داشتم فرا می‌گرفتم و به آن دروسی که علاقه نداشتم توجه زیادی نمی‌کردم.

از نظر بازیگوشی در کلاس اگر در درجه اول قرار نداشتم ولی دست‌کمی از بازیگوش‌های خوب کلاس هم نداشتم. در دروس تاریخی و انشاء اگر مطلب به ذهنم می‌آمد و به اصطلاح شاگردها الهام می‌شدم شاگرد ممتازی بودم و در بقیه مواد درسی گاهی نمرات من متوسط بود ولی در پایان هر سال آنقدر به خود زحمت می‌دادم که دروس امتحانی را فرا گرفته و در امتحانات نهایی موفقیت پیدا کنم تا به کلاس بالاتر بروم.

طرز تنبیه شاگردان مدرسه به وسیله ناظم مدرسه

مدرسه فرانسوی‌های بیروت روی سیستم صحیح تحصیلات فرانسه اداره می‌شد و معلمین فرانسوی با شاگردان بسیار دوستانه رفتار می‌کردند ولی متأسفانه معلمین عرب یک نوع خشونت خاصی از خود ظاهر می‌ساختند و اصرار داشتند انگیزه طرز تحصیل خود را به رخ شاگردان بکشانند. مدرسه فرانسوی‌های بیروت یک ناظم کل فرانسوی داشت و او پیرمردی بود با ریش سفید که سال‌ها بود در بیروت زندگی می‌کرد. گفته می‌شد او قبلاً کشیش بود و چون عاشق شد

دست از زندگی کشید و از کسوت کشیشی خارج شد. این ناظم کل یک دسته کلیدی همیشه در دسترس داشت که تعداد زیادی کلید به آن آویزان بود و یک سوت هم در میان کلیدها خودنمایی می‌کرد. با این سوت موقعی که محصلین در زنگ تفریح سر و صدا به راه می‌انداختند و نظم مدرسه را مختل می‌نمودند به ساکت کردن آن‌ها می‌پرداخت. سایر ناظم‌هایی که زیر دست او کار می‌کردند اغلب از اعراب و لبنانی بودند.

هر چند کتک زدن محصلین طبق مقررات دولت فرانسه که این مقررات در مدرسه فرانسوی‌های بیروت هم حاکم بود قدغن اعلام گشته بود ولی بعضی اوقات از کتک زدن و سیلی زدن به محصلین خودداری نمی‌شد. البته این اعمال را همان ناظم‌های عرب مرتکب می‌شدند و گاه گاهی این لطف ناظمین عرب مدرسه شامل حال من هم می‌شد چنان که روزی از روزها که همکلاسی‌ها دو دسته شده بودیم و نزاع دوستانه با یکدیگر می‌کردیم هوای گرم بیروت و جدی گرفتن نزاع متأسفانه این برخورد به جاهای باریکی کشید و زد و خورد تن به تن مدتی ادامه یافت. در این بین یکی از شاگردان خبرچینی کرد و موضوع را به ناظم لبنانی به نام موسیو میشل اطلاع داد و او نیز هشت نفر از شاگردان از جمله مرا به دفتر احضار کرد و نخست با خط کش چند بار به کف دست‌های ما زد و بعد دستور داد صورت خود را روی به دیوار نموده، دست‌ها را بالا کرده و یک پا را هم از روی زمین برداریم. این طرز تنبیه به غیرت ما برخورد و به همین جهت موسیو میشل همین که برای انجام کار لازمی از دفتر کار خود خارج شد تصمیم گرفتیم نسبت به این نوع تنبیه که به نظر ما بزرگترین توهین به انسان بود اعتراض کنیم. طوفان بی‌اطاعتی وزیدن گرفت و دو نفر از همکلاسی‌ها که تا آن موقع می‌ترسیدند از این تصمیم پیروی کنند با بقیه هم‌صدا شدند و موقعی که میشل به دفتر کار خود مراجعت کرد و دید تمام شاگردان از اطاعت امر او خودداری کرده‌اند ناگهان به طرف یکی از شاگردان که فرزند یک سرهنگ فرانسوی بود حمله‌ور شد و مشت محکمی به صورت او نواخت که خون از دهان محصل فوران کرد. شاگرد فرانسوی بلافاصله دفتر کار ناظم را ترک نمود و به طرف منزل خود که نزدیک محوطه مدرسه قرار داشت حرکت کرد، موسیو میشل سعی کرد شاگرد فرانسوی را

دستگیر کرده او را از حرکت به طرف منزل باز دارد که یکی دیگر از همکلاسی‌ها به طرف موسیو میشل هجوم برد و پای خود را لای پای میشل قرار داده و به اصطلاح پشت پا زد. ناگهان موسیو میشل نقش زمین شد و در نتیجه فرزند سرهنگ فرانسوی موفق شد به منزل خود برسد. چند لحظه بعد همکلاسی ما با پدر خود وارد مدرسه شد و شکایت به پیش مدیر مدرسه برد. چون کتک زدن ممنوع بود و فرانسوی‌ها نمی‌خواستند به این جریان اهمیت تبلیغاتی در خارج از مدرسه داده شود فوراً جلسه آشتی‌کنان در دفتر کار مدیر مدرسه برقرار شد و نهایت احترام در حق ما به عمل آمد و سپس روانه کلاس درس شدیم، همین جریان باعث شد که بعدها وقتی ناظمین عرب می‌خواستند ما را تنبیه کنند این تنبیه را دور از چشم سایر شاگردان به عمل می‌آوردند تا شهودی وجود نداشته باشد. و به طور خلاصه تقریباً کتک زدن و سیلی خوردن در محیط مدرسه و در برابر شاگردان به طور کلی منسوخ شد.

کلاس درس معلمین

در طی سال‌هایی که در این مدرسه درس می‌خواندم در سر کلاس درس بعضی از معلمین واقعا سکوت محض برقرار بود، زیرا معلمین مزبور از باقدرت‌ترین معلمین محسوب می‌شدند و در حقیقت هر کدام آن‌ها اهمیت خاصی از نظر برقراری نظم در سر کلاس درس خود داشتند. خوب به خاطر دارم این ابهت در مورد معلمین هندسه و حساب بیشتر تجلی می‌کرد ولی معلم بیچاره ادبیات چون ابهت نداشت و جربزه از خود نشان نمی‌داد قادر به برقراری نظم در سر کلاس درس نبود و از همین نظر چاره‌ای نداشت جز اینکه سر و صدای ما را تحمل کند.

در مدرسه ما اهمیت خاصی به السنه خارجی می‌دادند. من علاوه بر فرانسه و عربی دو زبان دیگر را هم در این مدرسه فرا می‌گرفتم، زبان‌های انگلیسی، ایتالیایی و لاتینی هم جزو دروس ما محسوب می‌شد ولی چون زبان لاتینی یک زبان مرده است آن را به حساب نمی‌آوردیم.

تعلیم زبان فارسی در بیروت

سال‌های اخیر که من در کلاس‌های یازدهم و دوازدهم مدرسه بودم زبان فارسی را هم به شاگردان درس می‌دادند. در آن موقع آقای محمدی از طرف وزارت فرهنگ ایران به بیروت آمده و در همین مدرسه شروع به تدریس زبان فارسی کرد و البته چون من آشنایی به زبان فارسی داشتم احتیاجی به تعلیم زبان مادری خود در کلاس درس او نداشتم ولی برادرم و بعضی دیگر از ایرانی‌ها که در این مدرسه درس می‌خواندند در سر کلاس درس فارسی آقای محمدی حاضر شده و زبان فارسی خود را تکمیل می‌کردند.

دوستان خوب ایام تحصیلی من که از دست رفتند

از دوستان ایرانی که در آن ایام زیاد به من نزدیک بودند و سال‌های دراز با هم درس خواندیم بعضی در ایران اقامت دارند و برخی دیگر متأسفانه فوت کرده‌اند. دو برادر ایرانی بودند به نام‌های فریدون و کیومرث خانه خراب. هر دو از هم‌کلاسی‌های من در مدرسه فرانسوی‌های بیروت بودند و یکی از آن‌ها کیومرث خانه خراب پزشک شد که بعدها در کرمانشاه مطب باز کرد و چند سال قبل به قتل رسید و فریدون که در تهران به شغل مهندسی اشتغال داشت بعد از قتل برادر خود سگته کرد و فوت شد. دوست دیگری داشتم به نام جمال میری که بعد از چندین سال که با عنوان مهندسی در تهران کار می‌کرد دست از حرفه مهندسی کشید و به تجارت پرداخت و مقیم هامبورگ شد. او هم سگته کرد و درگذشت. جمال میری از بهترین جوانان تحصیلکرده ایران محسوب می‌شد و فوت او مرا بسیار متأثر کرد. دوستان دیگری دارم که در تهران و اروپا اقامت دارند و گاه و بیگاه دور هم جمع می‌شویم و به یاد ایام و دوران تحصیلی ساعتی به صحبت می‌پردازیم.

همانطوری که قبلاً نوشتم من محصل متوسطی بودم و آنقدر سعی می‌کردم که دروس خود را فرا گرفته و همیشه از عهده امتحانات برآیم. هیچ‌وقت میل نداشتم شاگرد اول شوم ولی حد اعتدال بین شاگرد اول و شاگرد آخر را همیشه نگاه می‌داشتم.

اولین تظاهرات محصلین مدرسه که من هم شرکت داشتم

دیگر از خاطرات دوران زندگی تحصیلی‌ام در لبنان مخالفت‌م با شرکت تراموای بیروت بود که از طرف یک کمپانی بلژیکی اداره می‌شد. این شرکت قیمت بلیط تراموای را گران کرده بود و مردم اعتصاب نموده بودند و از سوار شدن در تراموای خودداری کردند و ما هم که در آن زمان شاگرد مدرسه بودیم با سایر شاگردها اقدام به جلوگیری از حرکت ترامواها نمودیم و کمپانی بلژیکی نیز برای حفظ منافع خود به اولیای مدرسه شکایت کرد و شورای مدرسه اقدام به اخراج دو نفر از دانش‌آموزان برای همیشه از مدرسه کرد و اما در مورد من چون سابقه ده سال تحصیل در این مدرسه را داشتم فقط حکم به اخراج سه روزه‌ام دادند.

این تصمیم اولیای مدرسه فرانسوی در من اثر زیادی داشت و حکم را به ناچار قبول نموده بعد از سه روز با ناز و کرشمه‌ای که آمیخته به افتخار بود به مدرسه مراجعت کردم ولی باید بگویم کسی ناز مرا نکشید و اما یکی از آن دو نفر از دانش‌آموزان که برای همیشه از مدرسه اخراج شده بودند هم اکنون سمت وزارت دارند. چون او در مدرسه دیگری ثبت نام کرد و به تحصیلات خود ادامه داد.

هم‌مدرسه‌ای‌های ایرانی من

برای ثبت نام و تحصیل در این مدرسه گاه و بیگاه عده‌ای از جوانان ایرانی به بیروت می‌آمدند تا زبان فرانسه خود را تکمیل کنند. آنچه از قیافه‌های ایرانی‌ها به یاد دارم یکی آقای احمد دارایی بود که اکنون مدیرکل وزارت بهداشتی می‌باشد. تیمور بختیار نیز در حدود یک سال در این مدرسه درس خواند و شاهپور بختیار تحصیلات متوسطه خود را در مدرسه ما به پایان رسانید. دکتر ذبیح قربان معاون فعلی دانشگاه پهلوی شیراز هم در بیروت درس می‌خواند. در لبنان از زمان تسلط عثمانی‌ها دو دانشگاه بزرگ وجود داشت، یکی دانشگاه آمریکایی که توسط گروهی از آمریکایی‌ها تاسیس شده بود و تقریباً تمام رجال دنیای عرب تحصیلات خود را در این دانشگاه به پایان رسانیده‌اند. پدرم نیز از جمله کسانی بود که در این دانشگاه تحصیلات خود را به پایان رسانیده بود. یکی دیگر دانشگاه فرانسوی بود، دارای یک دانشکده حقوق و یک دانشکده مهندسی و یک دانشکده طب و بعداً در اواخر سال‌های اشغال فرانسوی‌ها یک دانشگاه ملی

لبنانی هم به وجود آمد ولی مدارس ابتدایی و متوسطه لبنان چند نوع بود. مدارس که توسط کشیش‌های فرانسوی اداره می‌شد و این مدارس هم دو نوع بود، مدارس که توسط ژزوئیت‌ها (پدر) اداره می‌شد. مدارس که تحت رهبری کشیش‌هایی که به اسم «فور» (برادر) معروف بود و مدارس که توسط کشیش‌های مسیحی لبنانی اداره می‌شد.

مدارس ارتودوکس لبنان هم به وسیله کشیش‌های ارتودوکس لبنان و مدارس آرامنه نیز به وسیله کشیش‌های آرامنه اداره می‌گردید. مدارس پسرانه به وسیله کشیش‌های مرد و مدارس دخترانه به وسیله راهبه‌ها اداره می‌شد. مدارس فرانسوی‌ها که تقریباً نیمه دولتی بود (همان موسسه فرانسوی که دبیرستان رازی تهران را اداره می‌کند و به اسم میسیون لائیک معروف است) جنبه مذهبی نداشت و مدرسه مختلطی بود ولی یک مدرسه دخترانه هم داشت که اغلب دختران مسلمان در آن درس می‌خواندند.

ضمناً مدارس عربی سنی و شیعه هم دائر بود و این مدارس به وسیله هیات‌های مذهبی از جماعت تسنن و اهل تشیع اداره می‌گردید. البته مکتب‌خانه‌هایی هم وجود داشت و عموم مکتب‌ها به وسیله روحانیون دائر شده و اداره می‌شد. وجود این همه مدارس با سبک و سلیقه‌های مختلف نشان دهنده این حقیقت است که لبنان به خصوص بیروت مرکز علم و ادب محسوب می‌شد.

تغییر ماموریت پدرم

بعد از سه سال که در مدرسه فرانسوی‌ها درس خواندم پدرم به سمت وزیر مختار ایران در حجاز منصوب گردید. من و مادرم و برادرم عمارت کنسولگری واقع در بسطه را تخلیه و در یک آپارتمان کوچکی نزدیک مدرسه رحل اقامت افکندیم. البته این انتقال منزل باعث می‌شد که رفت و آمد من آسان شود و دیگر یک راه طولانی را چند بار در روز نپیمایم.

برادرم در همین وقت در حدود شش سال داشت و او هم وارد همین مدرسه شد. اختلاف سن من با برادرم در حدود چهار سال می‌باشد. در تمام این سال‌ها ما کمتر با پدر خود زندگی کردیم

زیرا او غالبا در مسافرت بود و برای اینکه ما بتوانیم به تحصیلات خود ادامه بدهیم کمتر با او به مسافرت می‌رفتیم. روی همین اصل روز به روز با مادر خود بیشتر مأنوس می‌شدیم چون او در حقیقت در تمام سال برای ما هم مادر بود و هم پدر.

مادرم زیاده از حد نسبت به ما رئوف و مهربان بود و آنی خود را از ما دور نمی‌ساخت و از همین موقع برادرم نیز به من ملحق شد و او هم مشغول فرا گرفتن زبان فارسی گردید و مادرم با نهایت شوق و ذوق از روی کتاب‌های درسی که از تهران برای ما می‌فرستادند به من و برادرم زبان فارسی تعلیم می‌داد.

دنیای کودکی واقعا دنیای عجیبی است. اکنون که به خاطرات خود مراجعه می‌کنم آن دوران مثل فیلم سینما از برابر دیدگان من می‌گذرد. قسمتی از این فیلم بسیار روشن ولی قسمت‌های دیگر فیلم بسیار تاریک و خاموش و محو می‌باشد.

همانطوری که نوشتم مادرم تمام زندگی خود را وقف تحصیل ما کرده بود و فکر و ذکر او تحصیلات ما بود. پدرم هر سال در ایام تابستان از مرخصی استفاده کرده به لبنان می‌آمد و ورود او به لبنان در حقیقت برای ما جشن بود. در آن ایام هواپیماهای مسافربری وجود نداشت و وسیله مسافرت به حجاز کشتی بود. هر سال در تابستان روز ورود پدرم به بیروت ما به ساحل می‌رفتیم و چون کشتی نمی‌توانست در ساحل لنگر بیندازد و دورتر در دریا لنگر می‌انداخت با قایق خود را از ساحل به کشتی می‌رسانیدیم تا پدر خود را ملاقات کنیم.

یادم می‌آید گاهی از اوقات دریا طوفانی بود و امواج دریا حرکت به وسیله قایق را مشکل می‌ساخت ولی بالاخره توفیق می‌یافتیم که پدر را با یک حس خوشحالی اما توام با کم‌رویی در عرشه کشتی در آغوش بگیریم و باز هم می‌گویم که پدرم خیلی سخت بود و با وجودی که نسبت به ما محبت بسیار داشت ولی این محبت را همیشه در دل نگاه می‌داشت و ماه‌ها می‌گذشت تا محبت او را به ظاهر هم که شده ببینیم. ساعت‌ها اقامت ما در کشتی طول می‌کشید چون مدتی وقت صرف می‌شد که اثاثیه مسافرین را از کشتی به وسیله قایق‌ها به ساحل انتقال بدهند. پس از حمل اثاثیه نوبت به انتقال مسافرین کشتی می‌رسید.

هوای مرطوب بیروت آن هم در فصل تابستان برای پدرم ناگوار بود و به همین جهت پدرم ترجیح می داد به شهر بیلاقی عالیا کوچ نماییم. عالیا از بیلاقات بسیار نزدیک بیروت و در دامنه کوه های لبنان واقع است.

بعضی از سال ها به بیلاق فرنابل رهسپار می شدیم و فصل تابستان را در این دهکده سپری می ساختیم. بعد از فوت پدرم بیشتر به سوق الغرب می رفتیم. تمام این دهات در وسط جنگل های کاج قرار داشت و در آن سن و سال با کودکان دهاتی و کسانی که برای گذراندن تابستان آمده بودند آشنایی پیدا می کردم و اغلب با آن ها دوست می شدم. اما وقتی فصل تابستان سپری می شد و ما به بیروت مراجعت می کردیم این دوستی ها تا مدتی فراموش می شد.

اولین مسافرت به خارج در دوران تحصیل

در آن ایامی که هنوز پدرم سرکنسول ایران در بیروت بود روزی به ما خبر داد که برای ماموریتی باید رهسپار مصر شود و قرار شد ما را با خود در این سفر همراه ببرد. بعدا فهمیدیم که از طرف وزارت امور خارجه به او ماموریت داده شده تا به وضع سفارت ایران در قاهره رسیدگی نماید. هر چه فکر می کنم که ما با چه وسیله ای از بیروت رهسپار فلسطین شدیم یادم نمی آید ولی از سرزمین فلسطین خوب به یاد دارم که با ترن خود را به قاهره رسانیدیم. برای من سوار شدن در ترن خوشحال کننده بود چون مدت ها بود سوار ترن نشده بودم. یک کوپه دریست در اختیار من و پدر و مادر و برادرم بود.

در تمام طول راه کار من تماشای مناظر زیبای طبیعت بود. سعی می کردم اسم ایستگاه های بین راه را یادداشت کنم و همچنین تعداد تیرهای تلگراف و تلفن را که از نزدیک خط آهن عبور می کرد شمارش نمایم. باز هم به یاد دارم چون ترن سالن رستوران نداشت ما ناهار را در داخل کوپه صرف می کردیم و ناهار ما نان و پنیر و پرتقال بود و باید اعتراف کنم هنوز هم علاقه

فراوان به نان و پنیر دارم و هنوز که هنوز است هیچوقت حس نمی‌کنم هر چه هم نان و پنیر بخورم از خوردن آن سیر شوم.

قاهره آن روز شهر بزرگی بود. قیافه‌های مردم شهر قاهره که سیاه چرده بودند، پیراهن‌های آن‌ها که به رنگ سفید و بلند و دراز بود هنوز در مد نظر من قرار دارد. محل اقامت ما در یکی از پانسیون‌های مرکز شهر بود. گل‌های کاغذی و گل‌های مصری تمام دیوارهای عمارت پانسیون را زینت داده بود. دو اطاق در اختیار ما بود یکی متعلق به پدرم و مادرم و دیگری در اختیار من و برادرم بود.

پدرم در قاهره دوستان بسیار زیادی داشت که هیچوقت ما را تنها نمی‌گذاشتند. روزها به گردش می‌رفتیم و از جمله موزه‌ها را تماشا می‌کردیم. گاهی از روزها به اتفاق مادرم به مغازه‌ها می‌رفتیم. مغازه‌های بیروت کوچک بود ولی مغازه‌های قاهره بسیار بزرگ و پر از کالا بود. عصرها به کافه‌های شهر می‌رفتیم تا آشنایی بیشتری با مردم قاهره پیدا کنیم. یک روز هم برای دیدن اهرام «ثلاثه» رفتیم. آن روز هوا به قدری گرم بود که وقتی پاهای ما در شن‌های سوزان اطراف اهرام و مجسمه ابوالهول فرو می‌رفت اصلاً لذت تماشای این آثار تاریخی را فراموش می‌کردیم.

نمی‌دانم چند روز در قاهره اقامت داشتیم همین‌قدر می‌دانم وقتی به بیروت مراجعت کردیم از دروس مدرسه عقب افتاده بودیم. برای مراجعت به بیروت به اسکندریه رفته از آنجا با کشتی مسافری فرانسوی به نام ته اوفیل گوتیه خود را به بیروت رساندیم. این کشتی در جریان جنگ بین‌المللی دوم غرق شد.

این مسافرت برای ما جالب بود چون اولین مسافرت طولانی ما با کشتی بود. به نظر من کشتی مانند یک ساختمان بسیار بزرگی بود که همه چیز در داخل آن وجود داشت. ما دو اتاق در این کشتی داشتیم، در یکی پدرم و من استراحت می‌کردیم و در اتاق دیگر مادرم و برادرم. علت هم این بود که چون پدرم و مادرم مطمئن نبودند که ما دو نفر شیطانی نکنیم بدین جهت در یکی از اطاق‌ها پدرم با من و در اطاق دیگر مادرم با برادرم اقامت داشتند.

هر چند سفر دریایی ما بیش از سه روز به طول نینجامید ولی با همه این احوال شیطانی زیاد کردیم چون کودکان زیادی از هم سن و سال‌های من و برادرم در کشتی بودند که اغلب آن‌ها فرزندان افسران فرانسوی بوده که به ماموریت به سوی بیروت می‌رفتند. بازی ما با آن‌ها از صبح زود تا موقع صرف صبحانه در عرشه کشتی ادامه پیدا می‌کرد. چون روزها زیاد هوا گرم می‌شد. در اواسط روز به علت همین گرمی هوا نمی‌توانستیم در عرشه کشتی به بازی بپردازیم. کشتی حامل ما در اولین بندری که توقف نمود توقف طولانی نداشت و پس از نصف روز توقف در این بندر به حرکت خود به سوی بندر بیروت ادامه داد. زندگی تفریحی ما هر چند مدتش کوتاه بود ولی برای کودکی چون من بسیار با اهمیت بشمار می‌رفت و به همین جهت وقتی وارد مدرسه فرانسوی‌های بیروت شدم همشاگردی‌ها با ولع خاص از من جویای خبرهای این سفر می‌شدند و من با همان لحن کودکانه برای آن‌ها جریان سفر را شرح می‌دادم زیرا این سفر برای آن‌ها بیش از من مهم تلقی می‌شد. سفر خارج با کشتی مشهور فرانسوی ته اوفیل گوتیه البته برای آن‌ها امر مهمی بود چنان که برای من هم اهمیت داشت. من روزهای متوالی و در ساعات زنگ تفریح مدرسه همشاگردی‌های فرانسوی و لبنانی خود را جمع کرده برای آن‌ها داستان این مسافرت جالب را حکایت می‌کردم و از قطار مسافربری که ما را از فلسطین به قاهره برد و از شهر قاهره و خیابان‌ها و مغازه‌های آن و غذاهای مصری خاطرات خود را برای آن‌ها نقل می‌کردم.

ورزش و تفریح روزهای تعطیل

مدرسه ما عادت داشت در پاییز و بهار روزهای یکشنبه که تعطیل بود ما را در قسمت‌های زیبای لبنان گردش بدهد. صبح زود روز یکشنبه هر هفته با اتوبوس به یکی از نقاط دیدنی لبنان عزیمت می‌کردیم و چون لبنان کشور کوچکی می‌باشد ما توانستیم در طول این گردش‌های دسته‌جمعی بیشتر نقاط تماشایی لبنان را بازدید کنیم. چون من عضو کلوپ اسکی مدرسه بودم در روزهای زمستانی که برف بود به ۶۰ کیلومتری بیروت برای اسکی می‌رفتیم. برف کوه‌های این نقطه معمولاً زیاد بود حتی در فصل بهار هم آب نمی‌شد و بدین جهت اواسط بهار هم اول

به اسکی می‌رفتیم و پس از اسکی به بیروت بازگشته و یک شنای حسابی در دریای مدیترانه می‌کردیم. گاهی اوقات نیز با پیش‌آهنگ‌ها برای دو سه روز در مواقع تعطیل به خارج از شهر رفته و گروه خود را تشکیل می‌دادیم. زندگی این سال‌ها آرام و بی‌سر و صدا بود.

مرگ پدر زندگی ما را دگرگون کرد. آن زندگی نسبتاً مرفه تبدیل به زندگی محدودتری شد و از خانه نسبتاً بزرگی که در آن منزل داشتیم و نوکر و دو خدمتکار در اختیار ما بود به یک اتاق سه اتاقه بدون کلفت و نوکر منتقل شدیم. بدیهی است در روحیه من این تغییر زندگی تاثیر داشت ولی درسی بود برای زندگی که باید همیشه آماده و مهیا برای مقابله با هرگونه پیش‌آمدها و تحمل سختی‌ها و ناگواری‌ها شد و زندگی را بر اساس سادگی تحمل کرد و هیچ‌وقت برده و بنده و یا مشتاق و شیفته زندگی نشد. این سختی نسبی که ما در زندگی داشتیم ما را بیشتر آماده برای زندگی نمود. در اینجا باید اذعان نمایم که مادرم با روشن‌بینی خاص خود و شهامت و طبع بلندی که داشت به هیچ وجه دست خود را به سوی دیگران دراز نکرد و با همان اندوخته ناچیز پدر به تربیت ما همت گماشت تا توانستیم دوره‌های تحصیلات متوسطه و عالی را به پایان برسانیم. مادر به ما یاد داد که در زندگی باید به خود متکی باشیم چون زندگی فراز و نشیب بسیار دارد و در فراز زندگی باید به دارایی و ثروت بی‌اعتنا بود و در نشیب زندگی هم نباید محتاج بود. بدیهی است روزهای اول بعد از فوت پدرم دوستان او و افراد فامیل ما در ایران و نماینده ایران در لبنان هم قول کمک می‌دادند و وعده داده بودند برای من و برادرم بورس تحصیلی به وجود آورند و در اختیار ما بگذارند ولی با ماه‌ها و سال‌ها انتظار از حرارت احساسات آن‌ها کاسته شد و نه تنها از بورس خبری نشد بلکه حتی دیگر یادی هم از ما نکردند. البته جای گله نیست چون این خود یکی از قوانین طبیعت است. مادر ما همواره سعی می‌کرد که به هیچ وجه حس تنهایی و ناراحتی نکنیم.

پدرم نویسنده مؤلف بود

تنها روزنامه‌ای که در آن ایام در بیروت به ما می‌رسید و حتی بعد از فوت پدر ارسال آن ادامه یافت روزنامه یومیه کوشش بود. در آن زمان کتاب‌های پدرم در پاورقی روزنامه کوشش چاپ

می‌شد. پدرم کتاب‌های زیادی تالیف کرده بود به خصوص ترجمه‌های کتبی از عربی و فرانسه به فارسی. او کتاب‌های خلیل جبران را به فارسی ترجمه کرد و ترجمه کتاب پارادایم از فرانسه به فارسی از پدرم بود. در بدو امر این کتاب‌ها پاورقی روزنامه بود و بعد به صورت کتاب منتشر شد. من در حال حاضر فقط چند جلد از کتاب‌های تالیفی پدرم را نگاهداری می‌کنم و همه تالیفات پدرم را در دسترس ندارم و خیلی میل دارم که بتوانم به همه آن‌ها دسترسی پیدا کنم. همانطوری که گفتم تنها خط ارتباطی که باقی ماند و تا مدت‌های مدید اخبار کشورمان را برایمان آورد روزنامه کوشش بود. «کوشش» علامت دوستی میان پدرم و صفوی بود که وفادار ماند و در تمام مدتی که ما در خارج از ایران بودیم روزنامه کوشش مرتباً برایمان می‌رسید و من هنوز نسبت به وی از این لحاظ حق‌شناس مانده‌ام.

آخرین ماموریت سیاسی پدرم

دولت ایران پدرم را مامور کرده بود که در جنگ مسلحانه‌ای که میان امام یحیی پادشاه یمن و ابن سعود پادشاه عربستان سعودی روی داده بود دخالت کند تا مذاکرات و مقدمات صلح میان آن دو فراهم گردد. در بازگشت از این ماموریت پدرم از شتر زمین خورد و بعد هم مراقبت لازم از وی به عمل نیامد. مدتی با درد و ناخوشی ساخت. آن وقت یکی از وزرای امور خارجه که می‌خواست که در آن زمان وزارت امور خارجه را جوان کند و اصلاحاتی در این وزارتخانه به عمل آورد پدرم را احضار کرد و منتظر خدمت نمود. اتفاقاً این وزیر هم از دوستان قدیم پدرم بود. از آغاز این اصلاحات اکنون بیش از سی سال می‌گذرد و هنوز هم اصلاحات در وزارت خارجه ما ادامه دارد. گویی این اصلاحات دایمی و مستمر است. پدرم به بیروت بازگشت. چندین عمل جراحی کرد و روز شانزدهم مارس ۱۹۳۶ چراغ عمرش آهسته خاموش شد.

پدرم چطور آدمی بود؟

از خاطراتی که در فکر و دلم برایم باقی مانده او را مردی جدی و خوش قلب می‌بینم. و چون پس از یک ناخوشی طولانی دنیا را بدرود گفت همه ما دور او بودیم.

پدرم چگونه پدری بود؟

همانطور که گفتم با پدرم مدت زیادی محشور و معاشر نبودم. چون او اغلب در ماموریت خارج و دور از ما بسر می‌برد. در آن سنین عمر که اطفال احساس می‌کنند باید بیشتر با پدر باشند و با او نزدیکتر، ما پدرمان را فقط در تابستان‌ها می‌دیدیم و بس. طبیعت پدرم متمایل به خشم بود و میل نداشت که محبت خود را بنمایاند. ولی باز به خوبی به خاطر دارم که در هنگام کودکی اگر کسالت و ناخوشی برای من یا برادرم پیش آمد می‌کرد اضطراب و حزنی عجیب بر او تسلط می‌یافت.

او مردی بود صریح و روشن و عادت داشت که نظر و عقیده خود را صریح و روشن بگوید و هیچ‌وقت کلمات خود را نمی‌جوید. در دوستی ثابت بود و معتقد بود به اینکه دوستی امری اختصاصی و انتخابی و مخصوص به شخص است و یکبار که دوستی را شخص برگزید با انتخاب خودش دیگر نباید و نمی‌تواند شوخی کند. از دوستانش در مقابل همه چیز و هر واقعه‌ای که پیش می‌آمد، با همه نیروی خودش دفاع می‌کرد. اگر اتفاقاً شرایط نامساعدی برای دوستانش پیش آمد می‌کرد نه فقط آن‌ها را فراموش نمی‌کرد بلکه با شدت و حدت بیشتر در دوستی پافشاری می‌کرد و این دوستی خود را بیشتر نشان می‌داد. گوئی علیرغم پیش‌آمدهای ناگوار با محبت و دوستی خودش می‌خواهد وقایع و ناملایمات را جبران کند.

کودک بودم، ولی قسمت‌هایی بریده بریده از یک مذاکره را که در خانه ما انجام گرفت به یاد دارم. این صحبت در مورد یکی از دوستان پدرم بود که زمان با او دیگر روی مساعد نشان نمی‌داد. بعضی از دوستان پدرم به او می‌گفتند که صلاح نیست تا این درجه و به این صراحت دوستی خود را نسبت به این دوست نشان دهد و مصلحت در این است که منتظر روزهای مساعدتری برای این دوست باشد ولی تنها اثر این سخنان فقط این بود که او را سخت خشمگین و ناراحت کرد. پدرم می‌گفت چطور ممکن است آدم دو ماسک و دو صورت در زندگی داشته

باشد؟ و اما اگر یک دوست در دوستی با او خیانت روا می‌داشت دیگر برای همیشه همه چیز بین آن‌ها تمام می‌شد. پدرم در این موارد کسی را نمی‌بخشید. آدمی بود با خطوط راست و مستقیم. استعدادهای خدادادی بسیار داشت. سبک تحریر او در فارسی و عربی و ترکی به سبک نگارش یک نویسنده می‌ماند. در زمان حیات او به هر سه این زبان‌ها کتاب‌ها نوشته و منتشر کرده است. فرانسه و انگلیسی را روان و سلیس صحبت می‌کرد و می‌نوشت. میل داشت که من و برادرم زبان‌های خارجی یاد بگیریم. شاید به همین دلیل و برای همین پافشاری او بود که من برای آموختن زبان‌های خارجی کوشش و تلاش فراوان کردم.

اما مادرم: شاید در زندگی برای من و برادرم موجودی نزدیکتر از او، او ما را در شرایط سخت مخصوصا از لحاظ مادی زیر بال خود گرفت و تربیت کرد. تمام زندگی‌اش را وقف پرورش برادرم و من کرد. وقتی پدرم فوت شد و حلقه‌هایی که ما را به دوستان و اقوام در ایران اتصال می‌داد آهسته آهسته از هم گسیخت، با همه مشکلات مادی که مادرم با آن‌ها روبرو بود تا سر و ته زندگی را به هم ببندد هیچ‌گاه دستش را به طرف کسی دراز نکرد.

یادم هست که وقتی من از پیش خود نامه‌ای به یکی از اقوام نزدیک که صاحب منصب عالی‌رتبه‌ای بود نوشتم و از او خواستم که یک بورس تحصیلی به من بدهد تا تحصیلات دانشگاهی خود را تمام کنم، مرا ملامت کرد و با محبت فراوان به من گفت روی این اشخاص حساب نکن و اصلا درست نبود که چنین نامه‌ای را نوشتی. همیشه اتکاء داشته باش و در زندگی از کسی تکدی مکن. به آنچه که داری راضی باش و تازه مطمئن باش که او به تو هرگز جواب نخواهد داد.

در تمام این دوره سخت زندگی و بعدها هم که کارمند کوچکی با حقوق ناچیز در دستگاه دولت بودم قوم و خویش‌های بسیار کم به خودم دیدم. اما امروز قوم و خویش‌های بسیار از هر طرف مرا کشف می‌کنند.

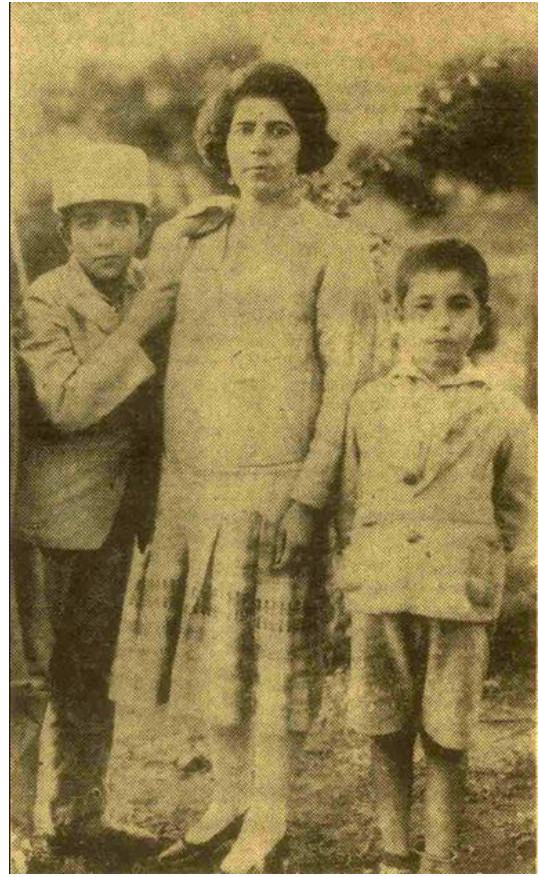
من و برادرم به مادرمان دین فراوان داریم. امروز هم که زندگی ما راحت‌تر است مادرم به همان زندگی آرام و قانع خود ادامه می‌دهد. نماز و دعا و کتاب بیشتر وقت او را می‌گیرد و از منزل

خیلی کم بیرون می‌رود. او سال‌ها با زندگی در نبرد بوده اما هیچ‌گاه تسلیم نشده است. امروز هم نمی‌خواهد در خط عادی و معمولی زندگی ساده ما بیش و زیادی به وجود آورد. عقیده دارد این کار عبث و بیهوده است و اصلاً درست نیست و از طرفی معتقد است که زندگی فراز و نشیب فراوان دارد. چه بهتر آنکه آدم همیشه و برای همه حال آمادگی داشته باشد.

باری در خاتمه مقال ذکر مطلبی را ضروری می‌دانم. فکر می‌کنم خواننده این خاطرات - که در آن سخن از روزگار طفولیت به میان آمده و نظم و ترتیب زمانی آن مراعات نشده است - نتواند به آسانی در پیچ و خم وقایع نویسنده را همراهی کند. در این نوشته‌ها زمان‌های گذشته و حال و آینده که به هم درآمیخته‌اند نقشی اساسی دارند. در هر حال من حالات جوانیم را در لابلای اوراق کتابچه‌های یادداشت‌م که رنگی از گذشت زمان بر آن سایه افکنده است باز یافتم و از خوانندگان گرامی سالنامه دنیا امید بخشش دارم.



امیرعباس و برادرش فریدون هویدا با لباس ایرانی و کلاه نشان‌دار (شیر و خورشید) که آن زمان در ایران مرسوم بود.



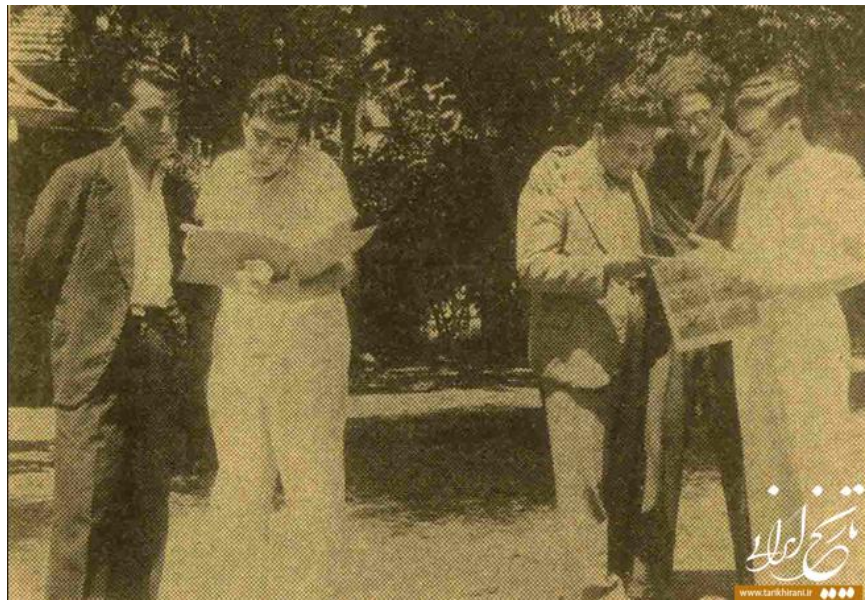
امیرعباس هویدا (با کلاه پهلوی) در کنار مادر و برادرش



دانش‌آموزان مدرسه فرانسوی بیروت در لباس پیش‌آهنگی. هویدا در ردیف آخر نفر دوم از سمت چپ دیده می‌شود.



پدر هویدا (ردیف اول، نفر دوم از سمت چپ) در ملاقات با ابن سعود پادشاه عربستان.



خاطرات هویدا از ایام تحصیل در اروپا

امیرعباس هویدا، خاطراتش را از ایام جوانی برای سالنامه «دنیا» نوروز ۱۳۴۵ نوشت؛ خاطراتش از ایام تحصیل در اروپا ماند برای سال بعد. یاد سفرش به پاریس، زندگی‌اش در لندن و شرح مآووق آن از زبان نخست‌وزیر وقت در نوروز ۱۳۴۶ منتشر شد.

بازگشت به گذشته و خم شدن بر برگ‌های وقایعی که سپری گشته و کوشش برای باز ساختن آنچه مربوط به پیش‌آمدهای سی سال پیش است آن هم از میان یادداشت‌هایی که به عجله روی کاغذ آمده و از میان دفترچه‌هایی که گذشت زمان رنگ آن‌ها را به زردی کشانیده و باید در اعماق کتوها به جستجویشان پرداخت، بدون شک کار آسانی نیست.

یادآوری فصلی آقای طباطبایی هم ضرب‌المثل است و من هم که به آن عادت کرده‌ام خود به مراتب قوی‌تر و تواناتر از تنبلی وابسته به طبیعت انسان است، و همین تنبلی آدمی است که نمی‌گذارد گذشته‌های دور را با نور نزدیک امروزی روشن سازیم و باز همان است که ترجیح می‌دهد آنچه را که بودیم، آنچه را که می‌خواستیم و آنچه را که جزء رویاهای زندگی‌مان بود، و آنچه که امیدهای نرم و گرم زندگی بود از زیر خاکسترهای فراموشی بیرون نکشیم...

آدم‌ها عوض می‌شوند و خوشبختانه که اینگونه است. اکنون پس از سی سال با تردید دست به گشودن این دریچه‌ای می‌زنم که به روی گذشته‌ام باز می‌شود. سال‌های عمر با آواهای پر شور و شر و پشت سر هم سپری گشته و گاه شادمانی‌های گذران و اغلب هدیه‌های محزون بی‌پایان به همراه آورده است.

امروز که عمرم به آستانه پختگی و کمال روی آورده و ابر اوهام و تصویرهای بیهوده را از خاطر زدوده‌ام، زیاد میل ندارم به جستجوی جوانی‌ام برآیم. زیرا که اگر به جستجوی جوانی برآیم می‌خواهم به راستی بدان دست یابم، عینا همانطور که بود با جنبه‌های شاداش و روزهای اندوهش، با پاکی بلورین و با ضعف‌های سادگی... انسان پخته امروز آیا آن جوان هفده ساله‌ای را که به سوی آن کشتی در ساحل بیروت می‌رفت تا از آنجا به اروپا برای تحصیل برود می‌شناسد؟

این جوان را که می‌بایست زندگی شیرین خانه‌ای را که برایش قلمروی بزرگ به شمار می‌آمد ترک کند تا به دنبال دانش و علم برود در آن قاره اروپا که آن وقت مظهر تشویق [شاید منظور تشویش بوده است] و درهم آمیختگی بود آیا باز می‌شناسد؟ راستی آن جوان هفده ساله آن وقت چه خط وصل و خطوط اشتراکی با من دارد.

نزدیک ظهر. آخر ماه سپتامبر است. گروهی در نزدیکی در ورودی بنای بندر بیروت به گردهم جمع شده‌اند. اتومبیل‌ها پشت سر هم رد می‌شوند و بوق می‌زنند. کاسب‌هایی که متاع خود را روی چرخشان می‌فروشدند با لباس‌های رنگارنگ در وصف و خوبی مال‌التجاره خود فریادها می‌کشند. از این جمع مردم که به سوی بندر می‌روند هر بار که کشتی به بندر می‌رسد یک فریاد دسته جمعی شنیده می‌شود.

بنادر همه کشورهای جهان منظره‌ای فریبنده و جذاب دارد ولی بیروت این مروارید مدیترانه منظره مخصوص به خود را دارد. در آن هنگام بندر بیروت را هنوز وسیع نکرده بودند و کشتی‌ها نمی‌توانستند تا کنار اسکله بیایند. وقتی کشتی‌ها به بندر می‌رسیدند در فاصله‌ای که از چند صد متر تا یک کیلومتر با خشکی فاصله دارد لنگر می‌انداختند و وسیله پیمودن این فاصله گاه قایق

موتوری بود و اغلب کرجی‌هایی که با پارو حرکت می‌کند، و همه این‌ها بر زیبایی منظره بیروت می‌افزود. اقوام و نزدیکان و دوستان مسافرین یا افرادی که فقط برای دیدن کشتی و آمد و رفت مردم می‌آمدند با هم مخلوط می‌شدند. و همه در انتظار ساعت حرکت باقی می‌ماندند. فروشندگان «پسته‌های زمینی» با لباس‌های محلی خودشان، مامورین پلیس در لباس سبزشان و با حرکات خشک و خشن، افسران و سربازان فرانسوی با آن حالت بی‌اعتنایی آمیخته به تبختر و کبر فراوان، بوی بدن و عرق مرطوب را چنان به دماغ می‌زدند که گویی می‌خواست آدمی را خفه کند مخصوصاً که گرما و رطوبت هم در این فصل به سنگینی هوا کمک می‌کند.

مادر نخواستہ بود که در بندر با من خداحافظی کند. خداحافظی‌ها را ما با هم در خانه کردیم. من با چشمان پر اشک و گلوی فشرده با برادرم به مقصد بندر سوار تاکسی شدیم. مادرم آرامش خود را حفظ کرده و مرا به پیروی از عقل نصیحت می‌کرد. می‌دانستم که لااقل اندوه و حزنش به اندازه غم من است. اما زندگی سخت ما و نبرد بلاانقطاع و مداومی که او برای بزرگ کردن برادرم و من در این دنیا کرده بود این حالت تسلیم و شجاعت و حس وظیفه‌شناسی را به او داده بود. برای همین غم و حزن خودش را در مقابل من نشان نمی‌داد. می‌دانستم که وقتی اتومبیل در خم کوچه می‌پیچد او آرام آرام گریه را آغاز خواهد کرد.

تاکسی با صدای آهن پاره و لاستیک ناگهان چرخید و به اصطلاح امروزی‌ها ویراژ کرد. در بیروت قانون و آیین‌نامه عبور و مرور مفهومی ندارد. کوچه و خیابان متعلق به کسی است که اول وارد آن می‌شود و اصلاً متعلق است به شیطان‌ترین و سریع‌السيرترین راننده. در آن لحظه به خصوص نه برای عبور دست راست و نه دست چپ حق تقدمی وجود ندارد. جاده و کوچه خیابان مال کسی است که سریع‌تر می‌راند و بی‌باک‌تر است. جلو زدن از یک اتومبیل و یا حتی تراموا برای راننده بیروتی یک نوع هنر است البته هنری که گاه خطرناک است و طعمه آن قربانی‌های فراوان.

با همه این‌ها ما صحیح و سالم به بندر رسیدیم. دوستان و رفقای مدرسه که برای خداحافظی و سفر بخیر گفتن آمده بودند دور همه ما را گرفتند. عده‌ای از آن‌ها محزون بودند و گروهی دیگر

با حسد به من نگاه می‌کردند. برای آن‌ها من مانند یکی از پهلوانان داستان‌های ژول ورن بودم. مگر این نبود که به سوی یک ماجرای رویایی می‌رفتم؟

اروپا از دریچه چشم ما در آن زمان

مگر این نبود که برای کشف اروپا که «مادر شیرده» دانش‌های اکتسابی حد مادر مدرسه محسوب می‌شد عازم بودم؟ همان اروپایی که از آن همه چیز آغاز می‌شد و همه چیز هم در آن پایان می‌یافت. این اروپایی که از تضادها، ضد و نقیض‌ها که پیوسته همه در حال جوش و خروش بود تشکیل شده بود و به زودی هم می‌بایست به علت یک اخلاق منحط، و کلمات فاقد معنی از هم پاره گردد.

معهدا در این زمان اروپا برای همه ما قاره‌ای بود که در آن حیات دنیا ثبات و قوام می‌گرفت. بدون شک من در آن لحظه به خود می‌بالیدم که به سوی سرزمینی می‌روم که غذای زندگی فکری من بود، در مدت دوازده سال که روی نیمکت‌های یک مدرسه فرانسوی بسر برده بودم. به سوی خاک نامعلوم و تقدیری نامعلوم می‌رفتم. از اینکه به اجبار باید یک رشته عادات راحت و زندگی بدون واقعه و ماجرا و حتی تاریخ را ترک گویم و به سوی دنیایی بروم با تصاویر ذهنی و خیالی که اشکال و اشباح در آن بس بزرگ جلوه می‌کند، در حد و اندازه خدایان المپ، حزن و اندوه فراوانی را در خود احساس می‌کردم اما باید بگویم که مخلوط با یک نوع احساس بزرگی و عظمت.

اولین کسی که خط کوفی را خواند

کشتی که در انتظارم بود متعلق بود به شرکت مسافربری ماریتیم فرانسه به نام شامپولیون. این نام همان دانشمند فرانسوی است که برای اولین بار توانست خط کوفی را که در زبان فرانسه نام آن **Cuneiforme** می‌باشد به خوبی بخواند... در دروس مدرسه زندگی و تقدیر او را دنبال کرده بودم. نایب‌السلطنه مصر به او عنوان پاشا داده بود و اسمش شده بود «شامپولیون پاشا!» آیا

این خود نشانه‌ای و اثری از تقدیر به شمار نمی‌رفت؟ سفر به اروپا سرچشمه همه دانش‌ها، با کشتی که نام آن با علم و تاریخ پیوسته است.

بار و بنه یک محصل در سفر اروپا

حالا دیگر همه این محبت‌ها و شور و شوق‌های دوستان برایم دردناک شده بود. اصلا من کدام خط مشترک را با آن‌ها داشتم؟ منی که تقدیر به سوی این سرزمین اروپا که منبع همه دانش‌ها می‌دانستم هدایت می‌کرد؟ تشریفات گمرکی به سرعت تمام شد. البته یک محصل بیچاره با خود چه می‌توانست داشته باشد. دو تا کت و شلوار و چند تا پیراهن همین. علاوه بر آن‌ها یک کتاب «مائده‌های زمینی» به قلم ژید که کتاب زیر سرم بود. البته می‌بایست صاحب دارایی نبود و پاک بود و این چنین سفر کرد. دارایی‌های زمینی معنی ندارند. مگر ژید نوشته بود که باید چیزهای زیبا را دوست داشت تا بتوان هر چه زودتر از شر آن‌ها خلاص شد. بنابراین چرا آدم خود را وابسته کند به اشیاء روی زمین؟ اگر این اشیاء زیبا هستند باید قدر آن را دانست تنها به خاطر احساساتی که در دیگران بر می‌انگیزند.

خودپرستانه اشیاء را دوست داشتن، برای خود و به خاطر خود، در خفا و دور از نگاه آدمیان، برای من هیچگاه مفهوم و معنی نداشته است. برای همین است که حتی امروز هم با این سن، من به اشیاء مادی بستگی ندارم. یک فکر و یا یک نظریه اخلاقی برای من ارزشش عالی‌تر از همه دارایی‌های روی زمین است. فقط وقتی ما به چیزها و دارایی‌های زمینی یک نوع نشان و علامت و نمایندگی فکری یا اخلاقی می‌دهیم ارزش آن را بالاتر می‌بریم. اگر تخت جمشید به یک نفر تعلق داشت و اگر آن یک نفر در تنهایی و برای خود آن را ستایش می‌کرد چه ارزشی داشت؟ اشیاء به توسط و به کمک دست‌هایی که آن‌ها را می‌سازند مفهوم و معنی پیدا می‌کند و گرنه چوب و سنگ و آهن خود به خود مفهومی ندارد. و این مفهوم و معنی هم از راه شور و عشقی است که دست‌ها در این اشیاء باقی گذاشته‌اند.

به سوی تقدیر و سرنوشت

پس از خداحافظی با دوستان و بوسیدن برادرم، سوار یکی از این کرجی‌های موتور شدم تا به سوی کشتی و تقدیری که در انتظارم بود بروم. چه ناامیدی‌ها و ناکامی‌ها و رویاهای گم شده که در این طریق تحصیل در انتظارم بسر می‌برد. تقدیر انسانی که می‌خواهد همه چیز را به دلخواه خود انجام دهد اولین میله ترازو و اهرم و نشان در راهی طولانی و سخت به شمار می‌آید. تصور می‌کردم به سوی یک اروپا، که آن را مادر و دایه بشریت می‌دانستم می‌روم، اما به سوی خاکی مرده گام می‌نهادم، اروپایی که در شرف مرگ بود به علت کینه‌ها، عدم تفاهم‌ها و خودخواهی‌هایش. می‌رفتم یاد بگیرم که این دایه مادر وجود خارجی ندارد مگر در کتاب‌های درسی که از آن تمام فکرم را اشباع کرده بودند، در سال‌های سال و در روی نیمکت‌های مدرسه. دریا متلاطم بود و کرجی موتوری ما روی آب می‌رقصید. من خیلی مرتب و منظم خودم را میان دو مسافر دیگر که با هم به سوی یک مقصد می‌رفتیم جای داده بودم و تمام حواسم متوجه چمدانم بود که در میان انبوه اثاثیه مسافران دیگر انداخته بودند. شکل این چمدان‌ها از لحاظ هندسی به نظرم مسخره می‌آمد. کوشش می‌کردم تمام دروس هندسه خود را دوباره به خاطر بیاورم برای آنکه بینم چه فرمولی باید به کار برد تا بتوان مساحت سطح این شکل شبیه اشکال زمان بیزانس را به دست آورد. من می‌خواستم بدین ترتیب خود را مطمئن سازم که این شکل قادر خواهد بود مرکز ثقل خودش را که به میل امواج عوض می‌شد حفظ کند.

نزدیکی با دنیای درجه سوم

در آن روزهای خوب هر چیزی نام واقعی خود را داشت یعنی درجه سوم، یک درجه سوم بود. با همه عدم وسایل و عدم راحتی‌هایش. اسمش را مثل امروز درجه توریست نمی‌گذاشتند. در آن زمان همه به عنوان یک واقعیت بالاترید این حقیقت را قبول داشتند که پول می‌بایست هم موقعیت بالاتری برای شخص تامین کند و هم راحتی بیشتری. اما من در زندگی‌ام جز درجه سوم نشناخته بودم. دنیای درجه سوم به من نزدیکتر بود و من به آن عادت کرده بودم. زبان آن را می‌فهمیدم. این زبان دل است که همیشه برایم آشنا است.

بالاخره یکی از افسران کشتی کمک کرد تا از پلکان کوچک متحرک غیر ثابت بالا روم و بلافاصله بعد خود را در راهرو دراز کشتی دیدم که به طرف کابین‌ها و اطاق‌های کشتی امتداد داشت. بوی بیفتک و سیب زمینی سرخ کرده همه جا پخش بود. بدین ترتیب وجود کشور فرانسه به خوبی احساس می‌شد. با چمدان در دست به دنبال مهماندار کشتی به سوی یک اطاق (کابین) که در انتهای یک راه پر پیچ و خم (لابیرنت مانند بود) به راه افتادم. در این کابین هشت تخت گذاشته بودند، چهار تا تخت روی هم یعنی یکی بالای دیگری. چون من اول کسی بودم که آنجا رسیدم یک تخت خواب را که در کنار در ورودی بود انتخاب کردم. این کابین در قسمت پایین کشتی بود و بنابراین دریچه‌ای به سوی دریا نداشت و طبیعی است که بلافاصله آدم احساس ناراحتی در این فضای بسته بدون پنجره می‌کرد.

اما انسان زود عادت می‌کند. من فوراً یگانه کت و شلوار نو خودم را درآوردم و آن را در تنها قفسه داخل کابین آویزان کردم. باقی اشیاء و مایملک خود را در چمدان گذاشتم و کلید قفل را دوباره برای مزید اطمینان و محکم کاری چرخاندم.

همسفری با برادران خانه خراب

حالا دیگر جا گرفته بودم. چند دقیقه‌ای گذشت و سایر مسافرین هم اطاقی من هم رسیدند. در بین آن‌ها دو جوان ایرانی بودند که قسمتی از تحصیلات خودشان را در مدرسه متوسطه فرانسوی‌ها که به نام لیسه فرانسه معروف بود با من انجام داده بودند و من از آن‌ها در قسمت شرح کودکی‌ام در صفحات همین سالنامه (بیست و دومین سالنامه دنیا) سخن گفته‌ام. فریدون و کیومرث خانه خراب را می‌گویم. هر دو آن‌ها در عنفوان جوانی از بین رفتند. یکی در کرمانشاه طیب بود و آنجا کشته شد و دیگری در همین تهران با مرض سکته قلبی از دار دنیا رفت. هر دو آن‌ها خوب و جدی درس خوانده بودند و در کارهای خودشان درخشان بودند. در آخرین سفر رسمی که به کرمانشاه کردم عمو و پسر عموی آن‌ها را دیدم. مدت‌های مدید از دوستان مرحوم و از گذشته‌ها صحبت کردیم. یکی از خواهران آن‌ها هم به دفتر آمد و از من خواست که شوهرش را که در وزارت دارایی کارمند است از شغلی که دارد به شغلی دیگر در یکی از

ولایات منتقل شود. این کار را برایش انجام دادم. برای اولین بار بود که کسی از من نمی خواست به تهران بیاید بلکه تقاضا داشت در ولایات باقی بماند.

در عرشه کشتی

پس از اینکه نمره کابین را یادداشت کردم به طرف صحنه کشتی حرکت کردم، یعنی با دو دوست ایرانی خودم به طرف صحنه فوقانی کشتی به راه افتادیم به قصد اینکه بار دیگر منظره شهر بیروت را تماشا کنیم. مسافرها همه رسیده بودند و یک مهماندار با زنگی که به دست داشت پشت سر هم به همه کسانی که برای مشایعت مسافرین به صحنه کشتی آمده بودند اعلام می کرد که کشتی را ترک گویند زیرا تا یک ربع ساعت دیگر کشتی لنگر خود را بر می داشت.

در صحنه کشتی حرکت بسیاری مشهود بود. اکثر مسافرین فرانسویانی بودند که به وطنشان باز می گشتند. عده قابل توجهی هم مصری در میان آنها بود که تعطیلات تابستان را در مراکز ییلاقی کوه‌های لبنان گذرانده بودند و به مصر باز می گشتند. در اسکندریه می بایست ما پیاده شویم. کرجی‌هایی که مسافرها را با خود آورده بود خالی شده و از نظر دور می شدند و ملاحان کشتی ما مقدمات حرکت را آماده می کردند.

موقعی که لنگر کشتی کشیده شد

چیزهای دیدنی فراوان بود. نردبان‌ها را سوی آن قسمت از دیوار کشتی که بالا صحنه کشتی قرار دارد کشیدند. لنگر کشتی با صدای کر کننده و گوش خراش زنجیرها کشیده شد و کشتی آهسته از بندر خارج گشت. از دور دستمال‌های سفید که به علامت خداحافظی در حرکت بود دیده می شد. جمعیت متراکم بندر دقیقه به دقیقه کم می شد.

سپس زنگ ناهار به صدا در آمد. چون ما می بایست در سرویس اول ناهار بخوریم به سوی سالن غذاخوری درجه سوم حرکت کردیم. یک نفر سرپیشخدمت با لباس مرتب و منظم خود ما را به طرف یک میز که در اطراف آن چندین زن و مرد مشغول غذا خوردن بودند هدایت کرد. خودمان را معرفی کردیم. هم‌میزهای ما فرانسوی بودند و روحیه‌ای کمی شبیه روحیه

کولی‌ها داشتند. غذا غنی و مفصل و فراوان بود. پیش‌غذاها گوناگون و گوشت‌های کباب شده مطبوع بود.

عبور به درجه دوم و سوم ممنوع است

بعد از ظهر سعی کردم با کشتی و تشکیلات آن آشنا شوم. اما آمد و رفت افراد درجه یک و دو و سه کشتی با هم که قبل از حرکت امکان‌پذیر بود دیگر ممکن نبود و در هر پلکان که از یک صحنه کشتی به کشتی دیگر می‌رفت نوشته‌ای گذاشته بودند که اعلام می‌کرد عبور به سمت دیگر قدغن است. ما درجه سوم‌ها از درجه دوم‌ها جدا مانده و این‌ها هم به نوبت خود به کلی از درجه اولی‌ها جدا شده بودند. شب‌ها باد صدای بریده بریده موسیقی را که از بار درجه اولی‌ها می‌آمد به گوش می‌رساند و در آن شب پر ستاره ما درجه سوم‌های فقیر روی چند تا طناب ضخیم کشتی نشسته بودیم و من به چیزهای گذشته و آنچه که در انتظارم بود می‌اندیشیدم. باد قطعات یک آواز معروف را به گوشم می‌رساند «بر جاده باران می‌آید... بر جاده باران می‌آید...» زمان در آن تنهایی لایتناهی گویی متوقف مانده بود.

یادگاری که من از این سفر فرانسه در خاطر دارم یادگار آن، روزها و دوران پر برکت و فراوانی است که شعله‌های گرم شادی گاه آمیخته با نفرت که در درون ما شعله می‌کشید آرام آرام همه چیز را در خود می‌بلعید و چنین به نظر می‌آمد که شور و شوق ما مانند کانون یک ذره‌بین عظیم همه چیز را مشتعل می‌گرداند.

خورشید ابرهای پگاه را از میان بر می‌داشت. دریا با امواج سخت و رقصان خود همه جا تپه‌های منخملی کف‌آلود گذران ایجاد می‌کرد. دورادور من سکوت مطلق بود. در ساعات روز، من با چشم حرکت ابرها را با آهنگ تند تپش قلب خودم دنبال می‌کردم. اضطراب عظیمی که روز اول سفر در من به وجود آمده بود دیگر از بین رفته بود. چنین به نظر می‌آمد که همه چیز نظم خود را باز می‌یابد و بدون عجله آغاز به کار می‌شود.

آغاز نبرد اعراب و یهود

در حیفا توقف کردیم. آنجا پیاده شدن از کشتی قدغن بود. نبرد میان اعراب و یهود زیر چشمان دقیق انگلیس‌ها که مسئول قیمومیت ناحیه بودند در فلسطین آغاز شده بود. توقف در این بندر زیاد به طول نیانجامید. شب که شد حرکت کردیم. از دور چشمک‌های نورهای کوهستان کارمل را می‌دیدیم. بعد به اسکندریه رسیدیم. شهری که پر از رنگ و بو است. هم غنی است و هم فقیر. پس از یک دیدار سریع از شهر به کشتی بازگشتیم.

بچه‌ها به شکل دسته‌جمعی برای به دست آوردن سکه‌های پول که مسافری درجه یک برای تفریح به آب می‌انداختند به زیر آب می‌رفتند. برای به دست آوردن یک تکه نان چه کارها که نباید کرد! این منظره مرا به یاد فیلم‌های باغ وحش می‌انداخت که در آن محافظ مامور، طعمه‌هایی به داخل حوضچه‌ای که در آن ماهی‌ها زندگی می‌کردند می‌انداخت و ماهی برای قاپیدن غذا از آب بیرون می‌پرید. اینجا بازگشت آدمی به حیات حیوانی مطرح نبود، بازگشت به حیات ماهی‌ها مطرح بود، این از آنگونه صحنه‌ها است که تحمل آن برای من مقدور نیست.

صحنه‌ای دیگر شبیه این منظره که حال تهوع برایم به وجود آورد در هنگ‌کینگ دیدم. چند سال پیش در این شهر گردش می‌کردم. و این درشکه‌هایی را که یک آدم به جای اسب آن را می‌کشد و به نام «پوس پوس» معروف است دیدم که یک یا چند سیاح را حمل می‌کرد. انسانی که وقار و شخصیت آدمی‌اش درهم شکسته و به شکل حیوان در آمده در قلب قرن بیستم چه محزون است. انسان آدمی را می‌بیند که کار حیوان را می‌کند. هیچگاه فشردگی قلبم را در مقابل چنین صحنه‌ای فراموش نمی‌کنم. این انسان با موهای سفید، صورت بی‌رنگ که در آن شیارهای رنج باقی بود، با ساق‌هایی که بر آن رگ‌های برآمده آبی (نشان مرض واریس) به چشم می‌خورد درشکه‌ای را می‌کشید که در داخل آن یک جفت سیاح آمریکایی نشسته و یکی دیگر از آن‌ها عکس بر می‌داشت، این عکس‌ها را این‌ها می‌خواستند مانند غنائم با خود ببرند. و این را نوعی رنگ محلی تلقی می‌کردند. آیا براستی آدمی شان و مقام انسانی را از یاد برده است؟ من ناراحتی و خشم خود را از آنچه که به نظرم می‌آمد با یک نفر که همراهم بود در میان گذاشتم. به من گفت که شاید حق با من باشد اما اگر هیچ کس سوار این درشکه نمی‌شد همان آدمی که به

جای اسب یا حیوان دیگری الان درشکه را می کشد از گرسنگی می مرد. به او گفتم مرگ از بعضی انواع زندگی بهتر است. و این وظیفه جامعه است که با علم و تکنولوژی خویش شغل هایی به وجود آورد تا جای این نوع شغل و کار را بگیرد و نگذارد آدمی بدین پایه پست شود و شغل ها باید شایسته شان و مقام انسان باشد. به همین جهت ترک گفتن این شهر مایه شادمانی من شد. اما خوب می دانم هر وقت کشتی در بندر اسکندریه پهلو بگیرد باز بچه ها به خاطر به دست آوردن چند سکه به زیر آب خواهند رفت...

به یاد کتاب کونت دومونت کریستو

سحر است. بر روی قسمت جلو کشتی ایستاده ام تا هوای تازه را بهتر استنشاق کنم، و رفته رفته سواحل فرانسه به نظرم می آید که بزرگ و بزرگتر می شود. صخره های سفید و قرمز آن در زیر آفتاب که با افق هم سطح شده غیرمسکون و به رنگ سرب به نظر می رسد.

کشتی ما گویی سنگین تر شده و در دریای آرام و صاف خود را به زحمت به جلو می کشاند. از دور با دوربین می توان به خوبی جزیره معروف «ایف» را تشخیص داد. در کتاب کونت دومونت کریستو از این جزیره بسیار سخن رفته است. از همین جزیره بود که پس از سال ها کنت دومونت کریستو فرار کرد و این داستان را چقدر من در جوانی دوست داشتم.

ورود به دروازه اروپا

حال نزدیک ماریسی شده ایم. این شهری که در سحرگاه تمدن ما به وسیله فینیقی ها ایجاد شد و اکنون دروازه اروپا و در عین حال محل و مرکز فضولات آن بشمار می رود. حدود ساعت ده است، بعد از هفت روز مسافرت، کشتی ما به کمک یک کشتی کوچکتر برای پهلو گرفتن در ساحل آهسته تر پیش می رفت. همه ما به هیجان آمده ایم، من و همه دوستانم، زیرا که به زودی زود برای اولین بار پا بر خاک اروپا خواهیم نهاد.

گروه ایرانی سه نفری ما در طول این سفر بزرگتر شده و چند لبنانی، سوریایی و مصری هم که مثل ما قصد دارند بخت و اقبال خود را در بهره برداری از منابع دانش اروپا بیازمایند به ما ملحق

شده‌اند. ما همه تجربیات خود را روی هم خواهیم گذاشت تا به اتفاق به سوی پاریس، لندن یا ژنو حرکت کنیم.

یک سال طول خواهد کشید تا من وارد دانشگاه شوم. قصد من اینست که یک سال وقتم را صرف آشنا شدن با زبان انگلیسی کنم. دیگران به سوی شهرهای دیگر حرکت خواهند کرد. ما قسم یاد کرده‌ایم که برای همدیگر نامه بنویسیم و در دوران تعطیلات همدیگر را ببینیم و هزارها وعده دیگر. همه اینگونه وعده‌ها معمولا طعمه باد می‌شود. این ملاقات‌های کوتاه که به مجرد آنکه از کشتی بیرون آئیم همه فراموش می‌شود. آدرس و نشانی‌هایی که با هم رد و بدل کرده‌ایم روی قطعه کاغذهایی نوشته شده که قطعا اولین نسیم آن را با خود خواهد برد.

قضاوت درباره دروازه اروپا

مارسی شهر عجیبی است. در آنجا شرق و غرب به هم می‌رسند و از هم دور می‌شوند. یک حالت عید و شادی در آنجا حاکم است. آنچه را که من تا به حال دیده بودم در سطح و اندازه و معیار لبنان بود. اکنون همه چیز مثل اینست که بزرگ و بزرگتر شده: کوچه‌ها، اتومبیل‌ها، آدم‌ها. برای رسیدن به محل گمرک از اسکله‌ها راهی طولانی را باید بپیماییم.

گمرک‌چی‌های فرانسوی با لباس متحدالشکل عجیب خودشان که گاهی زیادی کوچک و گاه زیادی بزرگ است، با آن سیگار همیشگی خودشان به زیر لب، با یک گچ علامتی روی چمدان‌ها می‌گذارند. هیکل و شکل مفلوک اسباب‌های من طوری است که میل نمی‌کنند حتی آن‌ها را باز کنند. بالاخره یک تاکسی من و دو دوست ایرانی‌ام را به سوی یک هتل نزدیک ایستگاه راه‌آهن «سنت شارل» می‌برد. البته باید بگویم که مدتی گذشت تا ما توانستیم به یک هتل دسترسی پیدا کنیم که اجاره آن در حدود توانایی جیب ما باشد. در جلوی بعضی هتل‌ها با خطوط روشن و واضح اعلام کرده بودند که در آنجا اتاق‌ها را ماهیانه یا روزانه و یا ساعتی اجاره می‌دهند. در آن عالم طفولیت و معصومیت خودم نمی‌توانستم درک کنم که چگونه ممکن است اتاقی را ساعتی اجاره کرد.

اجاره اطاق در حدود بودجه جیب

بالاخره در یک کوچه فرعی یک هتل کوچک پیدا کردیم که اجاره‌اش به نظرمان معقول و در حدود بودجه جیب‌مان بوده است. طبیعی است که چنین محلی از لحاظ قیافه و نمای خارج درخشان نمی‌توانست باشد و از لحاظ پاکی و تمیزی هم کمتر. تخت‌هایش میله‌های آهنی داشت و تشک‌ها سخت بود. بر میزهای بالاسری تخت‌خواب جای داغ سوخته سیگارهای فراموش شده که یادگار مشتری‌های بی‌دقت و بی‌اعتنا بود دیده می‌شد ولی وضع هتل مرا به این فکر انداخت که باید در زمانی اوضاع و احوال این هتل بهتر از این بوده باشد، اما گذشت عمر و پیری اکنون او را هم تسلیم طبقه‌ای دیگر از مشتری کرده بود که دیگر جیب‌های پر از پول نداشتند.

فورا برای کسب اطلاع از تاریخ حرکت ترن به سوی پاریس رفتیم. اما در آغاز کار درک لهجه مردمان ماریسی مشکل است. بالاخره توانستیم لهجه آن‌ها را بفهمیم و حتی از این طرز صحبت آن‌ها هم من بدم نیامد. لهجه مردم این شهر آوای مخصوص به خود را دارد و مخصوصا «ر» را به طور خاصی ادا می‌کنند.

برای فردا صبح جا برای خودمان در ترنی که به سوی پاریس می‌رفت گرفته‌ایم و بنابراین تا ساعت یک بعدازظهر وقت کامل در پیش داریم که می‌توانیم استفاده کرده و شهر را درست ببینیم. محال است که بتوان بندر قدیم و محله‌های آن را که بعدها یعنی در زمان جنگ اخیر به دست آلمانی‌ها خراب شده فراموش کرد.

حالت شهرهای بزرگ

کانوبیر یک خیابان بزرگ که در آن همه مردم به سرعت راه می‌روند و در اطراف آن گروهی کافه که در پیاده‌روها ساخته شده و در آن‌ها آشامیدنی‌های خنک به مشتری‌ها می‌دهند و امثال این چیزها، برای من و دوستانم که از کشورهایی می‌آمدیم که همه چیز را با اندازه‌ها و معیارهای کوچک حساب می‌کردند همه چیز بزرگ جلوه می‌کرد. برای کسی که در شهرهای کوچک

زندگی کرده، البته شهرهای بزرگ حالتی دارند بدون شخصیت. این شهرها یا اثر عمیق روی مسافر تازه وارد می‌گذارند یا او را مقهور و منکوب خویش می‌سازند.

ما ناهار را در یک کافه رستوران کوچک بندر قدیمی صرف کردیم. یک غذای ملی و محلی ماریسی به نام «بوئی آبس» که یک نوع آبگوشت است به ما دادند که با ماهی‌های گوناگون و گوشت‌های دریایی درست می‌کنند. باید اذعان کنم که این غذا بسیار لذیذ است به طوری که آدم به اصطلاح خودمان هوس می‌کند انگشتان خودش را هم بخورد. من خواستم بینم چطور این غذا را درست می‌کنند. به طرف مطبخ هدایت‌م کردند، آشپز مردی بود چاق و قوی هیکل با سبیل‌های آویخته که بلافاصله در دیگ بزرگ را بلند کرد. شکل و منظره این همه ماهی و گوشت‌های دریایی که رنگ‌های مخصوص و زننده و شکل‌های زننده‌تر داشت به نظرم عجیب آمد. مثل این بود که در دریای متلاطم گرفتار شده باشم و حال تهوع به من مسلط شد به طوری که از آنجا به سوی بیرون دویدم. حقیقت آنست که همیشه باید غذا را خورد و چشید ولی هیچ وقت نباید آدم هوس کند ببیند که غذایی را چطور حاضر می‌کنند.

حرکت به سوی پاریس

فردای آن روز به ایستگاه راه‌آهن رفتیم. همانطور که گفتم من فقط یک چمدان داشتم که جای دادن آن در کوپه ترن آسان بود اما دو دوستان دیگرم خانه خراب‌ها چمدان‌های زیادی با خود آورده بودند و مجبور شدند که آن‌ها را در پاریس در قسمت امانات بگذارند. مامور راه‌آهن اسمشان را پرسید گفتند: «خانه خراب...» مامور پرسید چطور باید این اسم را بنویسد. آن‌ها اسم خودشان را هجی کردند و حرف به حرف گفتند تا مامور بتواند به آسانی آن را بنویسد ولی او با زحمت اسمشان را یادداشت کرد و بالاخره هم به قدری ناراحت شد که گفت: «گوش کنید وقتی آدم چنین اسمی دارد مسافرت نمی‌کند».

کوپه‌ها پر بود از مردم اهل ماریسی که به طرف پاریس می‌رفتند. در زبان فرانسه اصطلاحی که برای سفر به پاریس استفاده می‌شود، اصطلاح خاصی است. می‌گویند «بالا رفتن» به طرف پاریس

ولو آنکه شما از کوه به جانب پاریس سرازیر شوید، شاید برای آنکه پاریس همیشه یک نوع هدف در اذهان مردم فرانسه است.

همسفرهای ما خیلی دوست داشتنی بودند. به عقیده من همه کسانی که با درجه سوم سفر می‌کنند از هر نژاد و هر کشوری که باشند قلب‌های دوست‌پذیرتر و شوق و شور و شعله طبیعی‌تر دارند. آن حالت تاریک و عبوس و آن حالت کبر و تحقیر اغنیا را ندارند. وقتی همسفرهای تازه ما دانستند که ما ایرانی هستیم و برای اولین بار به قصد تحصیل به فرانسه می‌آییم تمام کوشش و هم خود را کردند و یا به اصطلاح خودشان خود را «چهار تکه کردند» که به ما محبت کنند. نویسنده فرانسوی «گل‌های سرخ اصفهان»

به هنگام ظهر ما را در ناهار خودشان شریک کردند و به ما همه نوع راهنمایی کردند که بتوانیم جایی بهتر و راحت‌تر و ارزان‌تر پیدا کنیم. برای آن‌ها ایران سرزمین هزار و یک شب و کشوری رویایی بود که از ماورای نوشته‌های پیر لوتی مثل گل‌های سرخ اصفهان و دیگر کتاب‌ها آن را می‌شناختند.

ترن ما به سرعت وارد دهات فرانسه شد. من اسامی شهرهایی را که ترن در آن‌ها توقف می‌کرد به خوبی می‌دانستم. فراموش نکرده بودم که در جغرافیا ضعیف نبودم. همه این شهرها وقایع تاریخی، جنگ‌ها، انقلاب‌ها، شورش‌ها و یا جنبش‌ها و نهضت‌های فرهنگی را به خاطر می‌آورد. باید اذعان کرد که معلمین مدارس فرانسوی خوب می‌دانند که چطور تاریخ فرانسه را به شاگرد درس بدهند. معلمین فرانسوی استعدادی دارند در اینکه تاریخ را مبدل به یک رمان جالب کنند. امیدوارم روزی برسد که در کشور ما هم تاریخ کشورمان را که پر از وقایع معجزه‌آسا و جذاب است به جوان‌های ما آنطور که باید و شاید یاد بدهند. شاید لازم باشد که در این جهت هم کوششی بزرگ بشود. نحوه تدریس وقایع و شوری که باید توام با این درس در شاگرد به وجود آید دارای اهمیت اساسی است.

در تلویزیون من آن یک ربع ساعت تاریخ ایران را که خان ملک تدریس می‌کند اغلب نگاه می‌کنم و راستی تحت تاثیر قرار می‌گیرم. این مرد یک نوع قدرتی دارد برای آنکه تاریخ ما را زنده کند. وقتی شما صدای او را می‌شنوید و او را می‌بینید که از جنگ‌های نادرشاه حرف می‌زند مثل اینست که خودتان شاهد عینی این جنگ‌ها هستید. لرزه جنگ را احساس می‌کنید. بوق شیپورها را که ارتش‌ها را صدا می‌زنند می‌شنوید و یورش سواره نظام را در تمام قوتش می‌بینید... من با تمام گرفتاری‌هایم سعی می‌کنم این برنامه را از دست ندهم.

به پاریس نزدیک می‌شویم

حدود شب بود که وارد پاریس شدیم. از مدتی پیش وجود و حضور پاریس از نورهای حومه آن محسوس بود. فضاهای خالی از مدتی پیش دیگر کمتر به نظر می‌رسید. با فرا رسیدن شب دیگر نمی‌شد درست دید. ولی مثل این بود که نوعی غریزه نزدیک شدن به یک شهر بزرگ را به آدم خبر می‌دهد. تنفس پاریس محسوس بود. توام با سر و صدای آهن و فولاد و صدای بوف بوف لکوموتیو ما وارد پاریس شدیم. من تقریباً چشم‌هایم را روی شیشه‌های پنجره چسبانیده بودم و سعی می‌کردم که از این منظره‌ها چیزی را ندیده نگذارم. ترن ما که یک لکوموتیو عظیم آن را با خود می‌کشید مانند اسبی بود که نزدیک طویله‌اش می‌شود و در آخرین قدم‌های مقارن با پایان دو به سرعت خود می‌افزاید و آخرین شیهه را می‌کشد.

ورود به ایستگاه گاردولیون پاریس

خیابان‌ها و خانه‌هایی که ما در دو طرف می‌دیدیم کاملاً روشن بود. به خوبی افرادی را که در خانه‌های خود بودند تشخیص می‌دادیم. اتومبیل‌ها در خیابان‌ها در حرکت بودند و آن وقت ناگهان ترن متوقف شد. ما وارد ایستگاه معروف گاردولیون پاریس شده بودیم. نمی‌دانم شما هم مثل من وقتی وارد یک شهر ناشناس می‌شوید که درباره آن قبلاً مطالب بسیار شنیده‌اید یا در کتاب‌ها خوانده‌اید همان احساس را که من کردم می‌کنید؟

چمدان به دست از ترن پایین آمدم و باید بگویم که موج و فشار جمعیت که به طرف در خروجی هجوم می‌برد مرا هم با خود برد به طوری که در آن لحظات دیگر دوستان همسفرم را ندیدم. برای کسی که از یک شهر نیمه دهاتی مثل بیروت می‌آید که ایستگاه راه‌آهن آن بزرگی‌اش با مقایسه با آنچه می‌دیدم در حدود یک دستمال است، این ایستگاه گاردولیون عظیم به نظر می‌رسید. بهتر بگویم دنیایی جدا جلوه می‌کرد پر از نور و سر و صدا و دود.

مطالبه بلیط پس از خروج از ترن!

هر لحظه و هر آن آمد و رفت ترن‌ها را بلندگوها اعلام می‌کردند و من با عجله‌ای که داشتم به این و آن تنه می‌زدم اما ناگهان مامور کنترل ایستگاه مرا متوقف کرد. از من بلیط می‌خواست و این دیگر برایم کاملاً غیرمترقبه بود، نمی‌دانستم بلیطم را کجا انداخته‌ام. درست یادم نیست چه کردم اما مثل اینکه در جیب‌هایم به جستجو پرداختم و مامور کنترل با یک حالت پر از شک و بدگمانی به من خیره نگاه می‌کرد. این بلیط ملعون کجا باید باشد؟

در این لحظات دوستانم «خانه خراب‌ها» سر رسیدند. بلیط من نزد آن‌ها بود و بدین ترتیب با سربلندی از آنجا بیرون آمدیم. با یک تاکسی به طرف کارتیه لاتن (محل لاتین) حرکت کردیم. در آنجا بود که می‌بایست دنبال یک هتل بگردیم. کارتیه لاتن کلمه‌ای بود که مانند سحر و جادو در گوش ما صدا می‌کرد و طنین می‌انداخت. این اسم آنقدر به گوشم آشنا بود که به راستی تمام جزئیات آن و حتی تمام اطراف محله آن را ندیده می‌شناختم. در کوچه «موسیو لوپرنس» ما درست در مقابل همان هتلی بودیم که قرار بود در آنجا سکونت کنیم. در ظرف چند دقیقه چمدان‌ها و لباس‌ها را در جای خودشان گذاشتیم و صاحب جا و مسکن شدیم. سر و صورتی شستیم و یک لحظه بعد من خود را در پیاده‌روهای پاریس دیدم. دلم می‌خواست عظمت و بزرگی این شهر را هر چه زودتر ببینم. بهتر بگویم آن را احساس کنم. این شهر را هم بدون آنکه دیده باشم دوست می‌داشتم. مثل کسی که نمی‌شناسید اما آنقدر راجع به او با شما حرف زده‌اند که حقیقت و مجاز در فکرتان در مورد او با هم مخلوط شده و یک واحد که اسم آن را آشنایی و حتی دوستی می‌توان گذاشت به وجود آمده باشد. این وضع من بود. تعریف و توصیف

یک پاریس را کردن مشکل است زیرا که در حقیقت در این پایتخت فرانسه پاریس‌ها هست، آنقدر پاریس هست که دلتان بخوابد. هر محله پاریس شخصیت جدای خود، تاریخ خود و تاریخچه‌های خود را دارد.

مطالعه روی خیابان‌ها و کوچه‌ها

بعدها وقتی در سال‌های ۱۹۴۱-۱۹۴۲ من در پاریس محصل بودم در آن شهری که آلمانی‌ها اشغال کرده بودند و دیگر حرکتی در آن دیده نمی‌شد، کوچه‌ها و خیابان‌ها همه خلوت شده بود. من توانستم با وقت کافی و دقت کافی روی کوچه‌ها و محله‌های پاریس را مطالعه کنم.

درست در هنگام آزادی پاریس یعنی در سال ۱۹۴۵ به سمت وابسته سفارتخانه خودمان به پاریس آمدم و در مدت دو سالی که در این پست کار می‌کردم توانستم جستجوها و مطالعات خود را ادامه دهم و توانستم در آن ساعت‌ها که فراغت داشتم (و این نوع ساعت‌های فراغت در سفارتخانه‌ها کم نیست) در پاریس گشت بزنم. گفتم که هر محله آن شخصیت خود را دارد ولی باید علاوه کنم که هر فصلی از سال هم رنگ تازه خود را به پاریس می‌دهد.

بهار و پاییز پاریس

پاریس به هنگام بهار با گل‌های درختان شاه بلوط با پاریس به هنگام پاییز به رنگ‌های زرد و قهوه‌ای و پشم شتری به کلی متفاوت است. هر فصل کشش و زیبایی و جذابیت خود را در این شهر جوری دیگر نشان می‌دهد. خوب به خاطر دارم که در همین سال یکی از عزیزترین دوستانم به ملاقاتم آمد. برای اولین بار بود که او از پاریس دیدن می‌کرد. این دوست من سرشار بود از ادبیات فرانسه و عاشق پاریس، بعد از ظهرها ما اغلب با هم قدم می‌زدیم و شب‌ها هم در محله‌های گوناگون این شهر یا در کنار رود سن با هم راه می‌رفتیم.

حمید رهنما در دانشگاه آمریکایی بیروت حسابی درس خوانده بود. او در همه چیز قوی بود. الان هم همانطور است، در کارش بسیار دقیق و مراقب و بیدار است و وقتی شخص با او بحث می‌کند از کمیت اطلاعاتی که در مغزش دارد تعجب می‌نمایند. بزرگترین صفتش، گذشته از

صفات قلب و دل و صمیمیت در دوستی که عالی است، صفت و قدرت تشکیلات دادن و مدیریت او است.

مثل من او هم درباره پاریس بسیار خواننده بود و می دانست و به هر جا که می رسیدیم این کار یک نوع بازی، بازی و مشغولیت برایمان شده بود که اسم کوچه را بدون آنکه بدان برسیم قبلا حدس بزنیم و پیشگویی کنیم و وقایع تاریخی که در آنجا گذشته بود به یاد آوریم و یا گاهی اسم شخصیت یا فردی را که در آنجا نقش بزرگی را ایفا کرده بود بگوییم یکی زودتر از دیگری. حقیقت این است که پاریس نماینده تمام تاریخ فرانسه است. در آن زمان حمید رهنما خیلی خجول بود. صفت بسیار خوبی که از مدتی پیش دیگر در او نمی بینم. من حمید را هنوز هم گاه به گاه می بینم ولی خیلی کمتر از آنچه که میل دارم. یک حالت جدا و دور از من به خود گرفته آمیخته با کمی خرده گیری. جوانی کجایی؟

اما اجازه بدهید با این سرعت جلو نرویم. به عقب باز گردیم و سعی نکنیم خود را در جهت حال حرکت زمان بگذاریم. دوباره به سراغ آن جوانی برویم که تازه وارد پاریس گشته و فاقد تجربه است اما به جز نیت خیر و قصد کار و کوشش چیزی در او نیست. دو روزی را که من در پاریس گذراندم قبل از حرکت به لندن به سرعت سپری گشت.

در آن وقت من حتی یک نفر را هم در پاریس نمی شناختم. دوستان ایرانی که در این سفر همراه من بودند فردای روز رسیدن ما به پاریس راه سوئیس را در پیش گرفته بودند. از طرف دیگر من هم ترجیح می دادم که بی خیال خودم در طریق کشف پاریس تنها باشم. اما در حقیقت این کشف نبود بلکه یک نگاه بود به این شهر و بس. ترنی را که به مقصد بندر «دیه پ» بود سوار شدم و از آنجا یک کشتی کوچک چند ساعت بعد با حرکات متناوب خود که آدم را از این طرف به آن طرف می برد مرا در ساحل انگلستان پیاده کرد.

برای اولین دفعه در زندگی تلاطم دریا حالم را بهم زد. و بعد یک ترن که گویی می خواست خبر طوفان نوح را بدهد از بس حرکت داشت و درهای اتاق هایش هم به طرف بیرون باز

می شد، می توانیم بگویم که مرا به سوی ایستگاه ویکتوریا پرتاب کرد. شب شده بود. یک تاکسی مرا به پانسیون هدایت کرد که می بایست نه ماه تمام مسکن و محل اقامت من باشد.

فرق زندگی فرانسوی با انگلیسی

لندن به کلی با پاریس فرق داشت. همانطور که در بالا گفتم تعلیم و تربیت در یک مدرسه فرانسوی مرا با زندگی فرانسه آشنا کرده بود. اما زندگی انگلیسی به کلی چیزی دیگر است. در اینجا همه چیز به نظرم عجیب و برخلاف عاداتی می آمد که در جوانی فرا گرفته بودم. حیرت انگیز است که یک بازوی دریا بتواند تا این درجه طبیعت اشیاء را تغییر دهد.

شناسایی من با زبان انگلیسی درخشان نبود. زبان انگلیسی را من به عنوان زبان اول گرفته بودم. برای آماده کردن امتحانات آخر سال مدارس متوسطه فرانسوی در قسمت «مدرن» می بایست دو زبان «زنده» را انتخاب کرد و گرنه زبان لاتین و یک زبان زنده دیگر به جز فرانسه را می بایستی یاد گرفت. من هم که قسمت «مدرن» را انتخاب کرده بودم سه زبان را انتخاب کرده بودم، انگلیسی، ایتالیایی و آلمانی. البته عربی را که ما عمیقا و کاملا می خواندیم به حساب نمی آورم. معمولا زبان سومی اختیاری بود و نه اجباری و نمرات آن هم به نمرات امتحان شفاهی علاوه می شد. اما من زبان لاتین را هم خوانده بودم به این فکر که اطلاع از آن کمکی باشد برای زبان فرانسه ام.

تکلم انگلیسی به لهجه فرانسوی

اما آن انگلیسی «کتابی» که به من یاد داده بودند از لحاظ دستوری شاید کاملا درست بود اما در موقع تکلم من به زبان انگلیسی، لهجه فرانسوی در صحبت کاملا به گوش می خورد و این در اوائل کار مشکلات بسیاری برایم به وجود آورد تا بالاخره توانستم با کمک یک معلم خوب زبان با لهجه انگلیسی تا حدی خود را آشنا کنم. معلم به من گفت که برای درست صحبت کردن انگلیسی یک قطعه سیب زمینی پخته داغ باید در دهان بگذارم و آنگاه شروع به صحبت کنم. باید اذعان کنم که این روش خوب و درست بود. در زمان کوتاهی، لهجه من بهتر شد و

من می‌توانم این روش خوب را جدا توصیه کنم به کسانی که می‌خواهند در زبان انگلیسی یک لهجه قابل قبول داشته باشند. البته پس از مدتی بدون شک دیگر احتیاجی نخواهد بود که کسی یک تکه سیب زمینی در دهان بگذارد چون دهان شکل لازم را برای ادای کلمات انگلیسی پس از مدتی تمرین به دست خواهد آورد. راستش خودم هم نمی‌دانم که آیا نتیجه خوب مربوط به شکلی است که پس از مدتی دهان به خود می‌تواند بگیرد یا این نتیجه فرضیه عکس‌العمل منتظره پاولوف است. به هر حال کار پیش می‌رود. من کوشیدم زبان انگلیسی را با پشتکار و شدت یاد بگیرم و با زندگی انگلیسی هم آشنا شوم.

دستورالعمل دینی برای صبحانه

گفتم که همه چیز در اینجا فرق داشت اما می‌بایست خود را هم با این شرایط منطبق سازم. از آغاز جوانی عادت داشتم که صبحانه را مختصر بخورم یعنی به عجله یک فنجان چای یا قهوه با یک تکه نان قندی با کمی مربا و همه این‌ها را تقریباً به حال ایستاده می‌خوردم و بعد هم دویدن به سوی مدرسه بود برای آنکه قبل از زنگ می‌بایست سر کلاس باشم. اما در انگلستان به کلی وضع فرق می‌کند. صبحانه مفصل تقریباً یک نوع دستورالعمل دینی برای آن‌ها است و باید که برای آن وقت کافی گذاشت. در آن کشور هیچ کاری را به عجله نمی‌شود کرد. هیچ کاری. نه صرف صبحانه و نه باقی کارها را.

انگلیسی‌ها صبحانه را با یک آب میوه شروع می‌کنند، بعد پوریج که جو یا گندم جوشیده است و روی آن شیر بسیار چرب می‌ریزند و در یک بشقاب گود می‌خورند. بعد نوبت تخم مرغ‌ها می‌شود، همانطور که هر کس دوست دارد نیمرو یا نیم‌بند. بعد یک گوشت سرد، نان و کره و مربا (مارملاد) و بالاخره می‌توان صبحانه را با یک میوه تمام کرد.

خوب حقیقت واقع اینست که صبح حتی دیدن این همه غذا و خوراکی مرا مریض می‌کند و به هر حال من با همه حسن نیتم هیچ وقت نتوانستم به این سبک غذا عادت کنم. آن پیرزن صاحبخانه (اسمش میس سوان بود و کمی از هفتاد سال بیشتر داشت) که حاکم بر مقدرات ما

و صبحانه‌های ما و شام‌های شب و همه چیز ما بود این حرکت مرا نوعی فحش نسبت به خودش و حتی نسبت به امپراتوری انگلیس تلقی می‌کرد.

تفاوت نشستن در سر میز غذا

حتی نحوه نشستن بر سر میز ناهارخوری هم در آنجا جور دیگری است، در کشورهای لاتین آدم مجاز هست که آرنج‌ها را روی میز ناهارخوری بگذارد. در انگلستان به عکس باید آرنج‌ها خارج از میز ناهارخوری باشد و این کار غذا خوردن را البته خیلی مشکل‌تر و برای شخص ناراحت‌تر می‌سازد. در فرانسه و مشرق زمین در موقع صحبت از دست‌ها استفاده می‌شود. ما با کلماتی که ادا می‌کنیم معمولا دست‌ها را هم حرکت می‌دهیم چون حالت صحبت کردن و حتی فکر کردن را هم دست‌های انسان تا اندازه‌ای نشان می‌دهد.

تکان دادن دست در موقع صحبت کردن

در انگلستان کسی که حرف می‌زند نباید دست‌ها را تکان دهد. در انگلستان بسیار آهسته حرف می‌زنند اما ما عادت داریم که بلند حرف بزنیم حتی عادت داریم که فریاد بزنیم و بعضی جیغ می‌کشند. کسب عادات تازه خیلی مشکل است مخصوصا اگر این عادات طبیعت ثانوی شده باشد و باید بگویم یک نوع عادت موروثی شده باشد. فکر می‌کنم بیچاره خانم سوان باید خیلی از دست ما رنج کشیده باشد.

با همه این‌ها به کار آموختن مشغول شدم و کوشیدم حداکثر سعی را به کار برم تا بیاموزم. ناهار ظهر معمولا در آنجا زود آماده می‌شود و برای همین است که به یک تکه گوشت، کمی پوره سیب زمینی و کمی از آن کلم همیشگی (و مجموع این‌ها البته به طور آب‌پز) اکتفا می‌کنند. بوی کلم بوی زننده و نفرت‌آور آن به همه چیز اثر می‌گذارد. بر دیوارهای خانه، بر لباس‌هایی که شما به تن می‌کنید و تا کیلومترها هم این بو می‌رود. چون همه مردم کلم می‌خورند.

چای ساعت ۵ بعدازظهر

یک نوع عادت دیگر که عادت ملی آن‌ها است موضوع چای ساعت پنج بعدازظهر است که اسمش اینگونه است ولی در حقیقت همه عادت دارند به جای پنج که می‌گویند ساعت چهار و نیم آن را صرف کنند. دو نان شیرینی با کره، کمی مربا و یک چایی کم‌رنگ را که چای ساعت پنج (Five o'clock) می‌گویند. برای ما که چای را پررنگ می‌آشامیم چای انگلیسی (که به سبک خودشان و بدون آنکه اصلاً آن را دم کنند حاضر می‌شود) اصلاً آن طعم را که ما دوست می‌داریم و می‌پسندیم ندارد. باید بگویم که صبح‌ها هم مارملاد که میوه رنده شده یا میوه خیلی خورد و ریز شده است مصرف می‌کنند نه مربا و سنت اینست که بعدازظهرها حتما مربا می‌خورند و نه مارملاد و اگر کسی عکس این کار را بکند مثل اینست که از دین خارج شده و کفر گفته باشد. شام خیلی ساده است. حدود ساعت هفت و نیم بعدازظهر شام صرف می‌شود و قبل از خواب هم یک فنجان چای می‌آشامند. در حقیقت همه این‌ها تار و پودهای عادات کهنه و سنت‌های قدیمی است که با کمی زحمت و مجاهدت می‌شود خود را بدان عادت داد.

پریشیا بهتر از ایران

من تا ماه ژوئیه در لندن ماندم. در این ماه‌ها کم‌کم عادات انگلیسی را فرا می‌گرفتم. با خیلی‌ها آشنا شدم و دوستان بسیاری پیدا کردم که هنوز هم تماس را با بعضی از آن‌ها نگاه داشته‌ام. انگلیسی‌ها دوست ندارند کشور ما را ایران بخوانند و ترجیح می‌دهند که آن را به نام «پریشیا» بخوانند. فکر نمی‌کنم آنطور که بعضی از هموطنانم تصور می‌کنند علت این تمایل آن‌ها یک اصل و یا منع سیاسی داشته باشد. بلکه برای آن‌ها کلمه «پریشیا» یک کشش و زیبایی خاص دارد که از رنگ‌های تند و درخشان و فرهنگ ژرف ما سرچشمه می‌گیرد. آن‌ها در این امر تنها نیستند. مردمان دیگری در ایران و خارج از ایران هم از خود می‌پرسند که چرا ما اسم کشورمان را عضو کردیم. چند سال پیش یک آمریکایی همین سؤال را از من کرد. من کوشش کردم دلایلی را که موجب تغییر این اسم شد و منجر به تصمیم دولت شد برایش بگویم. پس از اینکه به دلایل من گوش داد با سادگی به من گفت: «فرض کنید کوکاکولا که میلیون‌ها و میلیون‌ها دلار برای شناساندن مارک خودش خرج کرده تصمیم بگیرد اسم خودش را عوض کند و اسمی را

جایگزین آن کند که هیچ شباهتی با کوکاکولا ندارد و این درست همان کاری است که شما کرده‌اید. دنیای ما اسم پرشیا و پرشیان را سال‌ها است که شناخته و می‌شناسد و شما اسمی را می‌خواهید برای آن‌ها جانشین کنید که با «ایراک» (عراق) و چند کشور دیگر نزدیک و شبیه است و مخلوط می‌شود. این چه کاری است؟»

در تعطیلات نوئل و سال نو من به «هوو» و «برایتون» در کنار دریا رفتم. در تعطیلات پاک هم به اسکوتلاند عزیمت کردم.

هوای مه‌آلود لندن و کم و کسر آفتاب

آن چیزی که در انگلستان همیشه کم و کسر داشت آفتاب بود. زمستان آنجا سخت است و مه تمام شهر را می‌پوشاند و مثل این است که گلوی آدم را می‌گیرد و می‌فشارد. اگر شما پیراهن سفید به تن می‌کردید چند ساعت بعد سیاه می‌شد. من با تمام حسن نیت دنیا هم نتوانستم به این هوا عادت کنم.

تعلیم از رنه ماهو در لندن

در موسسه‌ای که من درس فلسفه می‌خواندم یک معلم فرانسوی داشتیم که با او آشنا شدم و بعد با هم دوست شدیم. اسمش رنه ماهو بود. وقتی او برای مبارزه با بی‌سوادی به تهران آمد من به سمت نخست‌وزیر به او خوش آمد گفتم. او امروز مدیرکل یونسکو است.

اولین دیدار از برنارد شاو

یک شب من با عده‌ای از دوستان به شام مدعو بودیم و در آنجا برنارد شاو معروف را ملاقات کردم. با این انسان عجیب که بعضی او را یک «شیطان» می‌خواندند و با فکر گزنده‌اش که به این و آن پشت سر هم حمله می‌کرد شب بسیار خوبی سپری شد.

قطع روابط ایران و فرانسه

من در پایان اقامت در انگلستان خود را آماده می‌کردم که برای ادامه تحصیلات دانشگاهی به فرانسه بروم. اما بدبختانه ایران مناسبات سیاسی خود را ناگهان با فرانسه قطع کرد. بدین ترتیب راه پاریس برویم بسته شده بود. می‌بایست به کشوری دیگر بروم و به دنبال دانشگاهی دیگر که درس را ادامه دهم و تحصیلاتم را هم تمام کنم. حالا چه باید کرد؟

پاریس محزون و اشغال شد

بعد از ظهر دیر وقت یکی از روزهای پایان اکتبر بود که سفرم را با ترن پاریس به بروکسل که به نام پرند آبی معروف است آغاز کردم. از یک طرف راضی بودم از اینکه توانسته‌ام بالاخره دانشگاهی پیدا کنم که در آن دروس خودم را ادامه دهم از طرف دیگر ناراحت بودم از اینکه به اجبار زندگی در پاریس را از برنامه‌ام حذف کرده‌ام و از این جهت به خودم وعده دادم که به مجرد اینکه مناسبات سیاسی بین تهران و پاریس بهبود یافت به این شهر بازگردم. اما نمی‌توانستم فکر کنم که جنگ و بسته شدن دانشگاه بروکسل در سال ۱۹۴۱ این آرزو را بدل به حقیقت خواهد کرد. اما نه آنطور که من انتظار داشتم. این پاریس که دیدم آن پاریسی که من آرزویش را داشتم نبود. پاریس محزون و پاریس اشغال شده‌ای بود که در آن ارتش آلمان هر روز صبح در خیابان شانزده لیزه رژه می‌رفت.

مفقود شدن گذرنامه

ترن با سرعت به سوی بروکسل پیش می‌رفت. تمام برنامه‌های مطالعاتی من به هم خورده و چیزهایی تازه کم کم شکل به خود می‌گرفت و این وضع البته مرا ناراحت می‌کرد، به قول آن‌ها سرویس دوم یا بهتر بگویم دوره دوم نهار را اعلام کردند، من به طرف واگن رستوران رفتم و شام خواستم. رفته رفته نزدیک مرز می‌شدیم. گمرک‌چی‌های بلژیکی و ژاندارم‌ها وارد ترن شدند، گذرنامه‌ها و اسباب و اثاثیه مسافری را نگاه می‌کردند. یکی از ژاندارم‌ها گذرنامه مرا خواست، من بلافاصله به جستجو در جیب‌هایم پرداختم به فکر اینکه فوراً گذرنامه را ارائه دهم البته بدون نتیجه. از خجالت سرخ شده بودم. چشم همه مردم متوجه من بود، باز به جستجو پرداختم و باز نتیجه همان بود، یعنی که هیچ گذرنامه نبود. با ژاندارم به طرف کوپه خودم رفتم

به این فکر که شاید آن را در چمدانم پیدا کنم. بالاخره عرق‌ریزان از واگن رستوران خارج شدم، گذرنامه در چمدان نبود و راستی هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم به خاطر بیاورم که چه شده؟ سعی کردم به آن‌ها توضیح دهم که مقصد من بلژیک است و برای تحصیل به آنجا می‌روم. به ژاندارم و افسری که مامور گمرک و حالا همراه ژاندارم شده بود مدارک قبولی خود را در دانشگاه بروکسل نشان دادم. با همه نیرو کشیدم که آن‌ها را رام کنم تا به من اجازه دهند مسافرتم را ادامه دهم، همه این کوشش‌ها بی‌ثمر و بی‌نتیجه ماند، بالاخره به من امر کردند که باید در اولین ایستگاه راه‌آهن از ترن پیاده شوم و به پاریس بازگردم. ناچار چمدان خودم را بستم و رضا به رضای او دادم.

باید به بخت و اقبال بد با تبسم جواب گفتم، تحصیلات من در بلژیک با چه سرآغاز شاد و خوشی آغاز می‌شد. در یک ایستگاه که نام آن را در خاطر ندارم از ترن پایین آمدم، با حزن و اندوه و غمی بسیار چمدان به دست و با قیافه یک آدم بیچاره و از یاد رفته و فراموش شده.

در فکر پیدا کردن گذرنامه

در آنجا به من گفتند که ترن بعدی زودتر از یک ساعت بعد از نیمه شب به این ایستگاه نخواهد رسید و من ناچار روی یک صندلی فرتوت در مقابل یک قهوه سیاه مشغول فکر کردن شدم. یا بهتر بگویم مشغول نشخوار کردن افکار سیاهم شدم. اگر گذرنامه‌ام پیدا نشود چه می‌توانم بکنم، اکنون که مناسبات ما با فرانسه قطع شده آیا کنسولگری ایران در پاریس باقی است؟ و اگر باقی مانده آیا می‌تواند به من گذرنامه بدهد؟ یک رمان پلیسی آگاتا کریستی خریدم و خود را در اسرار و رموز یک واقعه جنایی خیالی غیرممکن و تحقیقات پلیسی غرق کردم. خیلی دیر وقت بود که به پاریس رسیدم و قبل از اینکه به فکر تهیه اتاق و جا برای خودم بیافتم با خود گفتم به گیشه اشیاء پیدا شده ایستگاه سری بزنم شاید گذرنامه‌ام در آنجا پیدا شود. راستی این به نظرم معجزه‌ای آمد که گذرنامه‌ام در آنجا بود و آن را صحیح و سالم به من مسترد کردند. به نظرم گذرنامه را در گیشه بلیط فروشی راه‌آهن وقتی بلیط خریدم فراموش کرده باشم. با قلبی مطمئن

و پر از امید آن شب را روز کردم. فردای آن روز دوباره با ترن به سوی بروکسل حرکت کردم و چند ساعت بعد وارد ایستگاه این شهر گشتم.

بروکسل در مقایسه با پاریس

در مقام مقایسه با پاریس، بروکسل بوی ولایات را می‌دهد. یک نوع ولایت سرد ولی پابرجا و قرص. ساختمان‌های بروکسل شاید مطمئن‌تر و محکم‌ترند ولی قیافه‌ای تازه به دوران رسیده‌تر دارند و «بورژوا» و هیچ‌گونه نشان شادی‌های مدیترانه این فراوانی و بسیاری دنیای سختگیر بلژیک را تحت تاثیر قرار نمی‌دهد و روش نمی‌کند. تراموهای قرمز رنگ با عظمت و سلانه سلانه و با سر و صدای بسیار در حرکتند. مردم رنگ به رنگ شده با قیافه‌های گرفته به سوی تقدیرشان روانند. اینجا تیپ و شکل آدم‌ها فرق می‌کند، شاید بتوان گفت که مردم اینجا بیشتر شبیه شمالی‌ها هستند. لهجه آلمانی کاملاً محسوس است. باید آدم کوشش خاصی بکند تا مطلب آن‌ها را درک کند. همه جا همه نوشته‌ها به دو زبان است، به زبان فرانسه و به زبان فلاماند. البته در آن زمان هنوز جنگ بین این دو زبان به شدت امروز خود نرسیده بود، اما از همان هنگام محسوس بود که آتش زیر خاکستر نهفته است.

شب اول را در یک هتل کوچک واقع در یک کوچه تنگ نزدیک ایستگاه صبح کردم که نام آن را به یاد ندارم. بعد از ظهر را به گردش در شهر پرداختم و سعی کردم نقشه شهر را در ذهن و ضمیر خودم جای دهم. فکر می‌کنم با صبر و حوصله مطالعه جزئیات نقشه یک شهر که آدم نمی‌شناسد همیشه کار جالبی باشد. در مورد پاریس به کلی وضع برایم فرق می‌کرد، پاریس و فرانسه را روی نیمکت‌های مدرسه متوسطه فرانسوی بیروت در فکر ما کاملاً وارد کرده بودند اما در مورد بروکسل و بلژیک موضوع طوری دیگری بود. به نظر من روی یک نقشه به خوبی می‌توان زندگی یک شهر را درک کرد، محله‌هایی را که در شرف مرگ هستند و محله‌های دیگر که زندگی نو را آغاز می‌کنند از روی نقشه شهر می‌توان به خوبی تمیز داد. تشریح کامل شهر با چند پیشیز که برای یک نقشه می‌دهید در اختیار شما قرار می‌گیرد.

به طرف دانشگاه

سیب زمینی سرخ کرده و بیفتک، کاهو و سوسیس غذای مطبوع برای ساکنین این شهر است. فردای آن روز صبح زود برخاستم و عازم خیابان «آونووده ناسیون» شدم که بنای دانشگاه در آنجا قرار دارد. این راه بیست دقیقه طول کشید. سر و صدای عجیب در اینجا شنیده می‌شد. گروه‌های شاگرد مدرسه در میان ساختمان‌ها و راهروها ولو بودند و این طرف و آن طرف می‌رفتند. پیدا کردن کسی که بتواند اطلاعاتی به شما بدهد کاری مشکل به نظر می‌آمد. نشانه شاگردهای قدیمی کاسکت‌های کهنه و نوشته‌های روی آن بود. هر یک سال تحصیلی در دانشگاه به شما حق می‌داد که یک ستاره اضافی داشته باشید. طبیعی است که این ستاره‌ها نشان درس خواندن بهتر نیست و نشان تحصیلات عالی هم نیست، این ستاره‌ها فقط نشان آنست که چه کسی زودتر به دانشگاه آمده است.

قیافه یک دوست ایرانی

داشتم حس می‌کردم در میان این جمع تنها هستم که ناگهان فکر کردم صورت یک دوست را دیده‌ام. وقتی من در مدرسه متوسطه بیروت بودم، در آن سال‌های اول گروهی بسیار از ایرانیانی که دیپلم متوسطه خود را گرفته بودند برای فرا گرفتن زبان فرانسه به بیروت آمده بودند برای آنکه بعداً بتوانند تحصیلات خود را در دانشگاه‌های فرانسه ادامه دهند، اما قطع مناسبات سیاسی بین ایران و فرانسه موجب شده بود که این‌ها در کشورهای فرانسه زبان اطراف فرانسه مانند بلژیک و سوئیس پراکنده شوند. آری درست دیده بودم. این آقای انگجی بود. انگجی‌ها چندین برادر بودند یکی از آن‌ها اکنون استاد طب است در دانشگاه تبریز و دیگری در تهران طبابت می‌کند و طبیب پلیس است. ده سال پیش وقتی من خواستم تصدیق رانندگی خودم را عوض کنم او به من کمک کرد که تشریفات کار زودتر تمام شود. آنجا این تشریفات با پیچ و خم‌های اداری داستانی بود. در طی آخرین سفرم برادر دیگر آن‌ها را هم پیدا کردم و همینطور دکتر امیرکبیریان را که الان گرفتاری زراعتی‌اش بیش از کارهای طبی‌اش است. در راهروهای دانشگاه انگجی مرا راهنمایی کرد که چگونه می‌توانم مراسم اسم‌نویسی را تمام کنم به طوری که با کمک او قبل از ظهر همه مدارک لازم را گرفته بودم. تصمیم گرفتم از گرفتن اتاق در شهر صرف‌نظر

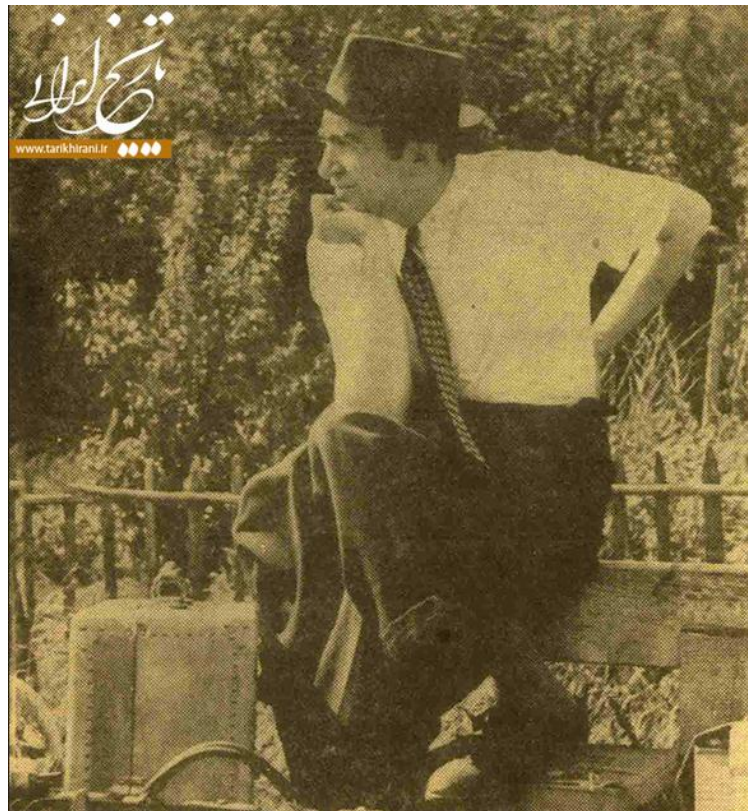
کرده و در بنای «سیتة اونیورسیتة» یعنی شبانه‌روزی دانشگاه اقامت کنم. شبانه‌روزی دانشگاه در چندین قدمی عمارت دانشگاه قرار دارد.



از چپ به راست: دکتر ناصر رفیع، الکساندر خوجامیریان و امیرعباس هویدا (دوستان ایام تحصیل در اروپا)



از راست به چپ: هوشنگ صفی‌نیا، راسخ، دکتر رفیع و امیرعباس هویدا (دوستان ایام تحصیل در اروپا)

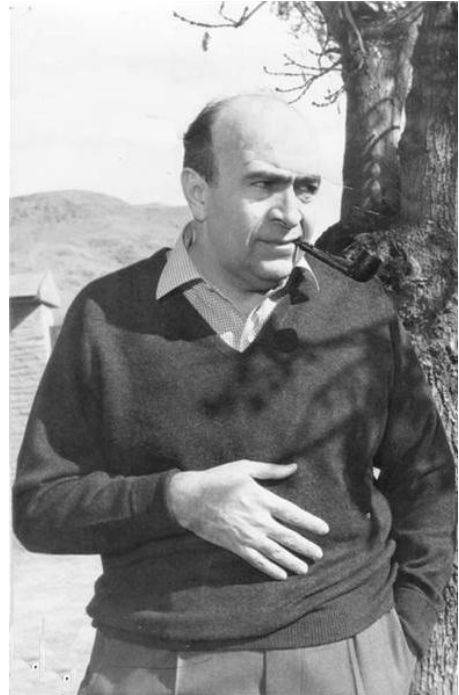


هویدا با ائاته دانشجویی در ایستگاه راه‌آهن در انتظار ورود ترن برای عزیمت به پاریس



هویدا با کاسکت دانشجویی که دارای یک ستاره بود؛ علامت دانشجوی سال اول دانشکده

در میان بزرگترین اتفاقات تاریخ زندگی می‌کنم



یادداشت‌های هویدا از جنگ جهانی دوم ۱-

امیرعباس هویدا چند روزی از نخست‌وزیری‌اش نگذشته بود که خاطراتش در سالنامه دنیا (نوروز ۱۳۴۴) منتشر شد؛ یادداشت‌های زمان جنگ جهانی دوم وقتی از نزدیک شاهد وقایع آن در قلب اروپا بود. آنچه می‌خوانید بخش نخست این یادداشت‌هاست:

«قبل از جنگ بین‌المللی دوم و ایام آغاز جنگ و شعله‌ور شدن آتش جنگ در قاره اروپا، در بلژیک اقامت داشتم و شاهد اشغال این کشور کوچک اروپایی به وسیله قوای آلمان بودم. از همان روز شروع جنگ در بلژیک و اشغال این مملکت روزانه جریان وقایع را یادداشت می‌کردم و حال جزئیات این خاطرات را در سالنامه گرامی دنیا درج می‌کنم. امید است خوانندگان محترم کم و بیش از اوضاع آن روز اروپا و صحنه‌های جنگ جهانی دوم آشنایی پیدا کنند...»

سحر است. صدای عجیب و غریبی مرا از خواب می‌پراند، توپ‌های خطر می‌غرند. شیشه‌های پنجره اطاقم خورد می‌شود. چشم‌هایم را که هنوز از خواب سنگین است باز می‌کنم.

روب دوشامبرم را می پوشم و به طرف پنجره می دوم. صدایش از پیش کر کننده است. آیا این تمرین دفاع ضد هوایی است؟... یا یک حمله هوایی؟... آیا هواپیماهای دشمن هدف های خود را عوضی گرفته اند؟ توپ های ضد هواپیما بلاانقطاع شلیک می کنند. خانه می لرزد. صاحب پانسیون که من در آنجا ساکن هستم دیوانه وار به اطاق من می دود. فریادش گوش را اذیت می کند... به طرف بام خانه می دوم، همه میهمانان پانسیون آنجا گرد آمده اند. زن های نیمه عربان بی بزک قیافه های موحشی دارند. مردها با پیژامه های رنگ به رنگ خودشان مسخره هستند. عفت لباس فراموش شده ولی چه اهمیت دارد مگر کسی در این فکرها هست؟ کم کم روز می شود. یک آفتاب نورانی آهسته از پشت خانه ها بیرون می آید. ده ها بمب افکن که حالت حمله به خود گرفته اند در آسمان آهسته و آرام شهر را بمباران می کنند. توپ ها بدون اینکه مختصر آسیبی به هواپیماها برسانند منظم شلیک می کنند (خدا می داند چقدر گلوله توپ بدینگونه بی جهت رها شده است) کوچه از اشخاصی که آسمان را به هم نشان می دهند پر شده. مردم همدیگر را صدا می کنند بدون اینکه به صدای دیگران گوش بدهند. قوانین دفاع ضد هوایی در این مواقع گرد آمدن در کوچه ها را قدغن می کند ولی کسی به این حرف ها گوش می دهد؟ هواپیماها بدون توجه به شلیک توپ های ضد هوایی به کار خود ادامه می دهند. یکی از بمب ها در نزدیکی منزل من در چهارراه خیابان لویز بروکسل می افتد. زمین می لرزد. یکی از خانه ها مثل اینست که از زمین کنده شده و بعد در میان یک ابر گرد و غبار به زمین سقوط می کند. خورشید در بامداد جمعه ۱۰ مه ۱۹۴۰ کاملاً بلند شده و جلو هواپیماها (فونه لاث) برق می زند. یک دفعه علامت جنگی آلمان را روی آن می بینم. وارد اتاقم می شوم. یکی از آن افکار عجیب به خاطر می رسید. رادیو را روشن می کنم. ایستگاه بروکسل موسیقی نظامی می نوازد. بلافاصله سکوت؛ بعد گوینده رادیو با صدای بم و شمردن ای می گوید: نیروهای آلمان به بلژیک، هلند و لوکزامبورگ حمله کرده اند. جنگ شروع شده است. گاهی راجع به آن با رفقا صحبت می شد ولی من باور نمی کردم. جنگ: شاهد منظره های مخوف آن بودن راستی مشکل است.

در طی زمستان ۱۹۳۹-۴۰ وقتی که متفقین پشت خط ماژینو و آلمان‌ها در پشت خط سیگفرید بودند همه می‌گفتند: عجب جنگ مسخره‌ای. ولی حالا دیگر این منظره مسخره نیست. حالا به سوآره دیشب فکر می‌کنم. قبل از ظهر با دوستم ج. ف. به سینمای متروپل رفته بودیم. فیلم نینوچکا را نشان می‌دادند که ستاره آن «گرتا گاریو» بود. آن وقت چقدر جنگ از ما دور بود! بعد برای خوردن غذا به رستوران «سارما» رفتیم و آن ناهار خوب که غذای مخصوص بلژیکی‌ها است «بیفتک و سیب‌زمینی سرخ کرده» خوردیم و با دل راحت چقدر خندیدیم. بعد برای اینکه این سوآره به ما خوش گذشته باشد به کافه «ساعت آبی» رفتیم و رقصیدیم، چه ازدحامی بود. خانم‌های خوش لباس و زیبا با آرایش‌هایی که جلب توجه می‌کرد بازو به بازوی جوان‌های خوش لباس که سرهای روغن زده و لباس‌های اتو کشیده و کفش‌های واکس زده آن‌ها انسان را به این فکر می‌انداخت که تازه آن‌ها را از میان کاغذ درآورده باشند با آهنگ «سونینگ» می‌رقصیدند. چند ساعتی با خوشحالی و لذت از زندگی رقصیدیم. در این افکار فرو رفته بودم که یکی از دوستان لبنانی من وارد اطاق شد.

بروکسل، شنبه ۱۱ مه ۱۹۴۰

شهر کم کم تخلیه می‌شود. اتومبیل‌ها پشت سر هم ردیف دیده می‌شوند که عازم فرانسه هستند. از دیروز همه جور اقدامات کرده‌ام تا بتوانم ویزای فرانسه را بگیرم. کار خوبی برایم پیدا شده! هر روز صبح از قنصلگری فرانسه به سفارت ایران می‌روم و بر می‌گردم. ولی با وجود آنکه هر روز این کار را می‌کنم نتیجه‌ای به دست نمی‌آید.

سفارت پاتوق ما شده. همه دانشجویان ایرانی در بلژیک آنجا گرد می‌آیند. قیافه‌های تازه‌ای که از لیژ شارل روالوان آمده‌اند با قیافه‌های آشنا که در بروکسل بودند مخلوط می‌شود. تقاضای ما اینست که همه‌مان را به فرانسه بفرستند.

تمام جواب‌هایی که می‌شنویم منفی است. خوشبختانه در این روزهای تاریک آقای ش. دبیر سفارت‌مان که همیشه با حرف‌های خوشمزه و قشنگش ما را مشغول می‌کرد چند نفر از ما را در

رستوران «ساعت» به ناهار دعوت می‌کرد و این کار او باعث می‌شد که سرمایه ۳۲۵ فرانکی من دست نخورد.

بروکسل، یکشنبه ۱۲ مه ۱۹۴۰

ناخوشی جدیدی پیدا شد: مرض پاراشوت! همه جا مردم چترباز آلمانی می‌بینند. هر کس مدعی است که یک چترباز دیده. کلفت اطاق من که برای منظم کردن اطاق می‌آید می‌گوید یک چترباز آلمانی دیدم که از آسمان روی درخت باغ خانه ما پایین آمد. نانوی محله‌ام همینطور یک چترباز دیده بود که لباس کشیش بر تن داشت. دربان خانه می‌گفت که یک چترباز آلمانی را دیده بود که به لباس‌های زن‌های کشیش در آمده است.

این چه ناخوشی خطرناکی است که پیدا شده! اگر اتفاقا در حین عبور در خیابان کسی شما را با انگشت نشان داده و فریاد کند «چترباز...» همه مردم به سر و روی شما می‌ریزند و اگر شما خیلی خوش اقبال باشید پس از فریاد او در مریضخانه می‌خوابید و الا دیگر برای رفتن آن دنیا جواز سفر لازم نخواهید داشت. مردم می‌گویند چتربازها در همه شهرها مثلا سپالیئر بروکسل و حتی در مقابل دروازه «نامور» دیده شده‌اند ولی من شخصا هیچ‌کدام از آنها را ندیدم.

بروکسل، دوشنبه ۱۳ مه ۱۹۴۰

وحشت عمومی همه جا دیده می‌شود. مردم همه از بروکسل فرار می‌کنند. بادآورده را باد می‌برد. در ناحیه خیابان ملل و خیابان لویز کسی دیده نمی‌شود. متمولین با اتومبیل رفته‌اند. برای دریافت پول یا اقلا گرفتن ویزای فرانسه به کلی از سفارت خودمان ناامید هستیم. دوست ایرانی من ی. ن. که از بروکسل با نامزد خودش عازم حرکت است به من پیشنهاد می‌کند که با کامیونت خودش مرا همراه ببرد، این هم فکری است. قبول می‌کنم. طرف‌های ساعت ۲ بعدازظهر به سراغ من آمد. چند چیز که طرف علاقه‌ام هست با خودم برداشته و به باقی اسباب‌هایم دست ندم. برای آخرین دفعه نگاه حسرتی به کتاب‌هایم که آنقدر دوستشان دارم انداختم. این کتاب خاطره آندره ژید است. بالاخره آن را برداشتم. کمی دیر شد. در این موقع صدای بوق کامیونت

ی. ن. بلند بود. از عمارت پایین آمدم. ما چهار نفر هستیم دوست من ی.... با نامزدش و یک رفیق ایرانی دیگر ک. و من. با اتومبیل به جانب (منس) می‌رویم.

از مقابل نظامی‌ها و پاسبان عبور کرده و هر لحظه می‌ترسیم مبادا متوجه شوند که ما ویزای خروج نداریم. ولی مهارت رفیق ما: ی. که حالا شوfer شده و منطق قانع کننده نامزد زیبای کانادایی او در همه جا ما را نجات می‌دهد.

عجب مسافرتی است!! اتومبیل‌ها پشت سر هم در طول راهی که به جانب فرانسه، سرزمین مهمان‌دوست می‌رود ردیف شده‌اند. بدون دردسر از حومه شهر که منظره رنگ پریده و محزونی به خود گرفته دور می‌شویم.

مردم به شکل حیرت‌آوری فرار می‌کنند. با اتومبیل با دوچرخه و یا پیاده از منطقه جنگ دور می‌شوند و تنها اشیاء قیمتی را با خودشان می‌برند و به عکس خانه، اثاثیه و آنچه تاکنون باعث خوشحالی آن‌ها در زندگی می‌شد به جای می‌گذارند.

کامیونت ما نسبتاً سریع پیش می‌رود و حتی از چندین اتومبیل زیبا و لوکس جلو می‌زنند. یک بیوک ۴۰ به ما راه نمی‌دهد، هر چه بوق می‌زنیم فایده ندارد. دوست ما که پشت رل است گاز می‌دهد. همین که نزدیک بیوک می‌شویم گلگیرها به هم تصادم می‌کنند و یک مرتبه گلگیر اتومبیل ما اصلاً کنده شده، گلگیر بیوک هم خورد می‌شود ولی در هر حال ما جلو می‌افتیم.

در این وضعیت نمی‌شود توقف کرد. دوست ما باز گاز می‌دهد. بیوک می‌ایستد و مسافرین آن‌ا ما را به باد فحش می‌گیرند. ما تندتر رفته جلو می‌زنیم. ک. محزون است. سکوت او که سایه‌ای از افکار تاریک او را نشان می‌دهد حالت به خصوص تفکر و خیالی به او داده است. نامزد او در بروکسل مانده و شاید در این دقیقه پر آشوب با نگاه خیره خود به آخرین دقایقی فکر می‌کند که با او گذرانده است. سعی می‌کنم او را از دنیای خیال بیرون بیاورم. ولی فایده‌ای ندارد... فقط یک بار دست به عینک خود برده و آن را پاک می‌کند... نمی‌دانم اشک بود یا گرد و غبار. اصلاً به من چه. من که هنوز عاشق نشدم که بر موزیک قلب اسیر پی ببرم.

چند ساعت پیش از دهکده‌ای عبور کردیم که هدف بمب قرار گرفته بود. صدای اتومبیل به ما اجازه نمی‌داد که صدای نیروی ضد هوایی را به خوبی بشنویم ولی همین که به وخامت اوضاع پی بردیم اتومبیل را در میان جاده گذارده به صحرا پناه آوردیم. می‌دانستیم که باید به زمین دراز کشید تا تکه‌های انفجار بمب به ما صدمه نرساند. این بود که تماماً یک مرتبه «طاق باز» خوابیده و به رحمت الهی پناه بردیم.

من هم مثل آن‌ها (طاق باز) خوابیده بودم و با دقت به آسمان نگاه می‌کردم. یک مرتبه سه هواپیما از دور پدیدار شده و تقریباً در یک ارتفاع هزار متری از روی سر ما عبور می‌کند و یک دسته بمب مثل مائده آسمانی برای ما می‌فرستد. وحشت سراپای ما را فرا گرفته و پایین آمدن این بمب‌ها که هر کدام مرگ و جدایی را در خود حفظ می‌کند، ثانیه ارزش زندگی را برای ما زیاده‌تر و بیشتر می‌سازد.

صدای بمب‌هایی که در اطراف می‌ترکند با منظره سه تایی آن‌ها که به طرف ما به سرعتی عجیب و دیوانه‌وار می‌آید مثل اینکه تمام وجود ما را به یک لمعه اضطراب و وحشت تبدیل نموده و هیچ چیز به قدر چشم‌ها و گوش‌هایمان دقت نمی‌کنند. هر سه ساکت هستیم و حتی آن رفیق خوشمزه‌ای که در مواقع سخت متلک می‌گفت چیزی نمی‌گفت و تازه اگر هم بگوید گمان نمی‌کنم کسی به حرف‌هایش گوش می‌کرد. ولی در دویست متری می‌بینم که بمب‌ها از سر ما عبور کرده و به نقطه دیگری می‌رود. چند ثانیه پیش نمی‌دانم به چه علتی روی زمین خوابیدم. در یک لحظه دیدم که تمام رفقایم هم پشت خود را به خطر کرده‌اند و با نهایت دقت گوش می‌دهند... یک مرتبه صدای انفجار بمب‌ها یکی پس از دیگری به گوش می‌رسد و لرزش زمین قلقلکی به خصوص در ما به وجود می‌آورد. الحمدلله خطر رفع شده بود و ما می‌توانستیم دوباره با کمال سرعت به طرف اتومبیل رفته راه خود را پیش بگیریم.

در نزدیکی یکی از منزل‌هایی که بمب با خاک یکسان نموده مردم دور کامیونی جمع شده بودند. ما هم مثل سایرین توقف کردیم و رفیق من «ی. ن» که از همه ما کنجکاوتر است، می‌خواست علت معرکه را بفهمد. همه پایین آمده و نزدیک شدیم. یک جسد نیمه سوخته به شکل

وحشتناکی روی گلگیر اتومبیل دیده می‌شد که چشم او رفته بود و تنها با دهان نیمه سوخته و باز خود به مردم نگاه می‌کرد. برای اولین بار بود که با مرگ روبرو شده بودم و قیافه جوان این مرد با آن ادای مخصوصش موی انسان را راست می‌کرد. همه با نگاهی دردناک به این موجودی که تا چند دقیقه پیش در راه زندگی رنج می‌برد نگاه می‌کنند و من که به پستی و بدبختی نوع بشر فکر می‌کردم حالت استفراغ و گرفتگی غریبی در خود حس می‌نمودم و کلمات دردناک بودلر درباره جسد پوسیده بشر یک بار دیگر با ابهتی مخصوص در نظر من مجسم شده بود.

وقت را از دست نداده دوباره سوار اتومبیل شدیم ولی حالت استفراغ من زیادتر شده بود و به هیچ وجه نمی‌توانستم مثل رفقا ساندویچ‌ها را بلع کنم. واقعا هم که عجیب بود، زیرا به هیچ وجه نمی‌توانستم قیافه سوخته و بی‌روح این مرده را از نظر خود دور سازم... و حرف‌های شوخ رفقا را به زحمت می‌شنیدم که همه قول می‌دادند تا نیم ساعت دیگر به منس خواهیم رسید.

هر چه جلوتر می‌رفتیم عبور و مرور سخت‌تر می‌شد. کاروان‌های نظامی به سرعت تمام به طرف شمال می‌رفتند و کامیون‌های خاکی رنگ که با برگ و سبزیجات مختلف مستتر شده بود همینطور از جلو ما عبور می‌کرد. در راه سربازها سلام می‌کردند و دست‌های خود را تکان می‌دادند. چند انگلیسی که از شمال فرانسه می‌آمدند شست خود را به علامت مخصوص بلند می‌کردند و این مناظر وحشتناک، با سبزی مزارع و هوای زیبا و فرح‌بخش یک پرده دردناکتری از دیوانگی و پستی طبع را مجسم می‌نمود.

در این میان یک مرتبه صدای تیک تاک مسلسل‌های ضد هوایی بلند می‌شود. یک هواپیما که به ارتفاع بسیار کمی عبور می‌کرد با سرعت به طرف ما می‌آید. رفقا ما فرمان را ول می‌کند و اتومبیل یک مرتبه از جاده خارج شده به طرف یک درخت می‌رود. ولی راستی از خطر بزرگی جسته بودیم چون هواپیما همچنان اتومبیل‌های دیگر را که در جاده بودند با مسلسل شلیک می‌کرد و در آئینه پشت سری می‌بینم که اغلب آن‌ها مثل مجسمه در وسط جاده میخ شده‌اند. ما هم بدون اینکه ببینیم در اتومبیل‌های پشت سر مجروح و یا کشته‌ای هست به سرعت هر چه تمام‌تر راه خود را دنبال می‌کنیم.

دیروز بعد از ظهر وارد شهر «منس» شدیم. همین که به چند کیلومتری شهر رسیدیم دوده‌های یک حریق کوچک که در اثر یک بمباران به وجود آمده از دور پدیدار بود. از قرار معلوم چند ساعتی پیش نبود که هواپیماهای آلمانی به شهر حمله آور شده بودند. همین که وارد شهر شدیم و از چند خانه خرابه عبور کردیم رفیق عاشق مزاج من ما را به طرف منزل اقوام و اقرباء نامزد خود برد. این‌ها همین که ما را دیدند با گرمی زیاد ما را پذیرفته و اصرار نمودند که شب را نزد آن‌ها بگذرانیم، ما هم چنین دعوتی را از خدا خواسته و در آنجا ماندیم.

علاوه بر سیگارهای انگلیسی که به ما دادند بساط شام مفصلی نیز برپا بود. تمام صحبت‌مان از جنگ و آشوب‌های اخیر بود ولی این نیز به زودی تمام شد و به اطاق خواب رفتیم. من و رفقایم (ک)، (ی) و (ن) در یک اطاق خوابیده بودیم. برای اینکه مثلاً احترامی برای من قائل شده باشند یک تخت سربازی به من دادند و آن دو نفر دیگر روی زمین دراز کشیدند، ولی به قدری این تخت ناراحت و سخت بود که حقیقتاً خوابم نمی‌رفت و دائماً در تکان بودم. ساعت‌ها می‌گذشت و علاوه بر خیال‌ها و تابلوهای تاریکی که در این مواقع روح انسان را اشغال می‌کند، این تخت ناراحت و عجیب مرا در عذاب غریبی قرار داده بود.

با چشم‌های نیمه باز و نیمه بسته به سکوت شب، خرخر رفقایم گوش می‌دادم. چند دقیقه‌ای از زنگ ساعت یک و نیم بعد از نصف شب نگذشته بود که صدای آژیر حجاب شب را پاره نمود. این صدا به فریادهای شوم یک حیوان مجروح ماقبل تاریخ که در مقابل مرگ دست و پا می‌زند بی‌شبهت نبود... یک مرتبه تمام منزل تکان خورده همه به سرعت از جاهای خود بلند شدند و به طرف پناهگاه‌ها دویدند. (ک) که یک مرتبه صدای خرخر خود را قطع می‌کند سراسیمه از خواب پرید و قیافه او در این ساعت شب با موهای ژولیده و چشم‌های مات‌زده او شبیه یک تابلوی کبود رنگ بود. (ی. ن) بنا به عادت خود غر می‌زد و مثل همیشه ناراضی به نظر می‌رسید و نمی‌خواست بلند شود.

من هم حالت خواب را به خود گرفته چشم‌ها را بستم و گاه به گاه در لابه‌لای تاریکی بدان‌ها نگاه می‌کردم. صدای مسلسل‌های ضد هوایی اینجا و آنجا سکوت شب را پاره می‌کرد و صدای

انفجار بمب‌ها و صوت سقوط آن وحشت عجیبی در شب به وجود آورده بود. همین که دوست من از در خارج شد، من نیز از جای خود پریده از فرصت استفاده کرده و در رختخواب او رفتم. به قدری از این حرکت خودم لذت برده بودم که بدون فکر خطر به خواب رفتم. چه فرق دارد، هر چه باشد من در اعماق خودم ایرانی هستم و معتقدم که اجل انسان هر وقت بیاید همان وقت می‌برد. اقلا انسان یک خواب حسابی هم قبل از مرگ کرده باشد.

منس، سه شنبه ۱۴ مه ۱۹۴۰

دیشب نسبتاً آرام بود، تنها سه بمباران حواس ما را متوجه خود نمود ولی آن‌ها طولی نکشید و الحمدالله خطری متوجه ما نشد. روز گذشته صبح سحر از منزل بیرون رفتیم تا تماشایی از نقاط مختلف شهر بکنیم. اصلاً شهر صورت دیگری به خود گرفته بود. همه نظامی بودند. انگلیسی‌ها با کاسک‌های کوتاه خود و سربازان فرانسوی در میان عده زیادی از سربازان بلژیکی در نقاط مختلف و خیابان‌های شهر دیده می‌شدند.

راستی نمی‌دانم چرا ما یک مرتبه هوس گردش کرده بودیم. شاید خواسته بودیم که به خیال خود خونسردی نشان دهیم. در هر حال قسمتمان بود. همین که به واسط خیابان رسیدیم یکی از آژان‌های شهربانی در مقابل ما ایستاده در ابتدا وحشتمان گرفت، چون ترسیدیم قضیه جدیدی باشد و همین هم بود. نمی‌دانم ریخت ما چه چیز غریبی داشت که توجه همه را جلب نمود. در هر حال پاسبان شهربانی اوراق ما را طلبید ولی با وجود اینکه همه چیز ما درست بود ما را به کلانتری جلب نمود. من هر چه سعی می‌کردم پاسبان را قانع کنم و از او بخواهم که ما را آزاد کند فایده نداشت. پس از چند دقیقه ما را در اطاق یک کمیسر و یک فرمانده بلژیکی از سرویس احتیاط بردند. فرمانده بلژیکی گذرنامه‌ها، شناسنامه‌ها و اوراق تحصیلی و بالاخره سایر اوراق و اسناد ما را به دقت تمام بازرسی کرد و پس از اینکه یک بار دیگر به کاغذها و یک بار دیگر هم به چشم‌ها و پک و پز ما نگاه کرد با صدایی کلفت و خشن اظهار داشت: «جاسوس‌ها هم اوراق زیاد دارند.» خدایا! این دیگر چه گرفتاری بود. حالا مزه داشت که ما را به اسم جاسوس توقیف کنند. هر چه به او می‌گفتیم آخر ما بیچاره‌ها محصلین بیچاره‌ای هستیم که

می خواهیم هر چه زودتر به فرانسه برسیم فایده نداشت و کمی سر اظهار داشت که بعد از تحقیقات مفصل تری تکلیف ما را معین خواهد کرد. ما می دانستیم این نوع وعده ها در موقع جنگ چه معنی دارد، از این لحاظ من هر چه که در حقوق جزا، حقوق مدنی و حقوق بین الملل می دانستم مثل یک شاگرد در مقابل ممتحن خود برای او گفتم. رفیق من (ی. ن) همین که دید این ها فایده ای ندارد از اصول فلسفی سخن راند. از آزادی، از حقوق بشر و زندگی، از «هائباس کورپوس» انگلستان و از اصول و علل انقلاب فرانسه گفت این هم نچربید.

راستی جای معلم های ما خالی بود که ببینند چقدر ما درس هایمان را خوب می دانستیم و در موقع بخصوص چگونه داد سخن می دادیم! و ما می گفتیم، شرح می دادیم و لجاجت پاسبان ها زیادتر و بیشتر می شد.

من دیگر از شدت عصبانیت و خشم و غضب نمی توانستم در پوست خود بگنجم و به دنیا و کائنات فحش می دادم که چرا ما را به فکر گردش انداخت...، و هر چقدر اضطراب و نگرانی ما زیادتر می شد، آژان ها با کمال خونسردی داستان چند جاسوس را برای ما نقل می کردند که اخیراً طبق قوانین جنگی بلژیک تیرباران شده بودند.

تا نزدیک ظهر مثل مگسی که در یک قوطی کبریت جای گیرد و این طرف و آن طرف دست و پا بزند ما هر چه که به فکرمان می رسید انجام داده بودیم ولی به هیچ وجه فایده ای نکرده بود. ولی در همین موقع بود که اقربای نامزد (ی. ن) از در کلانتری پدیدار شدند. ما به قدری خوشحال شدیم که تمام رنج های چند ساعته خود را فراموش کردیم. از قرار معلوم کلانتری به سراغ آن ها رفته و آمده بودند که تکلیف ما را زودتر معین کنند. در هر حال ما را اندکی توییح نموده سپس رهایمان کردند (البته واضح است که در این مواقع همیشه حق «عدالت» است) همین که از کلانتری بیرون آمدیم خواستیم تلافی چند ساعت پیش را درآورده برویم ببینیم به سر شهر بیچاره چه آورده اند، به طرف ایستگاه راه آهن رفتیم. خساراتی به در و دیوار و عمارت آن وارد آمده بود. در اطراف آنجا بودیم که صدای آژیر بلند شد و چون می دانستیم که در این

مواقع ایستگاه راه آهن خطر زیاد دارد پا را به فرار گذاشتیم. دو پا داشتیم، یک پای دیگر نیز قرض کرده به طرف منزل دویدیم. نهار خوبی منتظرمان بود...

ن. ی. و نامزدش تصمیم گرفتند که باز هم تا چندی در شهر «منس» بمانند ولی من و رفیقم (ک) که به زندگی خود بیش از «احساسات و ادبیات» علاقه داشتیم تصمیم گرفتیم پیاده به طرف پاریس برویم. تا سرحد بلژیک ما را با اتومبیل بردند ولی از آنجا به بعد یک ورقه خروج به ما دادند و ما هم دنبال یک کاروان متعدد مرد و زن را گرفته و راه افتادیم.

اتومبیل‌هایی که حامل مهاجرین زیاد بود همینطور از نزدیک ما گذشته و می‌رفتند. جاده خلوت «منس» به سرحد فرانسه اکنون شبیه خیابان یک شهر شده بود ولی خیابانی که در آن همه کس به یک جهت حرکت می‌کرد. قیافه تمام عابرین خسته و فرسوده به نظر می‌رسید. در این جمعیت سرگردان پیرزن‌هایی دیده می‌شدند که جنگ ۱۹۱۴ را نیز دیده بودند و راه رفتن ساکت و عجیب آن‌ها فشار سال‌های گذشته را به خوبی در قیافه آنان مجسم می‌نمود.

بین راه بعضی از این‌ها گله به گله با چمدان‌ها و بچه‌های خود از خستگی متوقف شده و کناری ایستاده بودند. همین که ما از کنار این پیرزن‌های فرسوده می‌گذشتیم نگاه آن‌ها به قدری پر از حیات و زندگی بود و هر دفعه که از آنجا عبور می‌کردیم جای «ردون» را خالی می‌کردیم. نگاه آن‌ها از ما می‌پرسیدند: «به ما کمک خواهید کرد یا شما هم مثل سایرین و مثل زمانه به سرعت از کنار ما می‌گذرید!؟»

گاهی اوقات هم یک گاری سواری به حال آن‌ها ترحم کرده و آن‌ها را با خود می‌برد و دوباره مسافرت یکنواخت ادامه می‌یافت. تنها افرادی که برخلاف راه مردمان کشوری می‌رفتند نظامی‌هایی بودند که به طرف شهر «منس» رهسپار بودند. خوشبختی این‌ها شوخی‌هایی بود که بین راه با مردم خصوصا با دخترهای قشنگ می‌نمودند ولی با همه این‌ها این دسته در جریان عبور مهاجرین محو می‌شد.

ما هم همینطور سر به هوا راه می‌رفتیم. ساعت‌ها می‌گذشت. در اطراف ما طبیعت، زیبایی عجیبی به خود گرفته بود. درختان خود را تماما با گل پوشانیده بودند. عطرها و مطبوعی در هوا بود و نسیم فرح‌بخش کوهستانی که به صورت ما می‌وزید با آن آغشته شده بود. هوس می‌کردم چند ساعتی در آن آفتاب مطبوع ماه مه کناری دراز بکشم، دانه علفی در گوشه دهان گذارده و در دنیای خیالات خودم غرق شوم. دنیای خیالاتی که همیشه و همه جا آرایش زندگانی بوده است، ولی می‌بایستی راه رفت، باز هم راه رفت... (ک) خسته به نظر می‌رسید و گاهی اوقات کلماتی چند ادا می‌کرد ولی نمی‌دانم چرا در آن موقع نمی‌خواستم با او حرف بزنم.

منظره این دفیله حزن‌انگیز خیالات عجیب و غریبی در من می‌پروراند... به مادر و قوم و خویش‌های خود فکر می‌کردم. حتماً آن‌ها در این ساعت پریشان و مضطرب هستند و اخباری که از رادیوهای دنیا به گوش آنان می‌رساند آن‌ها را مضطرب‌تر خواهد نمود. مادرم را در نظر مجسم می‌نمودم، هر چه باشد او هم مثل سایر مادرها است. مادری که از پسر خود دور است و می‌داند که جنگ به شکل وحشت‌آوری اطراف او را گرفته است. قیافهٔ مظلوم و گرفته او گاه به گاه با قوت زیاد در مقابل من مجسم می‌شد و از لابه‌لای افکار و خیالات پرت و پلای خود او را می‌دیدم که به خدا متوسل شده، رنج‌های خود را با کلمات الهی تسلیت می‌دهد.

رشته خیالات زمان را محو می‌نمود و کم‌کم مناظر طفولیت در نظر من مجسم می‌شد. خودم را می‌دیدم که با صورت معصوم طفولیت در باغ بزرگی که پر از گل سرخ و عطرها و مطبوع است بدون خیال این طرف و آن طرف می‌افتم. آن روزهای زیبایی را به یاد می‌آورم که یک زمین خوردن بزرگترین حادثه زندگانی بود. به ساعت‌های بعد فکر می‌کنم. به زندگی تحصیلی. به دقایق یکنواخت و پر شور مدرسه، به اولین سفر خودم به اروپا، به مسافرت انگلستان و اینجا و آنجا افکار من مثل طغیان آبی که هر دقیقه به چیزهای جدیدی بر می‌خورد و از آن عبور می‌کند، رشته دراز خود را دنبال می‌گرفت.

باز هم راه می‌رفتم. چندی نگذشت که به سرحد فرانسه رسیدیم. در اینجا یک مرتبه سیل مردم متفرق شد و هر کدام به طرفی رفت تا غذا و خوراک تهیه کند. یک شوکولات نسبتاً بزرگ که

در جیب من بود یکی از خوشبختی‌های بزرگ بود. آن را با رفیق خود نصف کردم. در این اثناء یک مرتبه چند هواپیما دوباره از دور پدیدار شد و بدون اینکه متوجه بشوم این هواپیماها از کجا می‌آیند دیدم که یکدیگر را به مسلسل گرفته‌اند. هر کس خود را جایی مخفی می‌کرد و یک مرتبه به نظرم رسید که جادویی با جادوگری خود این جمعیت بزرگ را یک مرتبه از میان برد.

هفتاد کیلومتر راه منفی!؟

من هم در عمارت چوبی پشت سرحد خود را مخفی نمودم و از لای در به هواپیماها نگاه می‌کردم، قریب ده هواپیمای آلمانی و انگلیسی در هزار متری به جنگ پرداخته بودند. گاهی دور می‌شدند و بالاتر می‌رفتند، گاهی نزدیکتر شده و یکدیگر را به باد تیرهای مسلسل می‌گرفتند. این جنگ قریب ده دقیقه طول کشید و چندی نگذشت که هر دسته‌ای راه خود را پیش گرفت و ناپدید شد و هیچ‌کدام آن‌ها سقوط نکرده بود.

هنگامی که هواپیماها هر کدام از یک جهت رهسپار شدند، مردم یک مرتبه پدیدار شدند و دوباره کاروان حزن‌انگیز به راه افتاد و من و رفیقم «ک» مثل سایرین راه پاریس را پیش گرفتیم. همین که به مرز فرانسه رسیدیم ما را نزد فرمانده ژاندارمری بردند و ایشان هم با کمال خونسردی به ما امر دادند که چون ویزای فرانسه ندارید باید دوباره به شهر «منس» مراجعت نمایید: شما نمی‌توانید تصور کنید که در آن ساعت این فرمان چه تاثیری در روحیه ما نمود. یک مرتبه تمام راه طولانی که آمده بودیم، خستگی راه، منظره مردم پراکنده و این همه رنج‌هایی که در این مدت برده بودیم به شکل کابوسی وحشتناک در مقابل ما جلوه نمود. هر چقدر سعی کردیم او بفهمانیم که چرا نتوانسته بودیم ویزا تهیه کنیم فایده نبخشید و هر چند هم اصرار می‌کردیم قیافه سرد و خشک این افسر که در اونیفورم سیاه خود پوشیده شده بود بی‌رحم‌تر و سردتر جلوه می‌نمود و چنان به نظر می‌رسید که حتی سخنان ما را نیز نمی‌شنید!

گرسنگی بر منطق دیوانه ما فشار می‌آورد ولی این مرد خونسرد به هیچ وجه به اعتراضات ما گوش نمی‌داد و دقیقه به دقیقه صورت عصبانی‌تری به خود می‌گیرد. هر چه به او می‌گفتم چقدر روابط بین دول ایران و فرانسه خوب بود فایده نداشت.

می‌خواستم به او بفهمانم که تمام تربیت و تحصیلات خود را مدیون فرانسوی‌ها هستم و ملت و دولت فرانسه همیشه به ایرانی‌ها با حسن نظر نگاه کرده‌اند ولی این افسر به قدری لجباز بود که این حرف‌ها اصلاً سرش نمی‌شد و همینطور مثل ماشین می‌گفت، بدون ویزا غیرممکن است عبور کرد - ویزا باشد، عبور! ویزا نباشد، مراجعت! - آخر فکر کنید! ما که.. آقا فایده ندارد - یک پاسبان باید وظیفه خود را مثل ماشین انجام دهد، او حق فکر ندارد.

ولی در این مدت همینطوری که با او مشغول مذاکره بودیم، افسر مذکور پاسپورت‌های ما را ورق می‌زد و به ویزاهای ماقبل آن نگاه می‌کرد و این موضوع کار ما را مشکل‌تر نمود، زیرا بدبختانه رفیقم (ک) به خیال بازگشت به ایران یک بار در سپتامبر ۱۹۳۹ ویزای شوروی و آلمان را در پاسپورت خود داشت و همین باعث شد که پاسبان فرانسوی دیگر مثل یک صخره سخت شد و حاضر نشد حتی یک کلمه از سخنان ما را بشنود.

فکر کردیم فرار کنیم و از راه صحرا خود را به خاک فرانسه برسانیم ولی جان خود را بیشتر از همه چیز دوست داشتیم و آنقدر هم علاقمند نبودیم که پس از این همه خستگی هدف تیر یکی از سربازان مرزی واقع بشویم. خیر! اصلاً چاره‌ای نداشت و همین بیچارگی به قدری ما را مایوس کرده بود که حد نداشت.

می‌خواستم دعوا و جار و جنجالی به پا کنم تا اقلاً اندکی خود را تسلیت داده باشم... اتفاقاً «دعواخور» رفیقم بد نبود. خواستم به او بفهمانم اصلاً همه این‌ها تقصیر او بود و اگر او نبود آن پاسبان می‌گذاشت ما از سرحد عبور کنیم. ولی راستی به قدری قیافه او محزون و یاس‌آور به نظر می‌رسید و عینک‌های او به قدری چشم‌های او را بزرگ نموده بود که بی‌اختیار خنده جای عصبانیت را گرفت... و شاید او خیال کرد که من دیوانه شده بودم.

می‌بایست سی و پنج کیلومتر دیگر بپیمایم. سی و پنج کیلومتر دیگر! پیاده! تنها! و در این آفتاب سوزان! حس می‌کردم که گرسنگی تمام اعضاء و افکارم را متوجه خود کرده است. و در مقابل تنها یک تخته شوکولات در جیب من بود. ولی فایده نداشت. می‌بایست هر چه زودتر دوباره مراجعت کرد... و بلافاصله پس از اینکه دیدیم دیگر نتیجه‌ای نداشت با یک چمدان پر از گرسنگی و تشنگی و خستگی و عصبانیت به راه افتادیم...

یک بمباران شبانه

پاسی از شب گذشته بود که به شهر «منس» رسیدیم و رفیق من (ی. ن) و نامزد او هر دو ما را با آغوش باز پذیرفتند و از اتفاقاتی که برای ما روی داده بود بی‌نهایت خندیدند و تا توانستند ما را مسخره کردند.

سر غذا بودیم که یک مرتبه صدای آژیر بلند شد و من و رفیقم که به اصطلاح خونسرد بودیم با وجود اصرار و ممانعت صاحبخانه راه پشت بام را گرفته و رفتیم تا یک بمباران شبانه را نگاه کنیم. شب زیبایی بود- و با وجود گرمی هوا نسیم فرح‌بخشی که از کوهستان‌های دور می‌وزید انسان را به یاد شب‌های ایران و الف لیل دلیله می‌انداخت.

چندی نگذشت که نورافکن‌ها خطوط مرموزی در آسمان به وجود آوردند و در تعقیب هواپیماها در حرکت بودند. صدای موتور طیارات نیز زیادتر می‌شد. ناگهان صدای مسلسل‌های ضد هوایی آرامش اسرارآمیز شب را شکست و از نقاط مختلف اطراف شهر این صداها که توام با جرقه بود همه چیز را در خود گرفت... از قرار معلوم هواپیماها پایین‌تر می‌آمدند زیرا کم‌کم صدای موتور گوش‌خراش و وحشتناک شده بود. یک مرتبه یکی از آن‌ها در مسافت نزدیکی دیده شد. چند تای دیگر «فوزه»‌های روشن خود را در آسمان انداختند.

این «فوزه»‌ها که از یک چتر ابریشمی ساخته شده که با آن مقداری مانیزیم سوزان قرار دارد به قدری شب را روشن می‌نماید که گویی روز است. بلافاصله پس از آن به شدت حمله افزوده می‌شود زیرا به طوری که از صداها استنباط می‌شود هواپیماهای جدیدی رسیده است و

مسلسل‌های ضد هواپیما به فعالیت خود می‌افزایند. صدای جهنمی شب را تهدید می‌کرد و کم‌کم به خوبی دیده می‌شد که بمب‌ها کجا سقوط می‌کرد. اینجا و آنجا حریق‌هایی برپا می‌شد... زندگی و مرگ دست به دست...

این شب تابستانی که چند دقیقه پیش انسان را به یاد شب‌های زیبای آسیا می‌انداخت اکنون به یک جهنم وحشتناکی تبدیل شده که در آن زندگی و مرگ مثل نر و ماده مهر گیاه هم آغوش شده بود و وحشت و اضطراب را همه جا با خود می‌برد.

من می‌لرزیدم و عرق سردی بر پیشانی خود حس می‌کردم. برای اولین بار در زندگی مرگ را در مقابل خود می‌دیدم و صدای بهم خوردن بال‌های او را می‌شنیدم که با کمال خونسردی اینجا و آنجا سر می‌زد. رفیقم (ی - ن) که به این چراغانی و فشفشک‌بازی ملل نگاه می‌کند و با بهتی مخصوص جرقه‌های رنگی و نورانی مسلسل‌های ضد هواپیما را می‌بیند، مثل اینست که به کلی خیره شده و حواس خود را از دست داده است به دام می‌افتد! یک مرتبه آستین مرا گرفته و به خود کشید و هواپیمایی را به من نشان داد که در دام افتاده بود. گلوله‌های رنگی به طرف این هواپیمای بیچاره رهسپار، توپ‌های ضد هوایی نیز مشغول بود. هواپیما سعی می‌کرد خود را از این دام نجات دهد ولی فایده نداشت، چند ثانیه نمی‌گذرد که به یک شعله قرمز تبدیل شده و به طرف زمین مثل یک مست زخمی می‌دود. در همین میان نامزد (ی. ن) بالا آمده و ما را از پشت بام پایین آورد.

یک تابلوی فجیع و دردناک!

بالاخره تصمیم گرفتم بروکسل رفته تا ویزای فرانسه بگیرم. رفیقم (ی. ن) سعی می‌کرد که مرا از این مسافرت باز دارد ولی من بر لجبازی خود می‌افزودم. (ک) هم شک داشت و نمی‌توانست تصمیم قطعی بگیرد ولی با یک تاکسی که خالی به طرف بروکسل می‌رفت قرار گذاشتم که جایی برای من حفظ کند.

موقع حرکت با (ی.ن) و نامزدش خداحافظی‌های طولانی کردیم. در ابتدا در رد و بدل نگاه‌ها از یکدیگر می‌ترسیدیم که چه وقت دوباره همدیگر را ملاقات خواهیم کرد. نمی‌دانم چرا یک حالت تأثر مخصوصی به من دست داده بود (ی.ن) هم حالت عادی خود را نداشت و سعی می‌کرد با شوخی‌های مختلف حواس خود را متوجه نکات دیگر نماید.

- راستی گوش کن! خوب اگر یک بمب به تو اظهار لطف و مرحمت کرد و خواست شر تو را برای همیشه از سر ما بکند، یادت نرودها! ما را خبر کن تا روز تشییع جنازه تو چند تا گل قشنگ برایت بفرستم.

به او جواب دادم: یادم نخواهد رفت. حتما خبر می‌کنم! تو هم از آن میخک‌های سرخ برای من بفرست چون این گل‌ها را بیش از همه دوست دارم!

نامزد (ی.ن) که به خرافات خیلی معتقد بود و دوست نداشت اینطور شوخی‌های بد، بین ما رد و بدل بشود با آن ناخن‌های بلندش که بهترین اسلحه اوست بر صورت ما می‌زد تا دیگر این نوع شوخی‌ها را کنار بگذاریم.

سوار تاکسی شدم و هنوز اتومبیل کاملاً به راه نیافتاده بود که یک مرتبه رفیق (ک) درب را باز کرده و بدون اینکه از آن‌ها خداحافظی بکند کنار من نشست و اتومبیل هم راه خود را به طرف بروکسل پیش گرفت.

رفقا با دستمال خود به ما آخرین خداحافظی‌های خود را کردند ولی من همانطور در فکر مانده بودم که بالاخره چطور شد که رفیق (ک) تصمیم به آمدن نمود؟ هیچ نمی‌توانستم به اسرار این کار پی ببرم. آیا فکر گرفتن ویزای فرانسه بود که این تصمیم را در او به وجود آورد و یا... چه می‌دانم؟... و با آن چشم‌های آسمانی و موهای بور نامزدش که مثل یک آهن‌ربا او را به طرف خود می‌کشانید؟... تاکسی بر سرعت خود می‌افزود و چنان به نظر می‌رسید که درخت‌های اطراف جاده به استقبال ما می‌شتافتند. خانه‌های دهکده‌ها با پشت بام‌های سفالی و قرمز خود

گویی از جای خود کنده شده، به طرف ما می‌آمدند و بلافاصله پس از چندی از راه خود منحرف شده و به طرف بی‌نهایت از بین می‌رفتند...

وسائط مختلف نقلیه، اتومبیل و گاری و کامیون همه شکل با بارهای عجیب و غریب در طرف مخالف ما به حرکت بودند. از دور دهکده برن - لو - کنت بین یک چمنزار سبز پدیدار شد و بام‌های قرمز این دهکده در میان سبزی طبیعت تابلوی زیبایی تشکیل می‌داد. من هیچ‌وقت اسم این دهکده را فراموش نخواهم کرد چون که یکی از دردناکترین ساعات زندگی خود را در آنجا گذراندم. همین که داخل دهکده مذکور شدیم یکی از لاستیک‌های اتومبیل ترکید. من هم در انتظار اینکه شوفر لاستیک را عوض کند، خواستم صد قدمی پیاده‌روی کنم ولی (ک) که در افکار خود غوطه‌ور بود و در دنیایی پر از خیالات موهوم فرو رفته بود، از اتومبیل بیرون نیامد... زنی از دور می‌آمد که یک گاری کوچک را با دست خود می‌برد. به خود گفتم شاید این هم یکی از مهاجرین بدبخت باشد که به طرف فرانسه می‌رود. کمی نزدیکتر شدم، قیافه زنی که نزدیک می‌شد با وجود جوانی او خسته و شکسته به نظر می‌رسید و پیراهن چیت او نیز اطو نشده بود و به نظر می‌رسید که از یک خواب آشفته برخاسته است. در چرخ کوچکی که جلو خود می‌برد، دو طفل جوان دیده می‌شد که در بغل هم با آرامی خوابیده بودند. دخترک زیبا بود و موهای شاه بلوطی او بر لباس پشت گلی رنگش ریخته بود و دیگری پسرک ۶ ساله مو سیاهی بود.

از آن زن پرسیدم که به کجا عازم است. هنوز سؤال خود را تکرار نکرده بودم که این بار چشم‌های خود را به طرف دو طفل دوخت. من هم نگاه کردم و یک مرتبه لرزش عجیبی در من به وجود آمد. موهای من سیخ شده بود زیرا همین که برای دفعه دوم به آنها نگاه کردم دیدم که صورت و لباس‌های این کودکان با خون آغشته شده بود...

«مرده بودند... مساوات در مقابل مرگ»

خون دلمه شده بر گونه‌های هر دو طفل نزدیک گوش و دهانشان ایستاده بود و قیافه عبوس و دردناک مرگ در چشم‌های بسته آن‌ها دیده می‌شد. چشم‌هایی که دیگر برای همیشه بسته شده بود. وحشت به قدری بر من غلبه کرده بود که دیگر نمی‌توانستم چیزی بگویم و توضیحات بیشتری از آن زن جوان بخواهم. قیافه مرگ چندان دلپذیر نیست، خصوصاً هنگامی که آن را در صورت نرم و زیبای دو طفل معصوم ببینید، زن جوان باز چند ثانیه دیگر به من نگاه کرد و مثل یک روح مرده و یک شبح بی‌خون و بدون اینکه کوچکترین تغییری در قیافه او روی داده باشد دوباره راه خود را پیش گرفت...

منظره این زن و چهار چرخه که در مقابل خود می‌کشید یکی از دردناکترین تابلوهای جنگ بود و دیوانگی و سببیت دنیای متمدن قرن بیستم! را یک بار دیگر با تمام قساوت خود متجسم می‌نمود. نزدیک بود دیوانه بشوم...

در همین افکار بودم که زن دیگری که پیرتر از اولی بود و خستگی در چین‌های صورتش به خوبی هویدا بود از دور پدیدار شد، همین که نزدیک من رسید به چشم‌های سؤال کننده من جواب داد: من مادر شوهر این زن هستم، و همین زنی که اکنون از پهلوی شما گذشت مادر آن دو طفل بود. ما در دهکده کوچکی در نواحی کوهستان «آردن» بودیم و روز دوم حمله آلمان‌ها تصمیم گرفتیم به شمال فرانسه رفته و در منزل اقربای خود پناه ببریم. ولی چون پیاده می‌آمدیم وقت زیادی کشید تا به بروکسل رسیدیم. از آنجا در یکی از کامیون‌های نظامی که به طرف پاریس می‌رفتند جا گرفتیم ولی در چهل کیلومتری بروکسل یک مرتبه کاروان ما مورد حمله هواپیماهای آلمانی قرار گرفت و چه به وسیله بمب و چه به وسیله مسلسل هدف آن‌ها قرار گرفتیم و همانجا در مقابل چشم مادر، این بچه‌ها زندگی را ترک گفتند...

صدای زن بریده بریده بود. می‌خواست تمام جزئیات قضیه را برای ما شرح دهد ولی نمی‌توانست و سعی می‌کرد مطالب خود را به طور خلاصه‌تری بیان کند. ضعف و ترک مرگ آن جوهر زندگی و بشاشیت را به کلی در این زن محو کرده بود. اینجا چند قطره اشک در چشم‌های بی‌فروغ او کز کرده بودند و ما ساکت و آرام به سخنان زن گوش می‌دادیم...

- آری، این دخترها همانجا مردند. مادر نخواست که همان جا دفن بشوند و از همان جا پیاده شد، آن‌ها را در عرابه‌ای گذاشت و به راه افتاد، به راه افتاد و بدون مقصود و هدف هنوز هم می‌رود. و من هم به دنبال او می‌روم تا ببینم سرنوشت ما به کجا خواهد کشید...

بغض صدای زن بیچاره را گاه به گاه می‌دزدید و همین که آخرین کلمات او به پایان رسید او هم رفت، دنبال عروس خود رفت و به پیاده‌روی خود در این جاده خشک و لایتناهی ادامه داد... و چندی بعد هر دو در یک پیچ جاده از نظر دور شدند.

مغز من به قدری خسته شده بود که سعی می‌کردم دیگر در اطراف این موضوع فکر نکنم. شنیده بودم که شهرها بمباران می‌شود، زن‌ها و بچه‌ها می‌میرند، سربازها از بین می‌روند، هزار تا و ده هزار تا از بین می‌روند ولی این اخبار هیچ‌وقت روح مرا آن قدر در شکنجه و عذاب قرار نمی‌داد. هیچ‌وقت نمی‌توانستم تصور کنم این جنگ چه عائله‌ها و چه زندگی‌ها را در یک ثانیه از بین می‌برد! منظره مادری که ببیند بچه‌های محبوب او که برای تربیت آن‌ها روزها و شب‌ها رنج کشیده در یک ثانیه به یک گوشت پوسیده و چند دلمه خون مبدل بشود، قیافه کودکانی که پس از نوازش‌ها و بوسه‌های مادر یک مرتبه سختی‌های یک مرگ دردناک را می‌چشید، منظره فامیل‌ها، کانون‌ها، لبخندها، امیدها، آرزوها، خواب‌ها که بدون مقدمه تبدیل به خاکستر و خاک می‌شوند...

چیزهایی که جبران نخواهد شد

مثل یک منزل قدیمی که از نو نمی‌توان آن را بنا کرد و یا یک پول از دست رفته نیست که بتوان آن را دوباره به دست آورد، بر باد رفته و دیگر پس نخواهد آمد. این کانون‌هایی را که جنگ در تمام ملل اروپا برای همیشه خاموش نمود دیگر روشن نخواهد شد و در این ساعات سخت تمام این مادرهای فرانسوی، بلژیکی، آلمانی یا لهستانی در مقابل مرگ به یک نحو از خدای خود کمک می‌طلبند... و گریه‌های آن‌ها اختلافات طبقاتی و پولی را نمی‌شناخت. در این ساعت همه یکسان بودند و درد و رنج به یک نحوه بر همه جا فشار می‌آورد.

بروکسل، پنجشنبه ۱۶ مه ۱۹۴۰ ساعت ۷ شب

به نظر می‌رسد که شهر بروکسل از آن وقتی که وارد شدیم تمام زندگی و هیجان سابق خود را از دست داده است. گاه به گاه چند اتومبیل از جلو ما می‌گذشت و بر طاق‌های آن‌ها لحاف و تشک و چمدان بسته شده بود. اتومبیل‌ها تماما به طرف فرانسه می‌رفتند.

همین که وارد شدیم یک روزنامه‌فروش فریاد می‌زد: «فوق‌العاده! فوق‌العاده!» ما هم ایستادیم و روزنامه‌ای خریدیم. اخبار تماما خوب نبود ولی هر چه بود می‌بایستی بدانیم که چیست؟ ما که قدرت تغییر آن را نداشتیم. بدون تامل به طرف سفارت ایران در کوچه «کاهشار» رفتیم. همین که دیدیم در سفارت بسته بود و کسی نبود (ک) به طرف منزل نامزد خود و من هم به پانسیون سابق خود رفتم، آنجا هم هر چه زنگ زدیم کسی جوابی نداد.

یکی از همسایه‌ها سر از پنجره بیرون آورده و گفت که صاحبخانه و تمام مسافریان به فرانسه رفته‌اند. ولی یادم آمد که خوشبختانه کلید منزل را هنوز داشتم. همین فکر مرا بی‌نهایت خوشحال نمود زیرا می‌دیدم یک منزل بزرگ و لوکس اکنون تماما بدون هیچ اجاره و صاحبخانه در دست من افتاده بود.

داخل منزل که شدم دست به تلفن برده و خواستم جویای حال چند تن از رفقا بشوم ولی هیچ کس را نتوانستم پیدا کنم و قیافه آن‌ها را در نظر می‌گرفتم که راه‌های آفتابی و پر گرد و غبار فرانسه را پیش گرفته و اکنون عرق‌ریزان راه خود را دنبال می‌کنند.

خواستم خستگی خود را در ابتدا با یک حمام گرم و نرم رفع کنم و با وجود عجله‌ای که داشتم به قدری این حمام به من «چسبید» که حد نداشت. لذت غذایی که پس از آن خوردم کمتر از حمام نبود. چون مدتی این طرف و آن طرف گشتم و تنها رستوران «اوییل امپریال» باز بود که آن هم جز غذای سرد چیزی نداشت. همان جا چند تن از رفقا را دیدم که راجع به اوضاع اطلاعات جدیدی به من می‌دادند و چنان به نظر می‌رسید که این‌ها بیش از تمام افسران ستاد ارتش مطلع بودند. یکی از آن‌ها قصد داشت همین امشب فرار کند. از آن وقت تا حالا پشت

سر هم آژیر داده‌اند. گاهی اوقات هم چند هواپیمایی بر فراز شهر آمد ولی دیگر حتی مسلسل‌های ضد هوایی نیز از کار افتاده بودند.

خیلی خسته شدم. گور پدر بمباران و پناهگاه و این همه حقه‌بازی‌های دیگر! اکنون صد درصد معتقد شده‌ام که اگر اجل انسان آمده باشد این همه احتیاط‌ها تماما بی‌معنی است. من هم تصمیم گرفته‌ام که بروم بخوابم و اگر آسمان و زمین هم زیر و رو شد از جای خود پا نشوم. راستی مادر کجاست؟ برادرم کجاست؟ این‌ها در این ساعت شب چه فکر می‌کنند؟ ذره‌بین قوه تخیل آن‌ها چقدر اخبار رادیویی را برای آن‌ها بزرگ خواهد کرد! باز دوباره بی‌خود به فکر رفته‌ام. ناراحتی خیال آن‌ها ناراحت‌م کرده است، تا به حال چند تلگرام برای آن‌ها فرستاده‌ام ولی می‌دانم که این‌ها حواسشان را پرت‌تر خواهد کرد.

شب و سکوت هم واقعا عوامل غریبی هستند. هر چه سعی می‌کنم از چنگال آن‌ها رهایی یابم فایده ندارد ولی چاره نیست. باید این دفترچه را بست و به خواب رفت. باز هم خواب. نقدا خداحافظ.

بروکسل، ۱۷ مه ۱۹۴۰

صبح زود به طرف سفارت ایران رفتم. در راه به عده زیادی از سربازان انگلیسی و قوای موتوریزه متفقین برخوردم که با سرعت هر چه تمام‌تر به طرف شهر «لوون» می‌رفتند. همه پنجره‌های چوبی بسته شده بود. خیابان لویز که همیشه بی‌نهایت شلوغ بود به قدری آرام و خلوت به نظر می‌رسید که حد نداشت و گویی این خیابان از فعالیت همیشگی خود خسته شده و اینک به خواب آرامی فرو رفته بود. گاهی اوقات چند تراموای خالی با صداهای مخصوص خود از مقابل انسان می‌گذشتند. فکر می‌کردم در یک مدت کم چقدر همه چیز تغییر کرده است.

روز اول جنگ کوچه‌ها بی‌اندازه شلوغ بود و مردم همه به منتهی درجه، حالت عادی خود را از دست داده بودند. اغراض شخصی تماما فراموش شده بود و عابرین سعی می‌کردند تمام تابلوها و پلاک‌های خیابان را بکنند، زیرا اخبار رادیو گفته بود که پشت پلاک‌های مختلف مغازه‌ها و

دکان‌ها نقشه‌های جنگی ترسیم شده بود، خوب بالاخره وضعیت عادی نبود و جنگ هم اوضاع جدیدی به وجود می‌آورد. ولی حالا دیگر همه چیز آرام بود. همه ساکت به نظر می‌رسیدند. اشخاصی که از منزل‌های خود خارج می‌شدند شکل دزدهایی بودند که سعی می‌کنند کسی آن‌ها را نبیند و زود از نظر مردم پنهان می‌شدند. هیچ کس جرات نمی‌کرد در کوچه‌ها گردش کند. گاهی اوقات اینجا و آنجا چند پیشخدمت آخرین اخبار روز را به گوش یکدیگر می‌گفتند و به سایرین با چشم‌هایی پر از سوءظن نگاه می‌کردند. کافی بود که یک نفر فریاد بزند؛ «بگیرید» و بنده و شما و یا هر شخص دیگری یک راست به محبس برود. تاکنون چندین بار اثر این نوع بی‌احتیاطی‌ها را در این مواقع چشیده بودم. حالت معصومانه‌ای به خود گرفته و هر وقت هم که از دور سر و صورت پلیس یا افسر شهربانی را می‌دیدم یک راست به طرف او رفته و از او می‌پرسیدم: «آقای آژان سفارت ایران کجاست؟» و سپس به او حالی می‌کردم که ایرانی هستم... فلان هستم... و الخ.

در راه به چند رفیق ایرانی برخوردم (ع. ا.) و دوستش (ا. م) نیز با من سلام علیک کردند و ضمناً چند ایرانی دیگر را دیدم که تا آن وقت نشناخته بودم. در راه وقایع چند روزه گذشته را برای آن‌ها نقل کردم. آن وقت تصمیم گرفتیم که مطالب را تماماً به کاردار سفارت حالی کرده و از او تقاضا کنیم که یا وسایل حرکت ما را به ایران فراهم کند و یا وسایل مسافرت ما را به فرانسه آماده سازند.

وقتی که به سفارت رسیدیم هنوز هیچ کس نیامده بود و پیشخدمت هم به ما اجازه دخول نمی‌داد. نزدیک بود دعوایی راه بیافتد. چون موضوع درباری که به ما اجازه نمی‌داد به سفارت خودمان برویم ما را بیش از همه چیز عصبانی کرده بود. در این اثنا سر و کله آقای (ش) منشی سفارت پیدا شد که جلو آمده و از پیش آمد اخیر معذرت خواست. بالاخره پس از مذاکرات زیاد تصمیم گرفته شد که فردا دوباره برگردیم تا راه حلی برای مسئله پیدا شود.

باز هم فردا! باز هم فردا! اگر آقای (ش) آن قدر خوش رفتاری و انسانیت از خود نشان نداده بود مسلماً دعوا شده بود، زیرا مسئله فردا ما را بیش از حد عصبانی کرده بود... این «فردای»

ابدی و جاودان! اصلا برای ما ایرانی‌ها پارچه «امروز» با نخ فردا بافته شده است! و ممکن نیست که کار امروز را به همین امروز انجام دهیم.

به کلی مایوس شده و از اینکه اصلا از منس حرکت کرده بودم بی‌نهایت پشیمان بودم. بالاخره با یکی از رفقای ایرانی (ح.ا) که در دانشکده طب تحصیل می‌کرد به کافه پورت دونامور رفته تا هر کدام عطش خود را آرام کنیم. نوشیدنی را خورده همین که قیمت آن را پرداختم، یک مرتبه متوجه شدم که دارایی من محدود به چهار فرانک و پنجاه سانتیم شده بود. رفیق من نیز به همین بلا گرفتار بود. حتی پول برای صرف ظهرانه نیز نداشتیم و بدون اینکه چاره‌ای برای بی‌پولی خود پیدا کنیم از یکدیگر جدا شده و هر کدام به طرفی رفتیم.

چه می‌توانستیم بکنیم و در یک چنین وقتی در کدام نقطه‌ای می‌توانستیم پناه ببریم. پول پیدا کردن در موقع صلح کار آسانی نبود تا چه برسد در این وقت شلوغی و هرج و مرج؟ فکر کردم به سفارت متوسل شوم ولی یادم آمد که هیچ وقت نسیم خوشی از آنجا به دماغ ما نخورده بود. رفقا هم در این موقع مسلما وضعیت مرا داشتند.

می‌دانید، وقتی که محصل بودیم عادت داشتیم در آخر هر ماه دست در جیب بگذاریم که تار عنکبوت‌ها جمع نشوند زیرا مرض پول خرج کردن داشتیم. با همه این‌ها آخر ماه که می‌شد به چپ و راست دست دراز کرده و سعی می‌کردیم هر طور شده دو سر بودجه را به یکدیگر وصل کنیم و نگذاریم کاملا مفلس و بی‌پول باشیم تا در ابتدای ماه دیگر «حلال مشکلات» یعنی آن چک عزیز و حقوق ماهیانه برسد و وقتی هم چک در جیب می‌آمد انسان حس می‌کرد راحت شده و دیگر آزاد است.

اصلا مثل این بود که مفهوم آسایش و راحتی و سعادت در همین چک وجود داشت و فکر انسان را از هر گونه خیال ناراحت آسوده می‌کرد. می‌توانستیم آن را در مقابل چند ورق پاره اسکناس عوض کنیم ولی آن وقت با همین ورق پاره‌ها همه کار را می‌توانستیم انجام بدهیم. تمام تفریحات در همین چند ورق پاره و مندرس خوابیده بود.

رفقا فلسفه‌هایی درباره همین اوراق پاره به وجود آورده بودند! آن را شفای مریض می‌دانستند. خوراک و پوشاک فقیر می‌دانستند. راحتی و قدرت متمول را در آن می‌دیدند و حاشیه تحصیلات یک محصل که او را به زندگی اجتماعی آشنا می‌سازد تماما با همین اوراق پر شده بود.

آن بدبین‌ها که با وجود عقاید فلسفی خود هیچ‌وقت نمی‌توانستند خود را از همین اسکناس‌های چرکین جدا کنند، معه‌ها در نطق‌های بلیغ و پر شور اظهار می‌داشتند که تمام جنایت‌ها، بدبختی‌ها، رنج‌ها، ظلم‌ها و تجاوزها و آرزوهای خفه شده تمام از همین اوراق به وجود می‌آید و عده دیگر در جواب آن‌ها می‌گفتند که اصل صدقه و نوع‌پرستی، تفریحات و آرزوهای زندگی، امیدهای امروز و فردا زاده همین ورق پاره‌های چرکین بوده...

ولی راستی در قرن بیستم در همه جا تنها حلال مشکلات همانا اسکناس‌های بانک است و از هر کجا که بنگری یک سرچشمه زیبایی و شعر در آن دیده می‌شود! در آن موقع فقر و بی‌پولی این افکار یکی پشت سر دیگری فکر مرا متوجه خود می‌نمود ولی به هیچ وجه فایده نداشت، زیرا بدین شکل یک شاهمی هم به موجودی جیب من زیاد نمی‌شد. وضعیت من روشن بود: یک جوان بیست و دو ساله، با چهار فرانک و نیم در جیب و در یک شهر خارجی... این موقعیت مرا به یاد کتابی انداخت که در آن یک جوان فقیر در چنین موقعیتی توانسته بود به زودی صاحب پول زیاد شود، ولی می‌دیدم که به هیچ وجه من شباهتی به آن جوان نداشتم.

در همین افکار غوطه‌ور بودم که یک مرتبه متوجه شدم به طرف دانشگاه می‌روم. از خیابان «ناسیون» عبور کرده و یک جاده باریکی را که به طرف باطلاق جنگل می‌رفت پیش گرفتم. هر کجا که می‌رفتم با سربازان انگلیسی روبرو می‌شدم. با یکی از آن‌ها تصادفا برخورد کرده و پس از چند سؤالی فهمیدم که در این جنگل یک انبار بزرگ مهمات برای نیروی ضد هوایی وجود داشت. پس از اینکه چند دقیقه‌ای با سرباز مذکور سخن راندم یک جاده باریک دیگری را پیش گرفته و از آن طرف باطلاق رفتم.

هوا خواب بود، درختان تماما سبز بودند و خورشید به اوج آسمان رسیده بود، همه جا خلوت بود و حتی یک نفر هم در آن اطراف دیده نمی‌شد. چند قدمی رفتم، در یک علف‌زاری دراز

کشیدم... هوا به قدری مطبوع بود که به نظر می‌رسید طراوت از مسامات بدن من داخل می‌شد. گرسنگی و بی‌پولی را در این هوای فرح‌بخش فراموش کرده بودم و بدون اینکه بفهمم چند دقیقه‌ای چرت زدم و در دنیای افکار و احساسات عجیب و غریب که کنه عمیق روح انسان را تشکیل می‌دهد غوطه‌ور شدم...

یک ساعت گذشت که با کمال تاسف دامان طبیعت سرسبز و زیبا را ترک گفته و به طرف دانشگاه رفتم. تمام «شهر دانشگاه» نیز گویی در خواب عمیقی فرو رفته بود. «سپتیه اونیورسیتی» (شهر دانشگاه) در مقابل دانشکده علوم قرار گرفته است و در واقع عمارت بزرگی است که به دو قسمت تقسیم شده است. دست چپ آن مخصوص دخترها است و قسمت راست آنکه از حیث جا و مکان و اندازه بزرگتر است منحصر به پسرها است و در میان آن سالون‌ها، تالار عیدها و رستوران دانشگاه دو جناح عمارت را به یکدیگر متصل می‌کند. آن طرف «شهر» میدان ورزش، انستیتوی ژیمناستیک و یک باغ بزرگ قرار دارد که در بهار یک بهشت واقعی برای محصلین دلباخته بود.

چون مثل همیشه رستوران دانشگاه را جای خلوتی نمی‌دانستم و از طرفی گرسنه بودم به طرف آن رفتم. اصلاً رستوران دانشگاه همیشه شلوغ بود و فعالیت غریبی در خود داشت! حقیقتاً هم که این فعالیت به هیچ وجه خالی از زیبایی و لطف نبود. خدمتگزاران زن این طرف و آن طرف می‌دویدند و هر کس به اسم آن‌ها را صدا می‌نمود و به طور خیلی خودمانی با آن‌ها گفتگو می‌کرد: «ژولی»، «ژان»، «ژاکلین»، «یک کلکسیون زیبای ژ» تشکیل می‌دادند و پسرها همیشه سر به سرشان می‌گذارند.

ما ایرانی‌ها ده نفر بودیم که در اطراف یک میز بزرگ غذا می‌خوردیم. دو میز کوچک را به یکدیگر متصل می‌کردیم و به راحتی می‌نشستیم. محصلین دیگر که می‌خواستند همین کار را بکنند و از ترس خانم مدیر رستوران هیچ‌وقت جرات چنین کاری را نداشتند نمی‌کردند. «علم سنگه» عجیبی همیشه برپا می‌کردند.

رفیق من (ی. ن) و نامزد جدانشدنی او با یکی دیگر از رفقا همیشه دعوا می کردند. گاهی اوقات حکایت‌های کوچک خیلی کثیفی برای ما نقل می کردند که از غذا بیافتیم. گاهی اوقات به قدری گرسنه بودیم و غذا هم به قدری خوشمزه بود که هیچ کدام از این قصه‌های وحشت‌انگیز در من اثری نداشت ولی بعضی اوقات هم مرا از پای در می آورد. آن وقت از روی یاس و نومیدی از سر میز بلند شده بشقابم را در دست می گرفتم و می رفتیم. «رندان» هم با کمال خونسردی دسر مرا بین خود تقسیم می کردند.

وقتی که این بار وارد رستوران شدم، تنها خانم مدیر رستوران دو دختر هلاندی، دو دختر بلژیکی یکی از رفقای که پدر روسی و مادر فرانسوی داشت و خود اصلا ملیتی نداشت و (ن. ا) یکی از آن ایرانی‌های خوب آنجا بودند. هنگامی که سلام دادم، مرا به صرف غذا دعوت نمودند من هم با کمال میل و بدون تعارف دعوت آن‌ها را پذیرفتم. هنگامی که کمی از اوضاع سخن راندم خانم مدیر از من خواست که چند وقتی در خود سینه زندگی کنم و این بار نیز بدون تعارف دعوت مادام ب... را پذیرفتم...

تا بعد از ظهر با هم بودیم و مسلم است که موضوعی به جز جنگ مطرح نشد و نگرانی که در تمام صورت‌ها دیده می شد واقعا دیدنی بود! شب که شد از یکی از رفقا پیژامایی قرض کرده و به میدان ورزش رفته و در آنجا روی علف نشسته و شروع به وراجی کردیم. صدای توپ از دور شنیده می شد ولی معلوم نبود این صدای توپ‌ها ضد هوایی بود یا صدای توپخانه سنگین آلمان‌ها... آیا جنگ به ما این قدر نزدیک شده بود؟

در هر حال حقیقتا جای تاسف بود که در چنین شب زیبایی آتش جنگ برپا بود. آسمان شفافی که با ستارگان مرصع شده بود شب را به شکل حجاب ضخیمی بر سر ما پایین آورده بود. بعضی از رفقا می خواستند در زیرزمین بخوابند ولی من از آن فکر منصرفشان کردم و چندی نگذشت که هر کدام به تختخواب‌های خود رفتیم.

بروکسل، ۱۸ مه ۱۹۴۰

امروز صبح سحر از خواب برخاستم. برای اینکه بتوانم سختی‌ها و پیش‌آمدهای روز را به راحتی تحمل کنم یک دوش سرد گرفته و پس از اینکه چاشت مختصری خوردم به طرف سفارت رهسپار شدم. نزدیک سفارت عده زیادی از رفقا با عصبانیت زیاد مشغول مشاجره بودند ولی با وجود حرارت مذاکرات گاه به گاه صدای غرش توپ‌ها به گوش می‌رسید و توجه همه را جلب می‌نمود. بین کاردار سفارت و آقای (ا. م) مذاکرات تلخی روی داده بود زیرا (ا. م) به کاردار سفارت می‌گفت که چرا اندکی فکر و ابتکار عمل به خرج نمی‌دهید و سعی نمی‌کنید مثل سفارت‌های دیگر عمل کنید و اقلا تکلیف یک عده از هم‌میهنان خود را معین نمایید. با سرعت زیاد کلمات خود را ادا می‌کرد و می‌گفت: نگاه کنید تمام اهالی سوئیس و هلند و برزیل و غیره توانسته‌اند به توسط سفارتخانه‌های خود ویزای خروج بگیرند ولی ما ایرانی‌ها باید بمانیم و سفارت مرتبا به ما می‌گوید آقایان فردا مراجعه کنید، فردا بیایید، فردا کار درست خواهد شد. فردا تصمیم‌های جدی آغاز می‌گردد و امروز دیر بود چه برسد به فردا!؟

جمعیت محصلین به ترتیب زیادتر می‌شد. همه به شدت روش بی‌معنی و اقدامات سلانه سلانه سفارت و اعضای آن را انتقاد می‌کردند و آن‌قدر گفتند تا بالاخره کاردار از روی اجبار تصمیم گرفت به کنسولگری فرانسه رفته و برای ما ویزا بگیرد.

(ج. ف) که تحصیلات عالی خود را در شیمی می‌کرد معتقد بود که تمام مصیبت‌ها و بدبختی‌های امروز در نتیجه تبهکاری‌های مردان سیاسی دنیا است و من با کمال انرژی و قوت دفاع می‌کردم. (ج. ف) می‌گفت: چگونه تو می‌توانی از اشخاصی دفاع کنی که تنها وظیفه آن‌ها گرفتن حقوق‌های گزاف، داشتن پست‌های سفیر و وزیر و کوشش در راه ایجاد جنگ است؟ اشخاصی که جنگ را به وجود می‌آورند و سبب قتل و غارت میلیون‌ها فرد هستند! ولی ما شیمیست‌ها در تمام این مدت سعی می‌کنیم دارویی، واکسنی، دوايي برای افراد ناخوش و ستم‌دیده کشف کنیم در صورتی که آن مردان سیاسی با یک تصمیم جان هزارها بی‌گناه و معصوم را به خطر می‌اندازند!

و من با شدت تمام جواب می‌دادم: خیلی ببخشید! تو خیال می‌کنی که ممکن است کاری از شما شیمیست‌ها برآید؟ شما فقط برای این خوب هستید که در یک لابراتوار شب و روز حبس بشوید و آن وقت هم در نتیجه کاری از شما ساخته نیست! خیال می‌کنی یک دنیایی که تماما از یک عده شیمیست ساخته شده باشد ارزش این را دارد که ما در آن زندگی کنیم؟ آخر شما به چه اشخاصی خدمت می‌کنید؟ هر کاری که کرده‌اید بشر را بدبخت‌تر و بیچاره‌تر کرده است. مگر همین شماها نبودید که گاز خفه کننده اختراع کردید و این همه بی‌گناه و بدبخت را بدون خانمان نمودید؟ مگر کسی غیر از شما این بمب‌های وحشتناک را ساخت؟ مگر شما نیستید که شب و روز با عملیات خود خطرهای جدیدی به وجود می‌آورید؟ آخ، اگر این شیمیست‌ها وجود نداشتند، همه چیز خوب بود... باز هم خدا پدر مردان سیاسی را بیامرزد. اگر آن‌ها نبودند دنیا در آتش تبهکاری‌ها اکنون به ویرانه‌ای وحشتناک تبدیل شده بود زیرا وظیفه مقدس مردان سیاسی است که روح تبهکاران را هدایت کنند و تا می‌توانند از اعمال زشت جلوگیری نمایند!

یک دنیایی که در آن قضات و بزرگان حقوقی وجود نداشته باشند تا سدهای بزرگی در مقابل تعدی و تجاوز افراد قرار بدهند، دنیایی که روساء و ادارات نداشته باشد تا وسایل راحتی افراد مختلف که شما شیمیست‌ها هم جزو آن هستید فراهم نشود، دنیایی که وکیل مجلس نداشته باشد تا افکار و عقاید ملل را به شکل قانون ضبط نماید و بالاخره دنیایی بدون دیپلمات و سفیر و وزیر مختار که در آن مسائل مختلف بین‌المللی به هیچ وجه حل نشود، چنین دنیایی چگونه ممکن است اداره شود و منافع افراد مختلف چگونه می‌تواند هر دقیقه دچار مشکلات نشود؟

مردم مواد شیمیایی نیستند که همیشه طبق قوانین معین هر کجا با هم جمع شدند یک ماده دیگر شیمیایی به وجود آورند، جانم، بشر متغیر است و همیشه در زمان و مکان تغییر می‌کند. قوانین هم باید مثل آن متغیر باشد. یادت باشد که چند قرن پیش بردگی در فرانسه رواج داشت ولی در قرن بیستم با به کار آمدن حزب «جبهه ملی» قانون کار چهل ساعته برقرار شد. این‌ها تمام نشان می‌دهد که سیاست و دنیاداری مثل شیمی کار یکسان و آسانی نیست.

بزرگترین افرادی که تاکنون برای بشریت کار کرده و به مردم خدمت رسانیده‌اند همانا سیاستمداران بزرگ هستند. وقتی که این مردان به کار می‌آیند و زمام امور را به دست می‌گیرند، آن وقت می‌توانند افکار و عقاید خود را مورد عمل بگذارند و در راه ترقی و سعادت ملل مختلف بکوشند. بر سیاستمداران است که به وسایل مختلف ترقی ملل را ممکن سازند.

مباحثه ما دقیقه به دقیقه به حرارت خود می‌افزود، هر کدام حرف‌هایی می‌زدیم ولی در اعماق دل خود هیچ اختلاف عقیده‌ای نداشتیم بلکه تنها می‌خواستیم مباحثه کنیم. مباحثه برای مباحثه و مشاجره... این دیگر یک عادت شده بود. هر کسی سعی می‌کرد رشته تحصیلی خود را مهم‌تر و خوب‌تر جلوه دهد. همه به خوبی می‌دانستیم که برای یک کشور، تمام این رشته‌های مختلف مهم بود و هر کدام نهایت لزوم را داشت تنها می‌بایست که هر کدام از ما در راه خود و سهم خود برای ساختمان شاهراه ترقی و شکوه بکوشیم و تا می‌توانیم سنگ‌ها و علف‌های هرز و بی‌خود را از میان برداریم.

وقتی که در مقابل «پورت لویز» رسیدیم رفیقم (ج. ف.) از من جدا شد و به طرف منزل خود رفت. تا موقع ظهر همین‌طور بدون هدف معین از این کوچه به آن کوچه می‌رفتیم. در یک جا، به یکی از رفقای دوست و آشنا برخوردیم که می‌گفت شب گذشته چند مغازه و دکان بزرگ را غارت نموده بودند. و تعداد کارمندان پلیس و شهربانی که در بروکسل مانده و به فرانسه نرفته بودند زیاد نبود، ممکن بود غارت و چپاول زیادتر شده و به زودی به تمام نقاط مختلف شهر سرایت نماید. به اتفاق او رفتم که خسارت وارده را ببینم.

در کوچه‌های جنوب بورس شیشه اغلب مغازه‌ها را به کلی خرد کرده بودند. چند پاسبان در مقابل مغازه‌های چپاول شده ایستاده بود تا از ازدحام مردم جلوگیری نماید. مغازه‌های معتبر «سرما» و «اونی پری» در کوچه جدید «رونو» و ایستگاه شمالی «گاردونور» نیز به همین عاقبت گرفتار شده بودند، ولی روی هم رفته جمعیت کمی دیده می‌شد. پاسبان‌ها دیگر اوراق و شناسنامه‌های ما را نمی‌خواستند. دولت بلژیک نیز از بروکسل بیرون رفته بود. بعضی از روساء و بخشدارهای شهر نیز قصد عزیمت کرده و مردم را بی‌سرپرست گذارده بودند.

هوا سنگین بود، همه کس خسته به نظر می‌رسید. تنها گشتی‌های انگلیسی دیده می‌شدند که از این کوچه به آن کوچه می‌رفتند. همان اشخاصی که روز ده مه با شادی و هورا از آن‌ها پذیرایی کرده بودند و در بعضی مواقع نیز جلو تانک‌هایشان را گرفته بودند تا آبجو و سیگار به آن‌ها بدهند، اکنون با چشمانی آرام بدان‌ها نگاه می‌کردند. صدای توپ دیگر پیوسته از دور شنیده می‌شد. به طور قطع یک جنگ بزرگ اکنون در نواحی بروکسل در جریان بود.

از کوچه «نامور» به طرف میدان «لویز» رفتم. در آنجا نیز سکوت و آرامش برقرار و مغازه‌ها تماماً بسته بود. نزدیک ظهر بود که در تراس کافه «فلورا» نشستم. چند کامیون نظامی انگلیسی پر از سرباز و مهمات به طرف دروازه «حال»، شاید برای خارج شدن از شهر، می‌رفتند. «آمبولانس‌های» نظامی که با علامات بزرگ صلیب سرخ مزین شده بودند به دنبال کامیون‌های انگلیسی رهسپار بودند. اتومبیل‌های سواری خاکی رنگ ستاد ارتش که در آن افسران ارشد قوای متفقین دیده می‌شد در میان سایر اتومبیل‌ها عبور می‌کردند.

منظره دفیله این کامیون‌ها افکار عجیب و غریبی در من به وجود آورده بود و در آن میان بود که یک مرتبه گارسونی که برای من نوشیدنی آورده بود آهسته در گوشم گفت: «این‌ها می‌خواهند شهر را تخلیه کنند. از قرار معلوم آلمان‌ها جبهه نزدیک «لوون» را شکافته‌اند.»

اصلاً در اروپا و خصوصاً در شهر بروکسل، گارسون‌های رستوران‌ها بلاهای عجیبی هستند. همیشه خود را نخود هر آشی می‌کنند و درباره موضوع‌هایی که بدان‌ها مربوط نیست سخنرانی‌های مفصل و مبسوط می‌کنند. قبل از اینکه نطق‌های خود را شروع کنند از شما می‌پرسند: «می‌خواهید عقیده شخصی خود را بگویم؟» و آن وقت بدون اینکه منتظر جواب شما بشوند، عجیب‌ترین و جدیدترین اخبار روز را برای شما شرح می‌دهند.

روزنامه‌نویس‌ها بیش از همه به این دسته هوچی رستوران علاقمند هستند، زیرا اغلب اوقات این‌ها خبرهایی دارند که در هیچ روزنامه و محفلی دیده و شنیده نمی‌شود، مثلاً می‌دانند که هیتلر درباره فلان واقعه چه فکر می‌کند. روزولت در گوش وزیر مختار انگلستان چه گفته و فردا صبح موسولینی چه خواهد خورد؟

این بار نیز آن گارسون شروع به گفته‌های خود کرد و من هم در حالی که به دفیله کامیون‌ها و اتومبیل‌ها نگاه می‌کردم به تمام سخن‌های او گوش می‌دادم ولی در آخر از روی خستگی از او خواستم که برود و برای من چند ساندویچ و سیگارت بخرد. همین که گارسون کار مرا انجام داد و برگشت دوباره نطق خود را از سر گرفت و این بار با کلماتی پر آب و تاب می‌گفت: «اگر من فرمانده قوا بودم چنین و چنان می‌کردم...»

در همین اثنا بود که دیدم یک موتورسیکلت‌سوار از خیابان «لویز» به طرف بالا می‌آمد... اونیوفورم سبزی در برداشت و علاوه بر کاسک آهنی او که تا گوش‌هایش پایین آمده بود، تفنگ او نیز بر دوشش آویزان بود. شکل عادی نداشت... همین که نزدیک کافه رسید مدتی توقف کرد و با دقت زیاد به سربازان و اتومبیل‌های انگلیسی که می‌گذشتند نگاه کرد. در ابتدا قیافه این سرباز توجه اشخاص را به خود جلب نمی‌نمود ولی من بلافاصله حس کردم که اونیوفورم او جدید است و مسلماً اونیوفورم انگلیسی، بلژیکی و یا فرانسوی نیست.

گارسونی که در نزدیکی من ایستاده و رنگ از صورتش پریده بود، یک مرتبه گفت: «نگاه کن، این یک سرباز آلمانی است!» نمی‌دانم چه حس عجیبی در من به وجود آمد که یک مرتبه من نیز با تعجب زیاد گفتم: «یک سرباز آلمانی؟!»

به اطراف خود نگاه کردم. دیدم همه آهسته آهسته از جای خود بلند شده و رفتند، خود این سرباز آلمانی پانیک (Panic) عجیبی به وجود آورده بود. همه پا را به فرار گذاشتند. نمی‌دانم انگلیس‌ها از این قضیه خبردار شده بودند یا نه، در هر صورت یک مرتبه متوجه شدم که چند اتومبیل سواری آن‌ها به سرعت زیاد راه خود را به طرف خارج شهر ادامه دادند. من هم مدت چند دقیقه‌ای مات و مبهوت به سرباز تازه وارد نگاه می‌کردم. حالا دیگر به خوبی اونیوفورم او را تشخیص می‌دادم و به خوبی صلیب شکسته کوچک او را بر کلاهش می‌دیدیم. سرباز آلمانی به دقت به دفیله اتومبیل‌ها و کامیون‌های انگلیسی نگاه کرد و سپس بدون اینکه دقیقه‌ای از دست دهد دوباره راه خود را پس گرفته برگشت.

با همه این‌ها ترس من زیادت‌تر شده بود و همین که به فوریت غذای خود را به پایان رساندم یعنی ساندویچ خود را تمام کرده یک لیوان آب نیز آشامیدم، بدون اینکه به پیچ‌های گارسون‌ها گوش بدهم راه فرار را پیش گرفتم. ترسیدم که آلمان‌ها هم اکنون به شهر رسید باشند و در اثر یک جنگ مختصر بین سربازان دو طرف یک تیر گمشده سر مرا از تن جدا سازد.

با سرعت هر چه تمام‌تر راه خیابان «لویز» را پیش گرفته و به طرف «سیت» دانشگاه رفتم. در راه می‌دویدم و به قدری خسته شده بودم که در نزدیکی میدان «کنگو» مجبور شدم اندکی توقف کنم. هنگامی که به خیابان ناسیون در نزدیکی «انستیتوی نبات‌شناسی» رسیدم دیدم شش اسب‌سوار آلمانی در اونیفورم سبز متمایل به خاکی رنگ خود (اونیفورم فلدگراو) آهسته به طرف مرکز شهر می‌روند.

اشخاص کمی که در آن موقع در خیابان‌ها بودند از دیدن این سربازان آلمانی تعجب مخصوصی داشتند، زیرا دیدن آن‌ها به قدری ناگهانی بود که هیچ کس را انتظار آن نمی‌رفت. پس نه تنها آلمان‌ها کانال آلبرت را شکافته بودند بلکه شهر را نیز اشغال می‌کردند. هیچ کس تا چند دقیقه پیش نمی‌توانست احتمال چنین پیش‌آمدی را در نظر بگیرد. من که شخصا به هیچ وجه نمی‌توانستم تصور کنم که یک مرتبه آلمانی‌ها در شهر بروکسل آمده باشند.

با همه این‌ها در مقابل یک عمل انجام شده قرار گرفته بودیم و در مقابل خود به خوبی آن‌ها را تشخیص می‌دادم. این سواره نظام‌های خون‌سرد نیز با کمال آرامش در خیابان می‌خرامیدند، من هم به سرعت از خیابان «پل هزه» گذشته و به طرف «سیت» رهسپار شدم. همین که کمی از سربازان آلمانی دور شدم سر پیچ سر خود را برگرداندم، در این بین زنی را دیدم که از یکی از منزل‌های خیابان «ناسیون» بیرون آمد و به طرف یکی از سربازهای آلمانی رفت و چیزی در گوش او گفت. ناگهان با یک فرمان کوچک تمام سربازها از اسب پیاده شده، تفنگ خود را به دوش گرفته و یگراست به طرف جنگلی که ذکر کردم رفتند. یادم آمد که چندی پیش بود که از دهان یکی از سربازان انگلیسی شنیدم که یک انبار بزرگ مهمات نیروی ضد هوایی در همین جنگل قرار داشت. وحشت مخصوص به من دست داد چون پهلوی خود خیال کردم هم اکنون

جنگی بین سربازان متخاصم به وجود خواهد آمد. فوراً راه خود را پیش گرفتم و به چند نفر جریان واقعه را اطلاع دادم. رنگ از صورت همه پریده بود و هیچ عکس نمی توانست حرف های مرا به درستی باور کند.

همین که چندی راه رفتم یک مرتبه تصمیم گرفتم به شهر رفته ببینم که چگونه شهر اشغال می شود. هوا گرم بود، خورشید بر پشت بام های عمارت و ابنیه مختلف می دمید. تراموای نمره ۱۶ را سوار شده و به طرف دروازه «نامور» رفتم. اشخاصی که در تراموا دیدم عقاید مختلف داشتند ولی فرمان مخصوصی بر صورت همه دیده می شد و متفقاً معتقد بودند که در شمال فرانسه جلو پیشرفت آلمان ها گرفته خواهد شد. از خود می پرسیدند که چگونه «کانال البر» که در واقع یک خط مازینوی ثانوی است نتوانسته بود پایداری کند.

عده ای می گفتند به طور قطع خیانتی در کار بوده و ستون پنجم در پشت جبهه با تمام قوا جنگیده است. سر راه نه یک آلمانی و نه یک انگلیسی دیدم. از قرار معلوم انگلیس ها شهر را ترک گفته و تمام پل ها را خراب کرده بودند.

آلمانی ها هنوز شهر را اشغال نکرده بودند. من هم چون دیدم تغییری در حالت شهر روی نداده تصمیم گرفتم به منزل یکی از رفقای بلژیکی خود نزدیک «گار جنوب» رفته و از او احوال پرسی کنم. سوار یک ترن دیگر شدم و در حالی که پهلوی راننده ایستاده بودم به سخنان و ناله های او گوش می دادم که می گفت: اصلاً حکومت هیچ دلش برای مردم نسوخت و اجازه داد که همه راه فرار پیش گیرند. مگر نمی توانست قبلاً وخامت اوضاع را به اطلاع مردم بدبخت برساند... آن وقت از جنگ جهانگیر نمره یک سخن راند و شرح داد که چگونه در یک جنگ بزرگ سربازان بلژیکی بدون کمک فرانسوی ها، انگلیس ها مدت مدیدی خطوط خود را سالم و دست نخورده نگه داشتند.

به منزل رفقایم که رسیدم از من با آغوش باز پذیرایی کرده و بلافاصله سخن از وقایع شد. تمام شیشه های منزلشان خورده شده بود. از قرار معلوم انگلیسی ها هنگامی که پل های اطراف را ترکانده بودند انفجارها باعث شده بود که تمام شیشه های منزلشان خورد شود. از طرف دیگر به

هیچ وجه از اشغال بروکسل خبر نداشتند و هنگامی که قضیه را به اطلاع آنان رساندم حقیقتاً وحشت‌زده شدند.

مادرشان شروع به گریستن نمود و یک مرتبه به فکر پسرش افتاد که از چندی پیش به جبهه فرستاده شده ولی تاکنون هیچ خبری از او نرسیده بود. منظره این مادر با دخترش که سعی می‌کرد او را تسلیت بدهد و خود نیز به شکل حساسی چنگال‌های اضطراب را بر قلب خود حس می‌کرد خالی از زیبایی و تاریکی نبود. زیبایی که قلب یک نویسنده حساس را تکان می‌دهد و از یکی از دردناکترین تابلوهای اجتماعی دنیا به وجود می‌آید. زیبایی که آغشته به درد است و با اعصاب انسان بازی می‌کنند...

سعی کردیم که شاید به وسیله رادیو بتوانیم از اخبار مطلع شویم. از تمام پست‌های پخش‌کننده رادیوها صدای موسیقی شنیدیم و هر چه کردیم شاید خبری از وقایع جنگ به دست آوریم، امکان نداشت. باز هم مدتی پیش دوستان ماندم، ولی بدون اینکه اطلاع جدیدی به دستم آمده باشد مجبور شدم از آن‌ها خداحافظی کرده بروم چون خیلی دیر شده بود.

تراموای نمره ۱۵ را سوار شدم. مقصودم این بود که به «پورت دونامور» برسم. تراموا حرکت کرده بود و ما کمی از «گار جنوب» دور شده بودیم. در همین موقع یک هواپیما که من نتوانستم بفهمم متعلق به کدام مملکت است با مسلسل شروع به تیرباران کرد. یک مرتبه ترس و وحشت همه را فرا گرفت و دیدم که هر کس به فکر فرار افتاده است.

زنان و دختران که سوار تراموا بودند یک دفعه از جاهای خود برخاسته و روی کف تراموا دراز کشیدند. تراموا فوراً توقف کرد و راننده آن پایین پریده و وارد یکی از کوچه‌های نزدیک خیابان شد. من هم دنبال او را گرفته و وارد کوچه شدم. هواپیما پس از آنکه دوری زد راه خود را پیش گرفته و چیزی نگذشت ناپدید شد. این آخرین خاطره من از شهر بروکسل بود قبل از آنکه شهر رسماً سقوط کرده باشد.

بروکسل، ۱۹ مه ۱۹۴۰

هوا آفتابی و بی‌اندازه خوب است. روزی به این روشنی در بروکسل کمتر یافت می‌شود. اصلاً می‌توان گفت که از اولین روز حمله عمومی آلمان‌ها هوا مرتب آفتابی و خوب بوده است. از روز دهم مه حتی لای یک کتاب درس را هم باز نکرده‌ام. اصلاً چرا درس بخوانم؟ مگر این نیست که من در میان بزرگترین وقایع و اتفاقات تاریخ زندگی می‌کنم. مگر این نیست که خودم شخصا شاهد وقایعی هستم که در کتاب‌ها تمام حیات و رنگ خود را یکباره از دست می‌دهند و مبدل به مواد بی‌جان درس می‌شوند. قطعاً اطفال و جوانان نسل‌های آتیه به هیچ وجه نخواهند توانست این تراژدی و این طوفانی را که اثر منحوسش را بر فکر هر یک از ما جوانان باقی گذاشته پیش خود مجسم کنند. قطعاً نخواهند توانست دقیق‌تر اضطراب و پر امید را که من در آن زندگی کرده‌ام پیش خود تصور کنند. آن‌ها شاید تنها چند ماده تاریخ بخوانند. روز ۱۰ مه ۱۹۴۰ برای آن‌ها همان قدر بی‌روح و همان قدر بدون اثر خواهد بود که تاریخ ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ برای ما که ایرانی بودیم مایه زحمت خاطر بود.

امروز صبح فکر من راحت‌تر از همیشه است. چون بالاخره مطمئن شده‌ام که هیچ وسیله و راهی برای رفتن به ایران موجود نیست. و از طرفی هم می‌دانم که اکنون از جبهه جنگ دور شده‌ام. و کولونی ایرانی ما در این شهر بیگانه تنها مانده است. ما ایرانی‌ها تنها و دور افتاده مانده بودیم. و خوب می‌دانستیم که دیگر هیچ امیدی هم نیست که از ایران برای ما پول بفرستند و اما سفارت؟ از آن دیگر حرفی ننزیم. درست مثل این بود که اصلاً سفارتی در کار نباشد. البته سفارت موجود بود ولی وقتی انسان انتظار کمکی از سفارت نداشت می‌توان گفت دیگر سفارتی در کار نبود.

بالاخره روی تخت خودم افتادم. هوای بهاری به انسان حالت کرختی می‌داد. هوا از بس ملایم و خوب بود انسان میل می‌کرد که خود را بی‌حرکت در میان جریان آن بگذارد. مثل این بود که طبیعت آواز بهاری را سر داده است. آواز بهاری که از خوشحالی و خوشی طبیعت حکایت می‌کند. لذت حیات مثل هوای بهاری در تمام وجود انسان حلول می‌کرد، اما جنگ هم بود.

افراد بشر در سنگرها با چشم‌های کنجکاو که ممکن بود هر ثانیه با یک گلوله خاموش شود منتظر هم بودند. دسته‌های دیگر در میان دشت‌های خرم که نماینده حیات و زندگی بشر است، همدیگر را با تکه‌های سرب از پا در می‌آوردند بدون اینکه به دردهای تیر آن سرب‌ها توجهی کنند.

تانک‌ها، در میان امواج و عطر گل و لاله، اجساد جوانان را له می‌کردند. از آن طرف بهار بشر را به خوشی و شادمانی دعوت می‌کرد. اما افراد بشر کر بودند و به کشتن همدیگر و تکه تکه کردن گوشت‌های هم‌نوعان خود مشغول بودند. باز هم خیالات. اصلاً شاگرد مدرسه هنوز گوشش از اشعار شعرا پر است و به خیالات رویاهای شیرین یا تلخ خودش را مشغول می‌دارد. یک دفعه این مثل ایرانی به یادم آمد که: «فکر نان کن که خربزه آب است.» ولی راستی خربزه در این نقطه اروپا در میان این افرادی که به خون خود تشنه هستند برای من چه نعمتی بود! چقدر بچگی ما حیف بود. باشد ولی با گرسنگی چه باید کرد! باید پی کار رفت و نان پیدا کرد. ولی یک دفعه از این فکر خودم خجالت کشیدم، فکر کردم این چه فکر پستی است، چقدر من خودپرستم. مردم در جبهه کشته می‌شوند و من تنها به خودم فکر می‌کنم! بالاخره به طرف پانسیون خودم رفتم تا ببینم بر سر اسباب‌های من چه آمده است. در میان راه همه جا سربازهای آلمانی را می‌دیدم. مردم با ترس و احتیاط به آن‌ها نگاه می‌کردند. هنوز تعجبی که به اهالی بروکسل از ورود آلمان‌ها دست داده بود مانع از این بود که احساس ترس خود را از آلمان‌ها به طور آشکارا نمایش دهند.

در مدت ۲۵ سال شهر آن‌ها دوباره به وسیله سربازهای آلمانی اشغال شده بود - ۱۹۱۴ و ۱۹۴۰ - جوان‌هایی که آتش ۱۹۱۴ را دیده بودند، یک بار دیگر خود را در زیر همان آتش می‌دیدند. موتورسیکلت‌سوارهای آلمانی در تمام شهر گردش می‌کردند. به من گفته بودند که ممکن است سربازهای آلمانی در «پلاس رویال» دفیله دهند. پس از دفیله رفقا به من گفتند که آلمان‌ها با تمام قوا سعی کرده بودند دفیله خود را جالب و باابهت جلوه دهند.

بعد از ظهر همان روز برای گردش و تفریح رفتیم. مردم کم کم از خانه‌های خود بیرون می‌آمدند. آمد و شد رفته رفته در خیابان‌ها بیشتر می‌شد و در کافه‌ها نیز مشتری‌ها گرد آمده و راجع به مسائل جنگی صحبت می‌داشتند. سربازان آلمانی هم تک و توک در خیابان‌ها در حال گردش دیده می‌شدند. پس از گردش در شهر، در هنگام مراجعت به طرف اونیورسیتته متوجه شدم که آلمان‌ها خانه‌هایی را که در اطراف دانشگاه در خیابان ناسیون خالی بود برای سکونت اشغال می‌کردند.

سربازها هم مشغول نصب خطوط تلفنی بودند. (سرویس تلفن شهر قبل از ورود آلمان‌ها خراب شده بود) چیزی نگذشت که در روی بعضی از بالکون خانه‌ها بیرق آلمان‌ها که بر روی آن صلیب شکسته بود دیده شد. بعد به داخل عمارت دانشگاه آمده و در آنجا آقای (ک) را دیدم. این شخص معاون اداره صلیب سرخ بلژیک بود و من از پیش او را می‌شناختم. البته آشنایی من با او زیاد نبود ولی وضع مادی زندگی من طوری بود که مجبور شدم به او پیشنهاد کنم که حاضرم در اداره صلیب سرخ به کار مشغول شوم. فوراً قبول کرد. و به من گفت فردا به دفترش بروم. این وعده او مرا بی‌اندازه خوشحال کرد چون یافتن هر کاری که برای من عائدی داشت هدیه بزرگی در آن موقع برای من محسوب می‌شد.

اکنون زندگی من تامین شده بود و اما فردا چه خواهد شد؟ «چو فردا شود فکر فردا کنیم» چه اصراری است که انسان تا این حد خودش را برای فردا به زحمت بیاندازد؟ امروز به حیات خود ادامه بدهیم. فردا خدا کریم است.

بروکسل، ۲۰ مه ۱۹۴۰

شهرت داشت که آلمان‌ها تمام خانه‌هایی را که صاحبان آن به طرف فرانسه فرار کرده بودند اشغال خواهند کرد. و چون پانسیون‌هایی که من در آن ساکن بودم صاحبانش به طرف فرانسه رفته بودند به سفارت رفتیم تا تکلیف خودم را معلوم کنیم. در آنجا به من یک ورقه دادند که روی آن رنگ‌های بیرق ایران چاپ شده بود و به زبان فرانسه و آلمانی روی آن این عبارت نوشته شده

بود: «این خانه تحت حمایت سفارت ایران است.» ولی البته پس از مدت‌ها این تنها خدمتی بود که سفارت ایران به ما می‌کرد و این باعث نهایت تشکر ما شد.

وقتی به منزل رسیدم این ورقه را به درب خانه چسباندم و بدینگونه پانسیون ما برای دیگران حرام و قدغن شده بود. هیچ کس حق نداشت دست به آن بزند و یا به آن نزدیک شود و چیز غریبی بود که تمام خانه‌هایی که در محله پانسیون ما بود به وسیله آلمان‌ها اشغال شد جز خانه من. شاید هم عدم اشغال آن برای خاطر آن ورقه بود. بعد به دفتر صلیب سرخ رفتم. معاون اداره صلیب سرخ به وسیله یکی از مدیرهای اداره خودش مرا پذیرفت. مدیر زیردست او از من پرسید که چه کار از دست من بر می‌آید؟ گفتم: هیچ چیز و همه چیز.

دروس من بیشتر راجع به علوم تاریخی و قضایی بود. البته نمی‌توانستم در آن اداره کاری مناسب تحصیلات خودم بیایم. ولی می‌توانستم اقلای کاری را که اغلب می‌توانند انجام دهند من هم انجام دهم. مدیر دایره از من پرسید: آیا اتومبیلرانی می‌دانم یا نه. به او جواب مثبت دادم. بلافاصله کار من معین شده و مامور دایره آمبولانس شدم. باقی روز را آنجا ماندم. آن روز تنها یک دفعه اتومبیل راندم و آن هم برای رساندن یک نفر به خانه خود.

بعد از رساندن آن شخص باقی وقت ما به مذاکرات طولانی و بیهوده گذشت. شب آن روز یک هواپیمای انگلیسی بالای بروکسل پرواز کرد. توپ‌های ضد هواپیمایی آلمانی بلافاصله شروع به تیراندازی کرد. هواپیما اعتناء نکرد و چند بمب ریخت و ناپدید شد.

بروکسل ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶ و ۲۷ مه

در این هفته من خیلی مشغول بودم. کار من هم عوض شده بود. چند روز بعد هم عمارت دانشگاه از طرف سربازان آلمانی که از بروکسل می‌گذشتند اشغال شد. بعد صلیب سرخ بلژیک تصمیم گرفت که عمارت (سپت) دانشگاه بروکسل را به اداره کمک به فراری‌هایی که از شمال می‌آمدند تبدیل کند. بنابراین دانشگاه بروکسل ماوی و مسکن مردمی شد که از شمال فرانسه

آمده بودند و به علت جنگ نمی توانستند به دهات و خانه های خود برگردند. چون نه پول داشتند و نه اینکه وسائط نقلیه ای موجود بود.

در اینجا بود که بشریت را تا آخرین درجه عاجز و بدبخت در مقابل رنج مشاهده کردم. در همین جا بود که دیدم همان افرادی که در مواقع عادی آن قدر گستاخ و از خود راضی و وقیح می شوند گاهی همان ها چقدر بیچاره هستند. آن وقت فکر کردم که در عین حال که این منظره رقت آور است ولی چه مکتب خوبی است. چه مکتب خوبی است برای آنکه شخص بشر را، لخت و عریان در مقابل وقایع ببیند، آن وقت پی ببرد که آن موجودی که خود را اشرف مخلوقات می داند گاه تا چه حد پست و کوچک می شود. آن تاجری که خون ممنوع خود را می مکد، آن سرمایه داری که خود را آقا و فرمانده کارگران و زیردستان خود می داند در این مواقع عاجز تر و ضعیف تر از آن کس است که نه پول دارد، نه اتومبیل دارد، نه خانه شخصی دارد، و در مقابل همه این ها تنها یک دست پینه بسته دارد. در اینگونه مواقع نادر است که مساوات حقیقی در میان افراد بشر دیده شود. این مساوات رقت آور و رحم آور است ولی مثل اینست که مساوات حقیقی است. همان مساواتی که میان افراد بشر اولیه قبل از هزاران و یا صدها هزار سال تحول موجود بود. «وینی» در قطعه معروفش می گوید: «من عظمت رنج های بشری را دوست دارم» اما من در مقابل رنج های افرادی که می دیدم جز حس ترحم و شفقت و در عین حال عجز و ناتوانی چیز دیگری ندیدم، و همین جا بود که فکر کردم شاید این عظمتی که شاعر فرانسوی از آن صحبت می کند همین مساوات باشد یعنی همان کلمه ای که صدها هزار نفر و شاید یک میلیون نفر در طی اعصار تاریخ بشریت جان خود را به سر آن گذاشتند. در آنجا مادرهایی را دیدم که روزها و شب های متوالی راه رفته بودند بدون اینکه چیزی بخورند. و به من می گفتند که چگونه پسران آنها با عشق و علاقه و ایمان برای دفاع از خاک و وطنشان به میدان جنگ رفته اند.

بعد جسته جسته از من می پرسیدند که آیا آنها را می شناختم، آنها را دیده ام و آیا هنوز زنده هستند؟ آن وقت بدون توجه به جواب من می گفتند که اگر پسر آنها را دیدم نباید به آنها بگویم که مادرشان چگونه گرسنگی دیده و چطور پاهایشان از شدت راه رفتن متورم شده است.

نمی‌خواستند این چیزها را پسر آنها بدانند. غالباً در اینگونه مواقع جوانی که گلوله‌پیشانی او را سوراخ کرده و در میان چمن‌های طبیعت که آواز جوانی سر داده بود افتاده است پیش چشم من مجسم می‌شد.

چشم‌های این زنان پیر و این مردان پیر، به قدری رنگ‌پریده و گود افتاده بود که مثل این بود نیمی از راه مرگ را پیموده‌اند. چشمان آنها در میان تاریکی مرگ به جستجو مشغول است. به جستجوی جگرگوشه‌هایی که موهای آنها را سفید کرده و امروز... در یک گوشه‌ای شاید زیر چرخ‌های یک تانک آلمانی آخرین فریاد زندگی را تحویل فولادهای سرمایه‌داران کارخانه روهر داده باشد. این اطفال کوچک بدون آنکه بدانند به کجا خواهند رسید روی جاده‌های نورانی با طراوت فرانسه به راه افتاده و آمده بودند. خدا خواسته بود که به اینجا برسند. این افرادی که عائله بدبخت خودشان هم نمی‌دانستند برای چه آمده‌اند، برای چه این راه را پیش گرفته‌اند و آن راه دیگر را پیش نگرفته‌اند. شاید یادگارهای محزون جنگ گذشته، جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ باعث این حرکت آنها شده باشد. شاید هم خانه و منزل آنها را بمب‌های کور و کر در این موقع که این زنان و مردان پیر به آستان مرگ نزدیک شده‌اند خراب کرده‌اند و شاید در هنگام جوانی کاشانه راحتی برای این موقع حیات خود ترتیب داده بودند و یک بمب ده‌ها سال آرزوی آنها را به یک ضربت نابود کرده است

اگر قسمت من باشد کشته می شوم



یادداشت‌های هویدا از جنگ جهانی دوم ۲-

امیرعباس هویدا چند روزی از نخست‌وزیری‌اش نگذشته بود که خاطراتش در سالنامه دنیا (نوروز ۱۳۴۴) منتشر شد؛ یادداشت‌های زمان جنگ جهانی دوم وقتی از نزدیک شاهد وقایع آن در قلب اروپا بود. آنچه می‌خوانید بخش دوم این یادداشت‌هاست:

ارتش بلژیک تسلیم می‌شود

بروکسل، ۲۸ مه ۱۹۴۰

امشب پس از مدت‌ها دفترچه یادداشت را باز کرده‌ام. خستگی روزانه به قدری است که سرم سنگینی می‌کند. پلک‌های چشمم هر لحظه از شدت خواب می‌خواهد بسته شود ولی چه چیزهایی که باید در این دفترچه یادداشت بنویسم. روزها گذشته و در تمام این مدت جنگ راه کورکورانه خودش را پیموده است. اطلاعاتی که از جبهه می‌دهند همه مبنی بر اینست که آلمان‌ها پیش می‌روند.

می‌گویند آلمان‌ها منتهاالیه خط ماژینو را در ناحیه سدان شکافته‌اند. نیروهای متفقین در بلژیک و در شمال فرانسه محاصره شده‌اند. در بلژیک اشغال شده غذا جیره‌بندی شده است. هر کس بخواهد چیزی بخورد باید بلیط جیره‌بندی خود را بدهد و در مقابل قیمتی که دولت تعیین کرده مقدار معینی خواروبار بگیرد.

بعد از ظهر امروز روزنامه‌های پایتخت در شماره فوق‌العاده خودشان خبر تسلیم ارتش بلژیک را منتشر کرده‌اند. وزرای بلژیک رفته‌اند و تنها پادشاه با سربازان خودش مانده است. اول دفعه که این خبر به ما رسید هیچ کس باور نکرد. اهالی با حالت تعجب و بهت‌زده این خبر را به همدیگر می‌گفتند. با این کلمه خود را تسلیت می‌دادند «نه غیرممکن است، غیرممکن است».

۱۷ روز جنگ

این جنگ ۱۷ روز طول کشیده بود. ۱۷ روز جنگ عجیب و برق‌آسایی که هیچ کس نمی‌توانست تصور آن را بکند. در همین مدت کوتاه هواپیماها در تمام نواحی بلژیک و شمال فرانسه مرگ را مثل ملخ و باران پخش کرده بودند. نیروهای عظیم و غول‌آسایی در سرزمین بلژیک که هنوز زخم‌های جنگ ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸ وی التیام نیافته است با هم برخورد کرده و تا آنجا که توانسته‌اند، خراب کرده، کشته و نابود کرده‌اند.

تنها تقصیر بلژیک موقعیت جغرافیایی او بوده است. جنگ مثل طوفان بر این مملکت وارد شده و همه جا مرگ و ناامیدی از خود به جای گذاشته است. از این تاریخ جنگ برای بلژیک‌ها تمام شده بود. تنها وظیفه آن‌ها از این به بعد مرمت خرابی‌ها بود، ولی در این مدت چه کانون‌هایی که برای همیشه از روی زمین نابود شده‌اند. چند صد عائله بی‌پدر شده و چند صد و چند هزار مادر برای از دست رفتن نور چشم‌های خود گریه کرده‌اند.

زمین زیبا و همین بهار هم مثل زالوان خون صدها هزار نفر را بلعیده و باز به زندگی آرام و سبز خرم خود ادامه داده است. این همان جنگی بود که پدرانی که در ۱۹۱۴-۱۹۱۸ جنگیده بودند

می گفتند: ما خودمان را فدا می کنیم تا اطفال ما دیگر جنگ را نبینند. هنوز بیست و پنج سال از فکر آن‌ها نگذشته بود که دوباره اطفال آن‌ها شاهد جنگ خونین تری می شدند.

من فکر می کردم که این جنگ برای بشر به منزل خوره است. یا مثل همان مارهای ضحاک است که همیشه باید غذایی داشته باشند و غذای آن جوانان روی زمین است. گفته بودند باید فداکاری کرد، بسیار خوب ارتش بلژیک با کمال شهامت و فداکاری جنگ کرده بود. آن شب تمام اشخاصی که من می شناختم گریستند. زن و مرد پس از آنکه این خبر را به آن‌ها دادند زار زار گریه کردند. گریه تنها تسلیت بشر در حین بدبختی‌های بزرگ است. این جنگ تمام شده بود. ارتش بلژیک بدون هیچ قید و شرطی تسلیم شده بود.

بروکسل، ۲۹ مه ۱۹۴۰

شاه نمی رود! شاه اسیر شده است. امروز صبح همه کس بهت زده و متعجب است. ولی کم کم مثل اینست که مردم معنی این جمله را که «ارتش بلژیک تسلیم شده است» می فهمند. امروز صبح اخبار بیشتری راجع به اوضاع جنگ و مخصوصاً تسلیم بلژیک به گوش مردم رسید. روزنامه‌ها اطلاع دادند که وزراء با تسلیم شدن ارتش بلژیک مخالف بوده‌اند و بنابراین با تسلیم شاه که با این فکر موافق بوده است جدا مخالفت کرده‌اند. شاه مایل بود در این بدبختی خود را شریک سربازان خودش کرده و مثل آن‌ها به دست نیروهای دشمن اسیر شود و در رنج سربازان بدین وسیله شرکت کرده باشد.

به عقیده من گرفتن چنین تصمیمی از طرف او متضمن بر شجاعت بسیاری بوده است. لئوپولد شاه مملکت بود و هر کس به آسودگی می فهمید که چقدر امر تسلیم سربازان برای او گران تمام می شد! ولی او این مسئولیت را قبول کرد. چندین دفعه من خودم پادشاه بلژیک را از نزدیک دیده بودم. یک بار او را در یکی از اعیاد دانشگاه خودمان دیدم. یک بار دیگر او را در حال گردش پیاده در جنوب فرانسه دیده بودم.

پیشانی بلند، قد کشیده و عضلات کار کرده و چشم‌های براق او را پیش خود مجسم می‌کردم. آن وقت می‌اندیشیدم که این شخص اکنون چگونه در زیر فشار این همه مسئولیت قد خم کرده و پیشانی بلند و صافش پر از چین شده است!

فکر می‌کردم در این مدت ۱۸ روز به اندازه چند سال باید پیر شده باشد. معذالک هستند اشخاصی که به او فحش می‌دهند و او را خائن می‌دانند. در همین هنگام، اعلامیه‌های مخصوص ستاد ارتش هیتلر یکی بعد از دیگری فتوحات جدیدی را اعلام می‌داشت. هر آن و لحظه اعلامیه‌های مخصوص آلمان در رادیو از فتوحات غیرقابل تصویری صحبت می‌کرد و چیزی نمی‌گذشت که این اعلامیه‌ها لباس حقیقت می‌پوشیدند.

۱۴ ژوئن ۱۹۴۰

«سقوط پاریس»

در تمام این مدت وقایع جدیدی اتفاق افتاده و من در سطور قبل چیزی برای خوانندگان سالنامه گرامی دنیا ننوشته‌ام... جنگ ادامه یافته... و آلمان‌ها پشت سر هم پیشرفت کرده‌اند. کم کم اهالی بروکسل هم به دیدن سربازان آلمانی در شهر و خاک خودشان عادت نموده‌اند. زندگی روش عادی خود را در پیش گرفته و مثل سابق یکنواخت شده است. افکار عمومی نیز عقیده خودش را نسبت به پادشاه بلژیک عوض کرده است. بیشتر مردم اکنون از تصمیم او تعریف کرده و می‌گویند بدین وسیله عده زیادی را از مرگ نجات داده است. زیرا کم کم مردم عملاً می‌بینند که مقاومت سربازان فرانسوی هم آن قدرها جدی نیست.

«امروز صبح پاریس سقوط کرد!» سربازان آلمانی در زیر طاق نصرت پاریس رژه رفتند. پاریس روزهای انقلاب! پاریس ۱۸۷۰! پاریس ۱۹۴۰! همان پاریسی که همیشه در مقابل مهاجمین به سختی عجیبی ایستادگی کرده بود این دفعه حتی از خود دفاع هم نکرد. دولت فرانسه، پاریس را شهر آزاد اعلام کرده بود. پاریس اشغال شده و صلیب شکسته را بالای برج ایفل نصب کرده بودند.

چند روز پیش پل رنو در مجلس سنای فرانسه گفته بود که اوضاع مشکل است و اگر تنها چیزی که فرانسه بدان وسیله نجات یابد معجزه آسمانی باشد، این معجزه آسمانی انجام خواهد گرفت چون به فرانسه ایمان دارد. ولی فراموش کرده که در قرن بیستم معجزه‌ها کمتر صورت عمل به خود می‌گیرند و برای نجات فرانسه چیزهای دیگری به جز معجزه لازم است. فراموش کرده بود که برای نجات فرانسه، تانک، هواپیما و افراد فداکار لازم است...

در ۱۹۱۴ جنگ رودخانه مارن پیش آمده و فرانسه را نجات داده بود. امروز فرانسوی‌ها امیدوار بودند که شاید جنگ رودخانه لوآر آن‌ها را نجات دهد.

شهر پاریس اشغال شده است. شماره فوق‌العاده و مخصوص روزنامه‌ها این خبر را در سرلوحه صفحات خود نشر داده‌اند. تعجب یک بار دیگر مثل یک ضربت محکمی که بر مغز همه فرود آید مردم را گیج کرده است! مردم حق دارند. پاریس قلب فرانسه بود و اکنون که پاریس سقوط کرده است فرانسه قطعا دست از جنگ خواهد کشید!

۲۰ ژوئن ۱۹۴۰

از وقتی که پاریس به دست آلمان‌ها سقوط کرده مردم مثل اینست که کمی دیوانه به نظر می‌آیند. یعنی یک عده می‌خواهند جنگ ادامه یافته و زن‌ها نیز به نوبه خود در جنگ شرکت کنند، عده دیگر طالب صلح هستند و می‌گویند باید به این قصابی خاتمه داد. عده‌ای به یک چیز معین فحش می‌دهند و عده دیگر فقط برای مخالفت از آن چیز دفاع می‌کنند.

چند روز پیش بود که بر حسب اتفاق به چند شهر جنوب بلژیک سفر کردم. این چند شهر همان‌هایی هستند که بمباران‌های پی در پی آلمان‌ها را تحمل کرده و در بیشتر آن‌ها نیز جنگ‌های موقتی روی داده بود.

سکوت و بدبختی در اغلب نقاط این شهرها دیده می‌شد. تل‌های سنگ نماینده خانه‌های بسیار زیبایی بود که یک ماه پیش با غرور خود به آسمان می‌خندیدند. چند محله هم که دور از راه

تانک‌ها بود سالم به نظر می‌رسید ولی محله‌های دیگر آن‌ها مبدل به یک قبرستان شده بود. این مناظر خرابی و بدبختی را که می‌دیدم به یاد کتاب‌های ح - ج ولز می‌افتادم که در آن شرح جنگ‌های آتیه را داده بود.

در همان نقاطی که شما جز فعالیت زندگی، خنده، فریاد و قیافه‌های متبسم یا جدی چیز دیگر نمی‌دیدید، اکنون خرابه، حزن و سکوت مرگ مانند جغد جایگزین شده است...

۱۸ ژوئن ۱۹۴۰

فرانسه تسلیم می‌شود. نه. این خبر را دیگر باور نمی‌کنم، جرات نمی‌کنم باور کنم. نه این خبر باورنکردنی است. یک عده از دوستان فرانسوی مرا دعوت کرده بودند. در میان یک عائله محبوب و باصفت بودم. البته تمام مذاکرات ما راجع به جنگ بود. آیا باید منتظر چه وقایعی بود؟ کجا ارتش فرانسه بالاخره آلمانی‌ها را عقب خواهد راند؟ پدر عائله از کسانی بود که در جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ شرکت کرده بود. چندین دفعه در جنگ زخمی شده و همچنین از گاز آلمان‌ها آسیب دیده بود. روبان‌هایی که به پاس خدمات جنگی خود از دولت فرانسه گرفته بود سینه‌اش را زینت می‌داد. این روبان‌ها هر کدام نماینده یکی از کارهای او بود. این شخص یک بار در جبهه کور شده و بعد شفا یافته بود و ایمان عجیبی به آتیه و بخت فرانسه داشت. با ایمان و اعتقاد کامل می‌گفت که نسل ۱۹۴۰ در این جنگ خود را شایسته و لایق نسل ۱۹۱۴ نشان خواهد داد و بالاخره جلو دشمن را خواهد گرفت. مادر و دختر این خانواده بی‌اندازه محزون و گرفته بودند. تمام فکر آن‌ها متوجه آن اراضی بود که پسر عائله و نامزد دختر برای دفاع از این اراضی زیبا که سرچشمه آزادی بود و فرانسه نام داشت می‌جنگیدند.

پدر از فتح فرانسه مطمئن بود، نه تنها مطمئن بود بلکه به آن ایمان داشت ولی من خوب می‌دانستم که اخبار جبهه بد است، خیلی بد است. بد برای فرانسه. من در مقابل ایمان او جرات نمی‌کردم حرفی بزنم و یا عقیده‌ای اظهار کنم. ساکت نشسته بود. پس از آنکه ناهار تمام شد پدر برای شنیدن آخرین اخبار به طرف رادیو رفت، دستگاه پخش صدا (بردو) خبر می‌داد، بردو اطلاع داد که مارشال پتن رئیس‌الوزراء فرانسه شده است. پدر عائله رو به من کرد! به شما نگفتم

این همان کسی است که خوب می‌داند چکار باید کرد. در وردن جلو آلمان‌ها را او گرفت. این دفعه هم آن‌ها را عقب خواهد راند. هنوز حرف این پدر فامیل تمام نشده بود که گوینده رادیو با صدای گرفته چیزی گفت که پارازیت مانع از شنیدن آن شد. آنگاه صدای مارشال یک خبر باورنکردنی را اعلام داشت: «ملت فرانسه... باید دست از جنگ کشید... من با دشمن صحبت کرده‌ام.»

یک لحظه وحشت حکمفرما شد! همه ما دست و پای خودمان را گم کرده‌ایم. البته امواج رادیو این خبر عجیب و غیرقابل تصور را در همه جای دنیا پخش کرده بود. فرانسه دست از جنگ می‌کشید و در همه نقاط دنیا کسانی که فرانسه را حتی در میان صفحات کتاب شناخته بودند آهسته گریه می‌کردند.

فرانسه دوست‌داشتنی بود. بیش از این نتوانستم شاهد این منظره باشم. در اینجا مردی بود که در تمام دوره زندگانش جنگیده بود. چهار سال تمام در جبهه جنگ در مقابل آلمان‌ها ایستادگی کرده بود، بدنش را گلوله سوراخ کرده و اکنون دیگر به هیچ وجه نمی‌توانست جلو موج احساسات دردناک خودش را بگیرد و مانند یک بچه در مقابل گریه می‌کرد. من بلافاصله بدون خداحافظی از آنجا بیرون آمدم.

۲۲ ژوئن ۱۹۴۰

فرانسه متارکه جنگ را اعلام کرده است و بدبختی وی به اعلا درجه رسید.

رتوند، ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸

در یک واگن، ژنرال فوش فرمانده کل قوا متفقین شرایط متارکه جنگ را به (ارزبرژ) یکی از مهم‌ترین نمایندگان ریشتاخ آلمان دیکته می‌کند. روز ۱۱ نوامبر اعلام خاتمه جنگی است که چهار سال دوام داشت.

رتوند، ۲۱ ژوئن ۱۹۴۰

در همین واگن، آدولف هیتلر فرمانده عالی قوای آلمان و پیشوای تمام آلمان‌ها شرایط خاتمه جنگی را که پس از حمله ۴۲ روزه تمام شده بود به ژنرال هوتتزیتر نماینده و صاحب اختیار فرانسه دیکته کرد. تاریخ عبارت از یک تغییرات ابدی است و گاهگاه تقدیر جای خود را عوض می‌کند.

باز یک بار دیگر امواج این خبر را در تمام دنیا پخش کردند. فرانسه! خاک آزادی و پناهنده فراری‌ها! تو تسلیم می‌شوی؟! دست از جنگ بر می‌داری؟! همان شب با تمام دوستان فرانسوی خودم به بدبختی تو گریه کردم. زیرا من، ترا همیشه دوست داشته‌ام. فرانسه عزیز فکر من به جانب تو پرواز می‌کند. تو به زانو درآمدی ولی هنوز نام تو در فکر من با زیباترین مناظر و قشنگ‌ترین شهرها هم‌آغوش است.

این همه آثار که نماینده جهاد و جنگ تو برای آزادی و فرهنگ دنیا بود امشب با تو گریه می‌کنند. آن‌هایی که ترا دیده و دوست داشته‌اند کسانی که فرانسوی نبوده‌اند ولی هنوز عاشق تو و فکر تو هستند، امشب گریه می‌کنند.

فرانسه! تو راه آزادی را به مللی که در زیر مهمیز زور جان می‌دادند نشان دادی. نویسندگان و انقلابیون ۱۷۸۹ تو جاده آزادی را برای ملل باز کردند! روسو! ولتر! روبسپیر! سنت ژدست! هوگو! گامبتا! گریه کنید از درون قبرهای خود، گریه کنید... زیرا فرانسه شما با فرانسه ما، فرمان سقوط خود را امضاء نمود. فرانسه! تو مجروح شدی. تو مجروح هستی... ولی بالاخره یک روز اشک‌های پاک دوستداران تو، زخم‌های تو را مرهم خواهند کرد.

فرانسه! اگر امروز بعضی از فرزندان تو از روی یاس و ناامیدی به سوی تو می‌نگرند... من... من که یک نفر دوستدار تو هستم، هرگز از تو مایوس نخواهم شد... زیرا تو جاودان و پایدار هستی...

ژوئیه - اوت - سپتامبر ۱۹۴۰

ماه‌ها آهسته آهسته، لنگان لنگان یکی پشت سر هم می‌آیند و می‌گذرند. آرامش دوباره برقرار می‌شود. همه چیز رنگ طبیعی و عادی خود را باز می‌یابد. فراری‌ها موج موج و دسته دسته

مانند دسته مردمی که مرده را مشایعت کرده بودند محزون و گرفته، پس از آنکه روزها و شبها متوالی در میان جاده‌های پر خاک فرانسه ایامی از زجر گذرانده‌اند باز می‌گردند.

جنگ این دختران، زنان و پیرمردها را که به آرامی در خواب راحت و لذیذی زندگی می‌کردند از خانه‌های خود بیرون کشیده و وحشت و اضطراب آن‌ها را در روی این جاده‌ها سرگردان کرده است. دیوانگی که از وحشت پیدا شده بود هر یک از آن‌ها را به جایی پراکنده کرده بود و اکنون این عائله‌ها که شاید دختر یا قومی را در میان جاده‌ها یا کنار جاده کشته و خونین به جای گذاشته‌اند آرام آرام به طرف خانه‌های خود بر می‌گردند.

وحشت و اضطراب شیار خود را بر قیافه آن‌ها رسم کرده است. چشم‌های آن‌ها مثل اینست که از شدت حزن کبود شده و در آن رنگی از هول و هراس هنوز باقی است. قیافه‌های اطفال منقبض شده و پیر به نظر می‌آید. مگر همین بچه‌ها نبودند که با پدر و مادر پیرشان در پارک دانشگاه «سیتیه محصلین» زیر درخت‌های سبز و خرم مانند گنجشک‌ها این طرف و آن طرف می‌پریدند و سر و صدا راه می‌انداختند. این بچه‌ها اکنون ساکت هستند. مثل اینست که سایه مرگبار جنگ آن‌ها را لال کرده باشد. ولی خدا می‌داند در قلب آن‌ها چه خاطرات محزون و پر قساوتی از جنگ باقی مانده است. چه مناظر پر خونی چشم‌های ظریف و کوچک آن‌ها را در این مدت دیده است! آن‌ها که هیچ‌گاه سر بریدن مرغابی را ندیده بودند چه جسدهایی در راه دیده‌اند که چگونه سوراخ سوراخ کرده و چه جوان‌هایی را به نظر آورده‌اند که آخرین دهن‌کجی مرگ و بوی تعفن لاشه آن‌ها قیافه جوان آن‌ها را نفرت‌انگیز کرده بود.

گوش‌های لطیف این اطفال که به آهنگ پیانو عادت کرده بود صداهای مسلسل و توپ هواپیماها را شنیده و مثل این بود که هنوز هم در تحت تاثیر همین مناظر و همین صداها این جوانان نسل آینده وحشت‌زده و بهت‌زده به شما نگاه می‌کنند و جرات ندارند حرف بزنند. مبادا آن مناظر و آن صداها دوباره تکرار شود.

دانشگاه بروکسل با کمک صلیب سرخ بلژیک این بیچاره‌ها را گردآورده و هر یک را به طرف خانه و شهر خود می‌فرستد. اما آیا این اشخاص خانه‌های خود را دوباره چگونه خواهند یافت؟

آیا اصلا نقاطی که سال‌ها آن‌ها را در خود پذیرفته بود، اکنون وجود دارد یا بمب‌های جنگ آن را مبدل به یک خرابه کرده است؟

چند سال پیش بود که می‌گفتند بشر موفق شده است به کمک علم و دانش خود مس را به طلا تبدیل کند! اکنون خانه‌های افراد را در مدت چند ثانیه به کمک علم و دانش مبدل به خرابه می‌کنند. راست است بشر و دنیا به جلو می‌رود این قانون تحول است. این عائله‌ها، این پدرهای پیر و مادرهای فرسوده آیا جوانان خود را دوباره خواهند یافت؟ یا این جوانان برای همیشه در میدان‌های جنگ به خاطر هوس‌های یک یا چند نفر در میان دلمه خون خود مانده و همان‌جا مانند حیوانات لاشه آن‌ها می‌گندد و فاسد می‌شود؟

صحبت‌های روی بام عمارت

دوران کار من در صلیب سرخ کم کم به پایان رسیده و این مطلب بیشتر باعث خوشبختی است زیرا پیش از این جرات در خود نمی‌بینم که به قیافه این افرادی که رنج و زخم داغ خود را بر آن نهاده نگاه کنم.

یک قسمت از دانشگاه از طرف سربازان آلمانی اشغال شده و من مجبور شده‌ام که اطاق خودم را از طبقه اول به طبقه پنجم ببرم. کم کم دارم به آسمان نزدیک می‌شوم. امشب دوست من مهندس ع. ا. نزد من آمد. قصه زندگی خودش را در این معرکه اخیر برای من اینطور گفت: در هنگامی که آلمان‌ها حمله خود را بر علیه مرز بلژیک آغاز کردند من به عجله به طرف پاریس فرار کردم. وسط راه هواپیماهای آلمانی ما را زیر گلوله گرفتند و بالاخره با هزار دردسر توانستم خود را به پاریس برسانم. وقتی خبر پیشروی آلمان‌ها را به طرف پاریس شنیدم از آنجا به طرف حدود اسپانی رفتیم ...

«قصه زندگی او کم و بیش شبیه قصه همه کس در حین این جنگ بود و بنابراین نقل تمام آن در اینجا مورد ندارد.» سپس اظهار داشت که تقریباً پانزده روز است که به بلژیک رسیده است. بعد از صحبت‌های او فهمیدم که این رفیق ما هم مثل تمام ایرانی‌ها به درد بی‌پولی گرفتار است.

بعد من و مهندس با هم به طبقه پنجم عمارت سितه رفتيم. آنجا برای دوستم چایی ایرانی درست کردم، این چای تنها زنجير و وسیله ارتباطی بود که در این ساعت ما را به وطن خودمان متصل می کرد و این چای لذیذ لاهیجان را با هم نوشيديم.

شب بی اندازه روشن و هوا آرام است. یک باد خنکی می وزد. شهر به علت تاریکی که از ترس بمباران هوایی بر هر جا حکمفرما است مرده به نظر می آید. هیچ گونه روشنایی دیده نمی شود. تنها هزاران هزار ستاره به آسمان رنگ و نور مخصوصی بخشیده اند و یک محیط شرقی و سحرآسایی به وجود آورده اند. من و او هم بالای این عمارت دانشگاه ایستاده و چایی را مانند مملکت خودمان ديشلمه می نوشيديم و به آسمان پرستاره نگاه می کنیم.

فکر هر دو ما به ایران متوجه است. هر کدام از ما بدون اینکه بخواهد دیگری درد و رنج او را بداند و بدون آنکه به روی دیگری بیاورد که اقوام، برادران و خواهرانی فکر می کنم که همگی آن ها ماه ها است از ما خبری ندارند و با اضطراب تمام به ما و زندگی ما فکر می کنند.

بالاخره بی پولی به قدری به دوست من مهندس ع. ا. فشار آورد که رفت تا اسم خود را در لیست بیکارها ثبت کند شاید بتواند با روزی ده فرانک هم قناعت کند. در اوائل که دایره کمک به بیکارها به او اجازه اسم نویسی نمی داد چون اهل بلژیک نبود و به او گفته بودند که به سفارت دولت متبوعه خود مراجعه کند. آن ها حق داشتند چون خیال می کردند که سفارت ایران هم در آنجا مانند سایر سفارتخانه ها است. پس از مذاکرات بسیاری که میان دوست ما و دایره کمک به بیکاری مردم بلژیک انجام گرفت دایره کمک به بیکارها به او اظهار داشت که باید یک ورقه از سفارت ایران بیاورد مبنی بر اینکه سفارت نمی تواند به این محصل ایرانی کمک کند.

این جوان به سفارت ایران رفت تا بلکه این ورقه را بگیرد ولی اینجا قضیه مشکل تر شد. بیچاره تقاضاها کرد، خواهش ها کرد و حتی زاری ها کرد تا این ورقه را به او بدهند. سفارت قبول نکرد! آن وقت تقاضا کرد سفارت به او پول قرض بدهد. به او گفته بودند پول هم نیست. بعد باز تقاضا کرده بود اگر پول نیست پس اقلا آن ورقه را به او بدهند. جواب داده بودند سفارت ایران چنین مسئولیتی را نمی تواند قبول کند.

پس از مذاکرات تنها یک راه چاره برای او باقی مانده بود و این راه حل منطقی تر از هر راه حل دیگری به نظر می‌رسید و سفارت هم با آن کمال موافقت را داشت و آن این بود که جوان‌های بی‌پول ایرانی از گرسنگی بمیرند.

بمباران بروکسل

بالاخره پس از هزاران دوندگی، هزاران خواهش ورقه را از سفارت گرفته و روزی ده فرانک از دایره کمک به بیکارهای بلژیک دریافت می‌کرد. ما با هم از اینجا و آنجا صحبت می‌کردیم که صدای موتور هواپیماها را شنیدیم. آن وقت صدای سوت خطر طنین‌انداز شد، هواپیماهای نیروی هوایی انگلیس بود. عده آن‌ها زیاد نبود شاید سه یا چهار تا بودند. در طبقه‌هایی پایین عمارت آمد و شد غریبی برپا بود. صدای افسران آلمانی به گوش می‌رسید که فریاد می‌زدند «چراغ‌ها را خاموش کنید!» سربازهای آلمانی با کاسک آهن و ماسک‌های ضد گاز به عجله از پله‌ها پایین آمده و به طرف پناهگاه می‌دویدند. بمباران شروع شده بود.

من و رفیقم از جایمان حرکت نکردیم و همان جا روی پشت بام عمارت مدرسه شاهد بمباران شهر شدیم. هواپیماها نزدیک می‌آمدند. نورافکن‌ها در میان عظمت شب در آسمان در جستجوی آن‌ها بودند. توپ‌های ضد هوایی شروع به تیراندازی کردند، هواپیماها بر فراز شهر رسیده و چراغ‌های خودشان را که همه جا روشن می‌کردند بالای شهر روشن کردند. این چراغ‌ها همه نقاط را روشن نمود.

این چراغ‌ها همان چیزهاییست که به متتھالیه آن مقداری مانیزوم بسته شده و مدت چند دقیقه نور مانیزوم همه جا را روشن می‌کند. یکی از آن آتش‌بازی‌هایی که در کتاب الف و لیل شرح آن نوشته شده است! صدای مهیب بمب‌ها که به زمین اصابت می‌کرد با صدای توپ‌های ضد هوایی مخلوط شده بود... چیزی نگذشت که آرامش برقرار شد. هواپیماها رفته بودند.

چترهای نورانی که هواپیماهای انگلیسی در فضا پرتاب می‌کردند همه جا را روشن کرده آهسته آهسته به طرف زمین پایین می‌آمد. به این چترها مقداری مانیزوم بسته شده که تقریباً هفت تا

هشت دقیقه با نور عجیبی فضا را روشن می‌کردند. نور زننده و بسیار سفید این چترها تمام شهر را روشن کرده است. الان با کمال سهولت می‌توان خانه‌ها و جنگل‌هایی را که در میان این نور مصنوعی استراحت کرده‌اند تشخیص داد. صدای موتور هواپیماها نزدیک و دور می‌شوند... گویی عقاب‌های خشمگین هستند که به طرف طعمه‌های خویش حمله می‌برند. توپ‌های ضد هواپیما با هم شلیک می‌کنند و سد آتشی به وجود آورند تا هیچ هواپیمایی نتواند از میان آن بگذرد. نورافکن‌ها در میان آسمان در جستجوی هواپیماها هستند. مثل اینست که شعاع‌های آن دیوانه هستند چون این طرف و آن طرف می‌روند. گلوله‌های نورانی، توپ‌های ضد هوایی هواپیماها را در آسمان نشان می‌دهد. از آن طرف بمب‌ها روی شهر می‌بارد. کجا؟ هیچ کس نمی‌تواند به این سؤال جواب دهد. تنها چیزی که در این بمباران فهمیده می‌شود صدای بمب است. انفجار به گوش می‌رسد آن وقت یک دفعه مثل اینکه اتفاقی افتاده باشد شلیک توپ‌های ضد هوایی آغاز می‌شود، صدای هواپیماها دور می‌شود. سکوت و آرامش دوباره برقرار می‌شود. صدای سوت پایان خطر بلند برخاسته است. ساعت در حدود ۱۰ بود. بعد من ع.ا. را تا نیم راه مشایعت کردم.

دانشگاه به زودی افتتاح می‌شود و دوره امتحانات نیز آغاز می‌گردد. اگرچه من حوصله خواندن این کتاب‌های خشک را که در آن از حقوق بین‌المللی، حقوق ملل و مذاکرات صلح صحبت می‌شود ندارم. ولی چه باید کرد، باید کار کرد و قبول شد. اما صلح همین کلمه‌ای که پیوسته در کتاب‌های ما از آن صحبت می‌شود در این مدت برای ما قیافه دیگری به خود گرفته است.

در این چند ماهه مقدار زیادی واکسن ضد صلح که عبارت از بمب، گلوله، توپ، خرابی، بمباران و نظایر آن بود به ما تزریق شده است. غالب شب‌هایی که من با جدیت مشغول درس حاضر کردن هستم صدای آژیر و بمباران رشته درس مرا قطع می‌کند. همه هواپیماهای انگلیسی که به طرف آلمان برای بمباران می‌روند از فراز بروکسل می‌گذرند، آن وقت آژیر داده می‌شود ...

هر شب سه یا چهار دفعه این واقعه تکرار می‌شود و اگر اتفاقا یکی از خلبانان این هواپیماها میل کند که یک یا چند بمب بر شهر بریزد صدای توپ‌های ضد هواپیما، صدای شلیک مسلسل‌ها با صدای انفجار بمب‌ها مخلوط شده و کنسرت مخصوصی به وجود می‌آورند. اگر شخص در موقع این اتفاقات بیدار باشد اهمیت ندارد ولی اگر شخص در حال خواب مشغول استراحت بوده باشد و صدای جهنمی این کنسرت بلند شود غضب انسان به متتها درجه می‌رسد. شما خیال می‌کنید که کسی حوصله دارد از رختخواب بلند شده و به طرف پناهگاه برود؟

شب‌های اول و دوم انسان از دیگران متابعت می‌کند ولی کم کم عادت می‌کند و انسان جبری می‌شود. من خودم وقتی که عادت کرده بودم فکر می‌کردم اگر قسمت من باشد کشته می‌شوم و الا چه زحمتی است که به خود بدهم. صدای سوت خطر که بلند می‌شد سرم را زیر متکا می‌گذاشتم و لحاف را هم سرم می‌کشیدم و سعی می‌کردم دنبال خواب شیرینم را ببینم. بد نبود، این هم یک‌جور درس خواندن بود!

دنیا وارونه شده! فرانسه جمهوری را از خود دور کرده و مارشال پتن یک نیمه دیکتاتور شده است. رئیس هیات دولت و... و... عنوان‌هایی است که به تازگی‌ها به خود داده است. مردمانی را که چند ماه پیش هر کس وطن‌پرست حقیقی و قابل ستایش می‌دانست امروز مورد لعن و طعن هستند. به آن‌ها خائن خطاب می‌کنند و عده‌ای را هم بدین‌گونه حبس کرده‌اند. به همان‌هایی که چند ماه پیش کسی احترام می‌گذاشت امروز فحش می‌دهد...

خوب درس عبرتی است! احساسات بشر هم عجب زود تغییر می‌کند. فرانسوی‌ها به برادران خود فحش می‌دهند. فرانسوی، فرانسوی را حبس و توقیف می‌کند و اسم این کار را «نو کردن و تجدید فرانسه» گذاشته‌اند. بیچاره فرانسه، دلم به حال تو می‌سوزد!

امتحاناتم تمام شده و قبول شده‌ام. با دانشگاه چه خواهند کرد؟ آلمان‌ها هنوز تصمیمی راجع به آن‌ها نگرفته‌اند، آیا واقعا سهل و ساده درب دانشگاه را می‌بندند؟ همه شاگردها مضطرب هستند. صحبت دانشجویان در کافه «لاتورول» که نزدیک دانشگاه واقع می‌باشد بیشتر راجع به این موضوع است. جنگ مثل اینکه داخل تاریخ شده و کم و بیش فراموش شده است.

«رقص هم جیره‌بندی شده»

بر حسب امر مقامات آلمانی در هفته پیش از دو دفعه نمی‌توان رقصید. رقص هم جیره‌بندی شد! چند روز پیش بود که به یکی از کافه‌هایی که در جنگل اطراف بروکسل است و اسمش «بلبل» است رفته بودیم. رقص بود. مرد و زن خوشحال می‌رقصیدند. اول تابستان بود و ما از جنگ دور بودیم. می‌رقصیدیم و بالای سر ما آسمان از هواپیماهای آلمانی که به طرف انگلستان می‌رفت سیاه شده بود.

هواپیماها خیلی نزدیک به زمین پرواز می‌کردند و گاهگاه صدای موتور آن‌ها صدای ارکستر را خاموش می‌کرد. ولی چه اهمیتی داشت؟ همه ما هم «سونیک» می‌رقصیدیم. رقص «سونیک» مد شده بود. در همان حین هواپیماهای آلمانی شهرهای انگلستان را خراب می‌کردند و افراد آن را می‌کشتند. آیا جنگ و بمباران می‌بایست خوشحالی را از قلب مردم به در کند؟

پست ایران!

امروز یک پیش‌آمد تازه برایم روی داد. دیروز پست محله ما ورقه احضاریه‌ای برایم ارسال داشته بود. امروز صبح به دفتر پست رفتم. اطاق انتظار بی‌اندازه شلوغ بود. من هم مثل همه منتظر شدم تا نوبتم برسد. بالاخره مکتوبی به من دادند. مکتوبی که تمبرهای ایرانی روی آن بود! مکتوبی که از خانه‌ام رسیده بود و بوی عطر و ظنم از آن استشمام می‌شد.

مکتوبی از مادرم رسیده و هیچ امیدی به دریافت آن نداشتم. ماه‌ها بود که از ایران بی‌خبر بودم. این بی‌خبری تقریبا برای من یک نوع عادت شده بود. اکنون یک مکتوب چند ورقی پس از روزها به دست من رسیده است. چندین مملکت این مکتوب را باز کرده و سانسور کرده و هر

کدام مهر دولت خودشان را به روی آن زده بودند. کاغذ برای من به منزله بزرگترین هدیه‌ها بود.

اما با همه این‌ها مدتی این کاغذ را باز نکردم. بعد هم که بالاخره آن را باز کردم مثل اینست که جرات ندارم آن را بخوانم. کاغذ به خط مادرم بود. حزن و تأثر مادر از آن می‌بارید. پیدا بود که ماه‌ها انتظار و اضطراب خط مادرم را تا این حد محزون کرده است. متأثر شدم، شاید اگر از کسانی که اطرافم بودند خجالت نمی‌کشیدم، مثل ده، پانزده سال پیش از ذوق گریه می‌کردم. یک دفعه قیافه محزون و چشم‌های پر اشک او را به نظر آوردم. دوستان، اقوام و آن مملکت زیبایی را که آن همه رنج به خاطرش کشیده و خودم را برای خدمت به آن حاضر می‌کردم در یک آن در نظرم مجسم شد. کاغذ را بستم و به خانه آمدم تا با خیال راحت یک بار، دو بار آن را بخوانم.

بعد از ظهر همان روز به کافه «فلورا» رفتم. اینجا به اصطلاح رفقا پاتوق ما بود. همه رفقا دور یکی از میزهای آن کافه جمع می‌شدیم. باز هم رفقا جمع بودند. اغلب مشغول خواندن کاغذهایشان بودند. چیزی نگذشت که هر کدام از ما کاغذ شخصی خودش را برای همه خواند و بدین ترتیب ساعتی را ما در محیط ایران عزیز با اخبار آن در این گوشه اروپا خوش بودیم.

مثل این بود که این کاغذها همه یک جور است، یک لطف و یک علاقه در همه آن‌ها دیده می‌شد و در عین حال اضطراب و فریادهای «بیایید بیایید» از همه این مکتوب‌ها به گوش می‌رسید. بعد از آنکه خواندن کاغذها تمام شد ما راجع به ایران صحبت کردیم... راجع به آتیه خودمان و راجع به احلام و رویاهای شیرینی که نسبت به آب و خاک خودمان داشتیم حرف زدیم. نقشه‌ها پیش خودمان راجع به برنامه آتیه مملکت طرح کردیم. راجع به برنامه آتیه مملکت صحبت‌ها کردیم و بدین‌گونه یکی از زیباترین و لذیذترین روزهای حیاتمان را با هم به یاد وطن گذرانیدیم... راست است ما در میان خواب و رویاهای جوانی زندگی می‌کردیم، رویاهای شیرینی که از حقیقت تلخ فرسنگ‌ها دور بود.

سفارت بسته شد

سفارت ایران از بلژیک بیرون می‌رود! از این به بعد دولت ایران دارای هیچ‌گونه نمایندگی سیاسی یا قنصلی در بلژیک نخواهد بود؟ این تصمیم جدید و اخیر آلمان‌ها است. در حقیقت این تصمیم جدید تغییری در زندگی ما ایرانی‌ها نداده است. سفارت آن وقت که موجود بود برای ما مثل اکنون بود که وجود ندارد، ولی باز هر چه باشد اسباب غصه ما است. هتل کوچک سفارت در کوچه «کاشار» بسته خواهد شد و دیگر بیرق سه رنگ ایران که تنها محرک غرور ما بود بالای آن در اهتزاز نخواهد بود.

همه ایرانی‌ها در کار راه‌آهن دور هم جمعند. تمام نزاع‌ها و دعوایها، همه بداخلاقی‌های نوکرهای دولت و همه تحقیرهایی که از آن‌ها دیده بودیم همه در آن لحظه فراموش شده بود. مثل یک عائله دور هم جمع بودیم. شارژ دافر ایران هم حاضر است و ما را با حرف‌های خوب خودش تسلی می‌دهد. دبیر سفارت آقای ش. آنجا است و با قصه‌های خوشمزه و کوتاه خودش ما را مشغول می‌دارد. گاهگاهی هم از کراوات شاگرد مدرسه‌های ایرانی که پهلوی او ایستاده‌اند و از کت و دامن زن‌های بلژیک که کمی دورتر این طرف و آن طرف می‌روند صحبت می‌کند. ترن به طرف برلن می‌رود و سفارت و کارکنان سفارت را هم با خود می‌برد. با وجود همه چیزهایی که ما از این سفارت دیده‌ایم با وجود آنکه بابا سفارت با ما خوب نبود و به ما هیچ کمکی نمی‌کرد مثل اینست که یک مرتبه بی‌پدر و بی‌پشتیبان شده‌ایم...

چیزی نمی‌گذرد که دوستان ایرانی ما هم به نوبه خودشان هر یک به طرفی می‌روند و آن‌ها که باقی می‌مانند رفقا را تا گار آهن مشایعت می‌کنند... و اغلب یک مکتوب یا هدیه کوچک برای اقوام و دوستان خود می‌فرستیم. همه آن‌ها با کمال خوش‌رویی وعده می‌دهند که امانت‌ها را به صاحبانشان خواهند رسانید. هر هفته عده ما کمتر می‌شود و چند نفر از رفقا به ایران بر می‌گردند.

پاریس اشغال شده چطور است؟

از پاریس سال ۱۹۴۰، از پاریس زمان جنگ، از پاریس تحت اشغال آلمان‌ها چه باید گفت. بیرق آلمان بالای برج ایفل در اهتزاز است و بدین‌گونه با تکبر به زیباترین شهر دنیا نگران است. دو روز است به پاریس آمده‌ام. شهر بروکسل دیگر برای من غیرقابل تحمل شده بود و برای همین بود که به پاریس پناه آوردم.

برای مسافرت به پاریس اشکالات بسیاری برایم پیش آمد. آلمان‌ها اغلب برای مسافرت در اراضی اشغال شده جواز عبور نمی‌دادند ولی ملیت ایرانی من و مخصوصاً شهرت اینکه همه ایرانی‌ها آرین هستند باعث شد که بیشتر این اشکالات رفع شود.

به قدری این مسافرت به من بد گذشت که می‌توان گفت با این وضع و با این ذلت و سختی هیچ سفری مرا اذیت نکرده بود. پس از آنکه اجازه عبور و مرور را به من دادند در ترن جایی برای نشستن نبود و از ساعت ۱۱ شب تا ۸ صبح مجبور شدم در راهروهای ترن راه بروم و تازه در آنجا راه رفتن هم مشکل بود زیرا به علت ترس از حملات هوایی چراغ‌های ترن به طور کلی خاموش بود.

می‌توان گفت که به طور کلی در پاریس زندگی راه و روش سابق خود را دارد و با وجود آنکه در مغازه‌های خواروبارفروشی مردم منتظر نوبت خودشان هستند زندگی زیاد تغییر نکرده است. پیش از ظهر به شانزله‌لیزه رفتم. تقریباً ظهر بود که دیدم یک گروهان سربازان آلمانی بنا بر عادت همیشگی رژه رفتند. اهالی پاریس با حالت عصبانی و در عین حال پر از تمسخر و استهزا به این سربازان که خاک فرانسه را اشغال کرده بودند نگاه می‌کردند. یک دختر آلمانی سوار اسب فرمان می‌داد و گردان آلمانی با مارش نظامی راه می‌رفت. گردان از طاق نصرت گذشته و وارد خیابان شانزله‌لیزه شد. برای من دیدن این منظره تا حدی تعجب‌آور بود. یکی از اهالی پاریس که نزدیک من ایستاده بود گفت: این‌ها هر روز اینجا دفیله می‌روند. خیال می‌کنند این کار اسباب اذیت ما است!

رقص قدغن است

در پاریس عده زیادی افراد نظامی پیدا شده، این نظامی‌ها همه سربازان یا افسران آلمانی هستند که ایام تعطیل خودشان را در پاریس می‌گذرانند. زندگی شبانه پاریس با همان طرز سابق بلکه بیشتر و جالب‌تر ادامه دارد. همه کاباره‌ها و رستوران‌های شب دوباره باز شده. کاباره‌های جدیدی نیز بر کاباره‌های سابق علاوه شده و برای پذیرایی سربازان و افسران آلمانی و دوستداران رژیم هیتلر و تجاری که از بازار سیاه استفاده‌های هنگفت برده و بدون حساب پول خرج می‌کنند آماده شده‌اند. روی هر میز ده تا ده تا بطری شامپانی دیده می‌شود. دولت مارشال پتن رقص را در پاریس و در تمام فرانسه قدغن و ممنوع کرده است، ولی کسی جرات دارد مانع رقص پاریسی‌ها بشود؟

کاباره‌های پاریس راه‌حل خوبی در مقابل امر دولت پیدا کرده است. شما در یک کاباره می‌رقصید و اگر هر آینه پلیس برای بازدید وارد شد، دربان فوراً دکمه‌ای را که نزدیک او است می‌فشارد. فوراً موزیک رقص قطع می‌شود و با اشاره گارسون کاباره همه کس بر جای خود می‌نشیند و قبل از آنکه بازرس‌ها از راهرو وارد سالن رقص شوند همه چیز به حال سابق خود باز می‌گردد و منظم می‌شود. ارکستر هم یکی از آهنگ‌های کلاسیک را که به کسی کاری ندارد می‌نوازد...

بازرس‌ها بدون آنکه متوجه شوند دوباره بر می‌گردند... موزیک رقص بلافاصله بعد از رفتن آن‌ها شروع می‌شود. دخترها و پسرها، زن‌ها و مردها دست به دست هم داده و باز روی پیست پای می‌کوبند... همه کس استفاده کرده است. بازرس‌ها چیزی ندیده‌اند. دخترها و پسرها به رقص خود ادامه می‌دهند و صاحب رستوران هم پول هنگفتی به جیب زده است. در پاریس دیگر تاکسی وجود ندارد. وقتی که مسافر از راه دور با چمدان و اسباب سفر می‌رسد باید مثل همه مردم سوار مترو شود و اگر کسی بخواهد خیلی از خودش ابتکار به خرج دهد مجبور است سوار یک «ولو تاکسی» بشود (ولو تاکسی هست!)

«ولو تاکسی» یک نوع گاری است که به وسیله یک یا دو دوچرخه پایی که یک یا دو راننده دارد حرکت می‌کند. واقعا هم این یک جور وسیله حمل و نقل جدیدی است. شاید خیال کنید

شوخی می‌کنم، ولی نه این هم از مختصات جنگ است. از حقایق تلخ و در عین حال خوشمزه جنگ اخیر است.

اتوبوس هم نیست و اگر تک و توک دیده شود به وسیله گاز در حرکت است. چون بنزین جیره‌بندی شده و فقط بنزین به هیات سیاسی ارتش آلمان و به بعضی افراد فرانسوی که در عملیات آلمان‌ها شرکت داشتند داده می‌شود. و بعلاوه کسانی که جیره‌بندی بنزین می‌گرفتند به هیچ وجه حق نداشتند روزهای یکشنبه با اتومبیل خودشان حرکت کنند. این قانون برای همه کس بود، حتی اعضای سفارت آلمان در پاریس حق نداشتند روز یکشنبه با اتومبیل بیرون بروند. اگر اتومبیلی روز یکشنبه در حال حرکت دیده شود بلافاصله ضبط می‌شد.

یک قانون دیگر هم بود. زن‌ها به هیچ وجه حق نداشتند در اتومبیل بنشینند. این قانون برای آن بود که اتومبیل صرف تفریح یا تفنن و یا خرید خانم‌ها نشود. بعلاوه همه این‌ها هیچ اتومبیل حق نداشت از شهر خارج شود و بر طبق اوامر دولت فرانسه هر کس می‌خواست مسافرت کند می‌بایست با ترن باشد. آمد و شد وسائط نقلیه خیلی کم است. تک و توک اتومبیل‌های آلمانی در خیابان‌های پاریس که قبل از جنگ شلوغ بود دیده می‌شد. با کمال راحتی انسان می‌تواند از وسط خیابان شانزده‌لیزه راه برود، چون اتومبیلی نیست که انسان را زیر بگیرد.

وضع خواروبار چگونه است

وضع خواروبار سخت شده است ... ولی پهلوی بازار دولتی که غذای کم می‌دهد چند بازار سیاه موجود است و اگر انسان خرج کند هر چیزی که بخواهد می‌تواند از بازار سیاه به دست آورد. اگرچه قیمت اجناس «بازار سیاه» گران است ولی باز هم به قیمت کنونی اجناس ایران نرسیده بود.

بازار سیاه آنجا که دو سه برابر قیمت دولتی بود نصف قیمت اجناس در تهران است. مثلاً قیمت کره را بگیریم که در آنجا بیش از هر چیز طالب داشت زیرا بیش از ۴۰۰ گرم در ماه نمی‌دادند و اهالی کره را به جای روغن در ایران مصرف می‌کردند.

بازار سیاه

به نرخ دولتی کره کیلویی ۴۰ فرانک فرانسه بود (البته فرانک قدیم که هر یکصد فرانک معادل ۱۵ ریال بود) و همین کره را در بازار سیاه شما به دو برابر نرخ دولتی می خریدید. وقتی به نزد قصاب می روید هر چقدر گوشت بخواهید به قیمت بازار سیاه به شما می دهد. کره همینطور و هر چیزی که بخواهید حتی در رستورانها همین وضعیت موجود است. دو جور خوراک موجود است. یکی خوراکیهایی که قیمت آن را دولت معین کرده و نرخ آن کمی گرانتر از نرخ قبل از جنگ است... و از طرف دیگر خوراکیهای «بازار سیاه» است و آن به قیمتی است که صاحب رستوران می خواهد. با این ترتیب همه کس راضی است. اسم جدیدی هم به بازار سیاه داده شده و آن بازار ملی است.

مردم هم که خوراک بازار سیاه را می خورند، تجار که این خوراک را می فروشند همه کس راضی است. اسم این بازار، بازار ملی شده زیرا همه کس به استثناء آلمانها حق استفاده از این خواروبار را دارد چون تجار به همه اهالی اطمینان دادند و به آنها می فروشند. تنها دو چیز موجود نیست: قهوه، چایی. و اگر کسی بخواهد در بازار سیاه این دو جنس را به دست بیاورد خیلی خیلی برایش گران تمام می شود.

سینماها باز شده

درست است که سینماها دوباره باز شده ولی دیگر فیلم آمریکایی نشان نمی دهند. تقریباً همه فیلمها آلمانی است و سینماها برای فیلمهای آلمانی بازار خوبی به شمار می روند.

تئاترها پر است

همه تئاترهای پاریس پر است و نمایشها هم خیلی خوبست. مردم دسته دسته به طرف تئاتر می آیند و چندین روز قبل از شب نمایش جایها گرفته شده است. چه می خواهند. زمان جنگ است و باید هر طور شده وقت را گذرانند.

پاریس شهر نور - شهر ظلمت

زندگی در هنگام شب غیرممکن شده است. شهر (نور) خاموش است. از ترس بمباران هوایی همه جا در هنگام شب تاریک و پوشیده است. کوچه‌ها همه تاریک و پوشیده است. کوچه‌ها همه تاریک است و اگر یک گاوروش پاریسی به کمک شما نیاید آمد و رفت در شهر غیرممکن است.

به بلژیک باز می‌گردم

اقامت من در پاریس دو ماه طول کشید، دو ماهی که در تمام مدت آن اغلب اوقات تنها در خیابان‌ها و کوچه‌های این شهر که در همه چیز آن یک زیبایی شاعرانه وجود دارد گردش می‌کردم. خبر باز شدن دانشگاه بروکسل مرا وادار کرد که دوباره به بلژیک برگردم زیرا پس از مشاجرات زیاد بالاخره آلمان‌ها اجازه داده بودند که دانشگاه دوباره افتتاح شود... افتتاح شود ولی با شرایط و قیودی... از آن جمله یکی این بود که علاوه بر رئیس بلژیکی دانشگاه، یک رئیس و چند نفر مراقب آلمانی نیز باشند. بعلاوه استادانی که معروف به احساسات ضد نازی بودند همه باید از کار برکنار شوند و همین‌طور شد. دانشگاه باز شد. به طور غم‌انگیزی باز شد. یک دانشگاهی که معروف به تربیت آزادیخواهی بود. آیا در مقابل زور سر تسلیم فرود خواهد آورد؟

۱۱ نوامبر ۱۹۴۰ اولین تجربه بود! این روز را که جمیع کشورهای متفق سال ۱۹۱۸ عید می‌گرفتند، این روزی که در ۱۹۱۸ پس از چهار سال آلمان در مقابل متفقین به زانو در آمد و به یادبود آن روز که چهار سال جنگ و خونریزی را خاتمه می‌داد، همیشه متفقین جشن می‌گرفتند، در ۱۹۴۰ اولین تجربه بود!

ساعت ۹ و نیم

امسال آلمان‌ها تمام تظاهرات را قدغن کرده بودند، ولی هیچ چیز نمی‌تواند از بروز احساسات جوانان و دانشجویان میهن‌پرست جلوگیری کند. نزدیک ساعت ۹ و نیم بود که من با چند نفر از رفقای ایرانی خود از خیابان لویز به سمت کافه فلورا برای آشامیدن قهوه رهسپار بودیم.

خیابان شلوغ بود. کافه فلورا روبروی بنای یادبود کشته‌شدگان انگلیسی و بلژیکی جنگ بین‌المللی اول است.

خیابان شلوغ بود. یک دفعه یادم آمد که شب گذشته رفقای بلژیکیم بنا به عادت هر سال علیرغم دستورات آلمانی‌ها می‌خواستند نمایشی بدهند. من در آن موقع به گفته آن‌ها وقعی نگذاشتم ولی در آن لحظه که از کافه فلورا خیابان پر از جمعیت را دیدم حس کردم که یک پیش‌آمدی در شرف انجام یافتن است. جایی که ما در کافه قرار داشتیم طوری بود که از آنجا به خوبی میدان لویز دیده می‌شد. کافه پر از سربازان آلمانی بود که با خیال راحت مشغول خوردن و آشامیدن بودند. همانطور که با رفقای ایرانی خود مشغول مذاکره بودم می‌دیدم رفقای بلژیکی دسته دسته از اطراف در وسط میدان جمع شده و یک توده عظیمی را تشکیل داده‌اند.

نمایشات ضد آلمانی

دانشجویان مدارس، با کاسکت خودشان، دخترهای دانشجو با صورت‌های زیبا و موهای بور، بچه‌های مدارس متوسط و ابتدایی و زن و پیرزن و مرد همه با هم شروع به نمایش بر علیه قوای مهاجم کردند. با یک شجاعت قابل وصفی که شایان این ملت آزادیخواه بود گل‌های بی‌شماری بر آرامگاه سربازان بلژیکی و انگلیسی ریختند. دژبانان و پاسبانان که از طرف دولت آلمان برای جلوگیری فرستاده شده بود نتوانستند مانع عملیات وطن‌پرستان بلژیکی گردند. از طرفی هم پاسبان‌ها بلژیکی بودند و هم نمایش‌دهندگان، به همین دلیل [بود] که با دانشجویان با لحن دوستانه‌ای رفتار می‌کردند.

پاسبان‌ها با ما باشید!

این فریادها اثر غریبی کرد زیرا پاسبان‌های بلژیکی هم از قرار معلوم از مهاجم و از سربازان آلمانی که به خاک آن‌ها تعرض کرده بودند تنفر داشتند. عماراتی که پنجره‌هایشان به جانب محل آرامگاه کشته‌شدگان بلژیکی و انگلیسی باز می‌شد از آدم سیاه بود. آلمانی‌ها چه نظامی و

چه غیرنظامی که در کافه‌ها آبجو می‌خوردند با چشم‌های متعجب به این عده که ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه بیشتر می‌شدند نگاه می‌کردند.

به مجردی که یک اتومبیل نظامی آلمانی می‌گذشت صدای فریادهای پر از خشم و صدای سوت بلند می‌شد که مانند نارضایتی شیر خفته‌ای بود. یک دفعه این فریادها از میان این همه داد و فریاد شنیده شد: «مرده باد! مرده باد!» زنده باد بلژیک. و در میان این توده عظیم بلژیکی پاسبان‌ها گم شده بودند و گاهگاه برق کاسک آهنی یکی از آن‌ها در آن میان به نظر می‌رسید و بعد فورا در میان توده گم می‌شد. ترامواها متوقف شده بودند. مردم اتومبیل‌های آلمانی را متوقف می‌کردند و فریادهای خصمانه می‌کشیدند. کم کم این نمایش مبدل به نزاع می‌شد. همه حس می‌کردند که دیری نخواهد گذشت که حمله سربازان آلمانی آغاز خواهد شد... حس کینه و دشمنی در تمام دل‌ها موج می‌زد، حتی یک نفر خارجی هم به زحمت می‌توانست خودش را از احساسات مردم دور نگاه دارد.

در این میان یک دفعه چیز مسخره‌ای به میدان آمد... چیز مسخره و خنده‌داری در آن میان ظهور کرد. سربازان و افسران قوای هوایی ایتالیا که در آن موقع در حمله به لندن شرکت کرده بودند در میان جمع ظهور کردند... بیچاره‌ها!

مردم دیوانه‌وار به آن‌ها حمله‌ور شدند و آن‌ها را زیر مشت و کتک گرفته، لباس‌هایشان را پاره پاره کردند. به قدری آن‌ها را زدند که بالاخره بیچاره‌ها تقریباً لخت بودند و آلمان‌ها که در کافه نشسته بودند نمی‌توانستند جلو خودشان را بگیرند و قاه قاه می‌خندیدند زیرا واقعا مسخره بود. فکر کنید این افسران و سربازانی که مدعی بودند آن‌ها نیز به نوبه خودشان در خرابی لندن شرکت داشتند به جای آن لباس نظامی با ابهت با زیرشلوارها و زیرپیراهنی در میان قربانی‌ها این طرف و آن طرف مثل موش. از خنده اهالی و از خنده آلمانی‌ها وحشت‌زده فرار می‌کردند. چند نفر از افراد ایتالیایی که به قول اهالی اونیفورم «ماکارونی» (مقصود اونیفورم فاشیست است) به تن داشتند مجبور شدند بدبختی را که رفقای نظامیشان تحمل کرده بودند آن‌ها نیز تحمل کنند. و بالاخره به ناچار با لباس‌های پاره پاره به طرف یکی از کافه فرار کردند. بچه‌ها دنبال

آن‌ها افتاده بودند و آن‌ها را مسخره می‌کردند... یکی از بلژیکی‌ها فریاد کرد «اوه! آقای ماکارونی! اینجا چکار می‌کنی... شیرهای آفریقا گوشت‌های نرم و لذیذ را دوست دارند! اینجا افراد قوی لازم است.»

این فریاد را همه مردم دوباره تکرار کردند... فریادهای زن‌ها سخت‌تر بود. زن‌ها با شدتی دو برابر فریاد مردها نعره می‌کشیدند... و زن‌ها با چترهای خودشان قیافه‌های موحشی داشتند. و با خود می‌گفتم مگر همین‌ها نیستند که اسمشان را جنس ضعیف گذاشته‌اند و مگر همین موجودات نیستند که اغلب در میان بازوان قوی مردها زندگی می‌کنند و اشعار عشقی می‌شنوند... اینجا با قیافه‌های غضبناک خودشان ترس‌آور بودند. راستی انسان می‌ترسد به صورت آن‌ها نگاه کند. فکر می‌کردم این‌ها که تا این حد قسی و وحشی هستند اگر نسبت به شوهرشان عصبانی شوند با روغن داغ‌کن و بشقاب چه شوهرهایی خواهند ساخت!

به آن‌ها که به شما نصیحت می‌کنند عروسی کنید، بگویید بیایند اینجا این جنس ضعیف را ببینند... مردم بیش از پیش تحریک شده و عصبانی بودند. بعد آلمان‌ها سوار کامیون خودشان به میدان رسیدند ولی به قول بلژیکی‌ها تا دندان‌شان مسلح بودند و یک دفعه مردم متفرق شدند و کمی دورتر دوباره دور همدیگر گرد آمدند. در چند دقیقه میدان کشتگان خالی شده بود.

پس از تظاهرات دانشجویان معلوم بود که نتیجه نمایش‌ها و تظاهرات ضد آلمانی دانشجویان چیست. مدیر بلژیکی مدرسه اعلامیه‌ای میان دانشجویان منتشر کرد و طی آن متذکر شد که اینگونه نمایشات ممکن است نتایج ناگواری برای همه داشته باشد. ولی آیا ممکن است که گاه و آتش پهلوی هم باشند بدون اینکه بلافاصله عکس‌العملی از آن مشهود نگردد؟

تقلید

این تظاهرات دانشجویان مخصوصاً نسبت به اشغال‌کنندگان به طور کلی و اشغال‌کنندگان مدرسه به طور خصوصی ادامه داشت. افسران آلمانی همیشه شمشیرهای کوچکی حمایل داشتند و کفش‌های آن‌ها در حین راه رفتن نیز صدا می‌کرد.

دانشجویان بارانی‌های خود را بر تن کرده، کاسکت‌های تحصیلی خودشان را مانند آلمانی‌ها کاملاً در سر فرو می‌بردند و در ته کفش‌های خودشان میخ می‌کوبیدند برای آنکه مثل کفش‌های آلمان‌ها صدا کند و آن وقت تلمبه‌های دوچرخه خودشان را هم درست مانند شمشیرهای افسران آلمانی حمایل می‌بستند و در راهروهای عمارت دانشگاه قدم می‌کوبیدند و اگر اتفاقاً یک آلمانی از آنجا عبور می‌کرد دانشجویان با هم به صدای بلند و با لهجه آلمانی حرف می‌زدند و بدین‌گونه کلمات زنده‌ای نسبت به آلمانی رد و بدل می‌کردند و بلند بلند می‌خندیدند.

شاهنامه آخرش خوش است

بعدها دانشجویان روی کاسکت خودشان یک تکه حلبی نصب کردند که روی آن مثل معروف فرانسوی می‌گوید: «خنده حقیقی را آن کس خواهد کرد که آخر کار بخندد» و با مثل معروف ایرانی «شاهنامه آخرش خوش است» وفق می‌دهد، نوشته بودند. این حرکت دانشجویان به قدری به آلمان‌ها برخورد که بلافاصله به نیروهایی که بلژیک را اشغال کرده بودند امری صادر کردند مبنی بر اینکه دانشجویان باید بلافاصله این جملات را از روی کلاه خودشان بردارند. سه دختر قشنگ...

آلمان‌ها امر کرده بودند که اهالی حق ندارند بیرق بلژیک را با خود داشته باشند و یا جایی نصب کنند و اگر از این امر تخلف می‌شد آلمان‌ها مجازات‌های سختی درباره متخلفین اجرا می‌کردند. یک روز طرف‌های ظهر بود دیدم در وسط شهر سه دختر قشنگ دست در دست هم داده گردش می‌کردند و به ترتیب پیراهن‌هایشان به رنگ سیاه، زرد و قرمز یعنی بیرق بلژیک بود و مردم با لبخند فاتحانه این سه دختر را نگاه می‌کردند.

بالاخره پلیس مجبور شد دخالت کند و امر داد که سه دختر باید جدا جدا در خیابان راه بروند. از اینگونه پیش‌آمدها که دلیل عدم رضایت اهالی از نیروهای اشغال‌کننده بود زیاد دیده می‌شد. مخفی نمی‌کنند...

استادانی که هنوز به شغل استادی خود ادامه می دهند و مجبور نشده اند استعفا دهند سر کلاس احساسات خودشان را نسبت به نیروهای اشغال کننده مخفی نمی کنند و آنچه که فکر می کنند می گویند. اگرچه باید گفت که این استادان مدت ها است که احساسات دانشجویان را نسبت به آلمان ها می دانند.

این کتاب ها را نباید خواند

وقتی که دانشجویان به کتابخانه دانشگاه رجوع کرده کتاب می خواهند همه کتاب ها را به آن ها نمی دهند. خواندن همه کتاب هایی که بر علیه آلمان ها نوشته شده و مولفین آن ها یهودی هستند قدغن است... ولی کتاب های مارکسیست هنوز قدغن نیست زیرا جنگ روسیه و آلمان هنوز اتفاق نیافتاده است و هنوز خواندن کتاب های مارکس و لنین ممنوع نشده است.

دانشجویان برای نشان دادن احساسات ضد آلمانی خودشان اغلب با کتاب های مارکسیست که عنوان های قرمز و برجسته دارد این طرف و آن طرف در مقابل چشم سربازان و افسران آلمانی گردش می کنند. در یک جای دیگر که شاید ذکر آن آنقدرها شایسته نباشد دانشجویان احساسات خودشان را با صراحت بیان می کنند و آن روی دیوار مستراح است. شاید این حرکت شجاعانه نباشد ولی دانشجویان موقتا وسیله دیگری برای ابراز احساسات خودشان ندارند. بدین گونه روزها، هفته ها و ماه ها آهسته آهسته پشت سر هم یکنواخت و مثل هم می گذشت.

خواب! خواب!

بعضی شب ها بعد از ساعات درس و قرائت، افکار مختلف به مغزم هجوم می آورد و از شدت خستگی خواب چشمانم را پر می کند. حس می کنم بی اندازه خسته شده ام. دلم می خواست بتوانم مثل یک آدم مرده بیافتم و دیگر این نعره سوت خطر را که در موقع نزدیک شدن هواپیماهای انگلیسی به شهر به گوش می رسد و صدای انفجار بمب ها را روی شهر نشنوم...

خواب... خواب... یک خواب راحت برای من مثل نعمتی شده است که دسترسی به آن ممکن نیست... هفته پیش به آلمان رفته بودم. مدت پنج روز برای حاضر کردن رساله لیسانس خودم

در شهر کلن (کولونی) ماندم. طبیعت عید گرفته و نزدیک بهار بود. آب‌های رود راین که کولونی در ساحل آن واقع شده به رنگ آبی شده است.

خیال نکنید پس از ورود به شهر اولین کاری که کردم دیدن «کاتدرال» مشهور کولونی بود که یکی از شاهکارهای صنعت قرون وسطی است. نه این کار را نکردم. قبل از هر کار به دیدن یک شیرینی‌فروش کولونی رفتم که در آن شیرینی‌های قبل از جنگ ساخته می‌شد... و پس از مدت‌ها به اندازه کافی شیرینی خوردم.

زندگی آرام است

زندگی به طور عادی و آرام جریان طبیعی خود را طی می‌کند. در خیابان‌ها اغلب عده زیادی نظامی‌های آلمانی بازو به بازوی دخترهای جوان و خوشگل آلمانی که همه زیبا و خوشحال هستند دیده می‌شوند... در کافه‌ها و رستوران‌ها، زن‌ها و مرد‌ها آبجوی مشهور مونیخ و شراب معروف راین را می‌نوشند و می‌رقصند. جنگ خیلی دور است جبهه‌ها آرام شده و سربازها اغلب به خانه‌های خودشان مراجعت کرده‌اند.

اما شب! در هنگام شب تمام این اوضاع عوض می‌شود. تاریکی و سرما مانند پرده‌ای به روی شهر می‌افتد و آنگاه اضطراب در دل مردم پیدا می‌شود... هر لحظه انتظار می‌رود که بمب‌افکن‌های انگلیسی به شهر حمله برند.

اغلب بمب‌افکن‌های انگلیسی برای بازدید به شهر می‌آیند، زیرا این ناحیه آلمان (نواحی اطراف راین) مهم‌ترین مرکز صنعتی آلمان است و از طرفی هم به سواحل انگلیس بسیار نزدیک است. در حین بمباران لندن به وسیله آلمان‌ها بمب‌افکن‌های انگلیس به این ناحیه حمله می‌بردند. لندن و کلن (کولونی) شهرهایی بودند که بیشتر مورد حملات هوایی قرار می‌گرفتند.

رقص زیر بال مرغ‌های مرگ

در پانسیون که مسکن داشتم وقتی صدای سوت خطر که نزدیک شدن پرنده‌های مرگ را اطلاع می‌داد به گوش می‌رسید همه اهل منزل به طرف زیرزمینی که برای پناهگاه ضد هوایی ساخته شده بود می‌رفتیم.

موزیک رقص از رادیو که در آنجا بود شنیده می‌شد و در آن موقعی که بمب‌ها بر شهر فرو می‌ریخت با اضطراب خاطر در آنجا می‌رقصیدیم ... و سعی می‌کردیم که به وسیله موزیک رقص صدای انفجار بمب‌ها را نشنویم و آن را فراموش کنیم. هنگام صبح خسارات وارده به شهر به نظر می‌رسید و افرادی که مامور پاک کردن خیابان بودند به عجله مشغول تعمیر و پاک کردن خیابان‌ها می‌شدند.

غذا!

در کولونی انسان بهتر می‌توانند غذا بخورد زیرا خواروبار در آلمان بیشتر و بهتر از سایر نقاط اروپای اشغال شده است. با وجود آنکه چیزهایی که در اینجا به انسان می‌دهند زیاد غذائیت ندارد ولی وقتی انسان از سر میز غذا بر می‌خیزد گرسنه نیست. برای من که یک محصل بودم و بودجه من هم اجازه نمی‌داد که از بازار سیاه گرسنگی خودم را رفع کنم این غذاها نعمت بزرگی بود.

نوروز در اروپا

۲۱ مارس ۱۹۴۱

روز اول بهار بود و روز عید برای همه کس و همه چیز و مخصوصا برای ما ایرانی‌ها که در این گوشه اروپای جنگجو و پرت افتاده‌ایم... فکر و حرکات و کار ما همه برای ایران عزیز است.

نوروز ۱۳۲۰

در حینی که جوان‌ها و پیرها در میدان‌های جنگ، در هوا، در دریا، در روی زمین، در خانه و در کوچه به کشتن یکدیگر مشغول هستند، زمان بی‌اعتنا به همه این بدبختی‌ها جریان خود را به

آرامی طی می‌کند... بهار باز می‌گردد و نور امیدی در قلب همه آن‌هایی که امیدواری دارند می‌دواند...

ما چند نفر بیشتر نیستیم. عده ما از پنج نفر تجاوز نمی‌کند. سایر دوستان و همشهری‌ها ما در مقابل جنگ و گرسنگی تاب نیاورده و رفته‌اند. ما چند نفر: ع. ا، چ. ف و م. ع سعی می‌کردیم که به نوبه خودمان در این عید ملی شرکت کنیم. پس از آنکه روزها خودمان را حاضر کردیم، موفق شدیم بالاخره به هر طور شده مواد اولیه «چلو» را فراهم آوریم... چند کیلو برنج گرد آورده شد و اگرچه در آن موقع گوشت به منزله لوکس‌ترین اغذیه بود از آن هم با زحمت مقدار کمی آماده گشت. بالاخره چلوکباب آماده شد... و سر میز غذا همه ماها از مملکت عزیز خودمان و از اقوام و علاقه‌ای که در آنجا داشتیم صحبت می‌کردیم. چقدر جای آن‌ها پیش ما خالی بود یا بهتر چقدر خوب بود که در این روز سال ما پیش عائله خودمان و میان هموطنان محبوب عزیز باشیم.

در آن موقع ما به تمام چیزهای خوب ایران عزیز فکر می‌کردیم و فکر ناامیدهایی که بعدها در انتظار ما بود در مغز هیچ یک از ما خطور نمی‌کرد. جوان و آماده بودیم... مغزهای ما از درس‌هایی که خوانده بودیم پر بود... حاضر بودیم در هر کاری که به نظر ما نیک می‌آمد شرکت کنیم. اگرچه لازم باشد دست به آتش بزنیم و خطر سوختن در آن باشد. برای همه ما ایران همه چیز بود... افتخار ما و آتیه ما بود، مملکتی که ناظر چشم باز کردن ما به دنیا بود و می‌بایست خود برای آخرین دفعه چشم ما را میان خاک ببندد.

از سال‌ها پیش، از قرونی که در میان ما قبل از تاریخ محو شده است، نسل‌های جوان مانند ما در این سرزمین زیسته و برای آن جنگیده بودند... خون‌های ارغوانی آنان برای دفاع از این آب و خاک ریخته شده بود... خاک این سرزمین یادگار این قبرها را هنوز در خود دارد. خاک این سرزمین که از قلب آسیا تا هند و از هند تا آفریقا کشیده شده بود...

این جوانان مرگ را پذیرفته بودند، قبول کرده بودند که دور از عائله خود، دور از همه چیز برای «چیزی» بجنگند. برای چیزی که آن را برتر از هر چیز می‌دانستند... و امروز نوبه ما بود... نوبه

نسل جدید بود که دنباله عملیات نسل‌های جوان را پیش بگیرد... و در این مورد با سلاح‌های دیگری هم می‌بایست با دشمنان ایران وارد جنگ شویم...

روزنامه‌های مخفی

روزنامه‌های مخفی اینجا، آنجا، همه جا دیده می‌شود. صبح وقتی صندوق پست خودمان را باز می‌کنیم یکی از این روزنامه‌ها را در آن می‌بینیم. مامور پست برای هر کس یکی از این روزنامه‌ها را می‌برد. دوستان و رفقا غالباً همراه خود دارند و در خیابان هنگام برخورد یکی در جیب دوست می‌گذارند. در کتابخانه‌های عمومی و در کافه‌ها اشخاص مختلف این روزنامه را به طور پراکنده مخصوصاً برای آنکه خوانده شود روی صندلی‌ها و میزها می‌بینند...

مجازات مرگ برای کسانی که این روزنامه‌ها را منتشر می‌کنند معین شده و کسانی که این روزنامه‌ها را می‌خوانند از طرف دولت به مجازات‌های سخت تهدید شده‌اند. همه جا این روزنامه‌های مخفی وجود دارد و خواننده هم زیاد دارد... بیشتر این روزنامه‌ها در یک نقطه مجهول و مخفی گرد می‌آید و اول متن مقالات را ماشین کرده و بعد ماشین چاپ روتاتیو هزارها نسخه از آن آماده کرده و میان مردم پخش می‌کند.

گاهگاه دانشجویان برای رئیس دانشگاه و مدیران آلمانی آن نیز از این روزنامه‌ها می‌فرستند. اغلب در کوچه‌ها مامورین آلمانی جیب‌های مردم را می‌گردند برای آنکه مبادا کسی در جیبش از این روزنامه‌ها داشته باشد... باید گفت که گاهی هم این مامورین موفق می‌شوند... و آن بیچاره‌ای که این روزنامه در جیبش پیدا شود مجبور است باقی عمر خودش را در گوشه یکی از محبس‌ها بگذراند. ولی با وجود همه این سختی‌ها موفقیت این روزنامه‌ها روز به روز بیشتر می‌شود و همیشه یک شماره از آن در اغلب نقاط موجود است.

در پاریس چند شماره از آن‌ها را در استاسیون تراموای زیرزمینی دیدم. گاهگاه اداره این روزنامه‌ها مناسباتی هم میان خودشان دارند و بدین ترتیب در تمام مملکت یک نوع زنجیری

صاحبان این اوراق را به هم متصل می‌کند. این روزنامه‌ها کانون‌های مقاومت را بر علیه نیروهای مهاجم تقویت می‌کند.

فرار به طرف انگلیس

یک وقت اغلب جوان‌هایی که سنشان میان ۱۷ و ۲۷ سالگی بود منظم به طرف انگلستان فرار می‌کردند و همیشه صحیح و سالم به انگلستان می‌رسیدند. کانون‌های مقاومت بر علیه ارتش مهاجم نهایت کمک را در حق این جوان‌ها مبذول می‌داشتند و شهرت داشت که هواپیماهای انگلیسی شب‌ها در یکی از نقاط بلژیک به زمین می‌نشستند و این مسافرین را با خود می‌بردند. عده دیگر از جوان‌ها که اتفاقات و ماجراهای زندگی را بیشتر دوست داشتند با کرجی به طرف سواحل انگلستان می‌رفتند و بلافاصله پس از ورود به خاک انگلیس به وسیله رادیو خبر رسیدن خودشان را به اقوام و خویشان که از گم شدن ناگهانی آن‌ها مضطرب شده بودند اطلاع می‌دادند. اقدامات سخت و جدی بر علیه اینگونه فراری‌ها گرفته شد و کم‌کم عده این فراری‌ها به طرف انگلیس کم می‌شدند. چیزی نگذشت که گاهگاه رادیوی لندن کمتر داستان ورود یکی از این جوانان را به انگلستان اطلاع داد.

ایرانی‌ها هم می‌رفتند

دوستان ایرانی من یکی پس از دیگری به طرف ایران حرکت می‌کردند. من با عده کمی که هنوز نرفته بودند بعد از ظهرها در کافه فلورا دور هم جمع می‌شدیم و اغلب یک قهوه «فیلتر» با هم صرف می‌کردیم. این قهوه از همان نوع غذاهای مصنوعی آلمان‌ها بود که به عموم آن‌ها کلمه «ارساتز» اطلاق می‌شد زیرا از مدت‌ها پیش دیگر کسی لب به قهوه طبیعی نزده بود.

آنجا مثل همیشه وقتی دور هم جمع می‌شدیم صحبت در می‌گرفت. از علوم، مردم‌شناسی، معرفت‌النفس و سیاست عمومی صحبت می‌شد و بالاخره مذاکرات ما به ایران می‌کشید، زیرا در آنجا هم تمام امیدهای آتیه ما گرد آمده بود... از همه چیز صحبت می‌کردیم و با لبخند از

آینده خودمان که آینده ایران در آن بود صحبت می‌کردیم. شجاعت ما در آن موقع به منتهای شدت بود... در آن موقع مملکت ما هر فداکاری از ما می‌خواست با کمال میل انجام می‌دادیم...

صنم‌ها

طرفداران عقاید مختلف در این انجمن‌ها شرکت کرده و بحث و مذاکره شروع می‌شد، ولی چیزی نمی‌گذشت که همه این جوان‌ها بالاخره راجع به همه این مسائل با هم موافقت می‌کردند. قبل از هر چیز می‌بایست کارهای اساسی و اول را انجام داد و بعد هم می‌توان راجع به سیستم‌های مختلف سیاسی بحث و مذاکره کرد. ولی ما در آن موقع از محافل مایوس‌کننده مملکت که هر چیز را در بین بی‌حالی و آن اطمینان حماقت‌انگیز به خودشان حل و نابود می‌کنند دور بودیم. نمی‌دانستیم که این‌ها می‌توانند شجاعت تمام جوان‌ها را که حاضر هستند به هر وسیله و با هر قیمت شده برای خدمت به وطن و ساکنین آن فداکاری نمایند محو و خورد کنند.

در آن روزها که ما این صحبت‌ها را می‌کردیم از این «صنم»‌های با نفوذ و قدرت که در تمام عمر خودشان را گول زده‌اند خیلی دور بودیم. و اگر یکی از این جوان‌ها راضی نمی‌شد از رسومات کهنه و پوسیده قدیم که آن‌ها را به وجود آورده پیروی کند او را از جامعه بیرون می‌کردند و می‌بایست برای زیستن از نظر فکری خودکشی کند و از نظر روحی بمیرد. چقدر از جوان‌های خوب و فداکار ما در این جنگ که قوت طرفین به هیچ وجه قابل مقایسه نبود شجاعت، قوت و فداکاری خود را از دست دادند.

راست است بعد از ظهر در محیط کافه فلورا از این محیط مسموم و موحش خودمان دور بودیم... امید و ایمان را با هم داشتیم... ولی باد سرد زمستان که از دماوند می‌وزید همه این‌ها را با خود برد. فهمیدیم با چقدر تلخی و سختی حقیقت زیرین را فهمیدیم.

کلمات

ما ایرانی‌ها با حرف زندگی می‌کنیم. تمام زندگانی و تمام فلسفه ما عبارت از یک مشت اختلافات بیهوده و بی‌معنی نسبت به کلمات است. برای یک مشت حرف ما خودمان را مهم می‌دانیم و به

اصطلاح باد می‌کنیم. وقتی مذاکره می‌کنیم تنها یک مشت کلمه بدون مفهوم که نه سر دارد و نه ته رد و بدل می‌کنیم. یک مشت کلمه بی‌نظم که پشت سر هم ادا می‌شود. این مذاکره و صحبت است. وقتی یک نفر صحبت می‌کند، کلمات پشت سر هم با سرعت عجیبی از دهان وی خارج می‌شود... باید این کار و آن کار را کرد. اینجا را و آنجا را اصلاح کرد... بعد باید آن عیب را رفع کرد... ولی همه این اصلاحات را با کلمه می‌کنیم و همه کارها را با لغت انجام می‌دهیم اما به مجردی که پای عمل به میان می‌آید همه می‌گویند «آقا اول کن مگر درست می‌شود». این جوابی که از همان شخص شنیده می‌شود که چند دقیقه قبل مدح «کار و عمل» را می‌کرد و به حساب خودش آنچه را که می‌بایست انجام شود پشت سر هم می‌گفت و می‌گفت. آنچه که اکنون برای او مورد توجه است منافع شخصی می‌باشد که به هر قیمت و به هر شکل شده باید از آن دفاع کند. مرام زندگی‌اش را به همه مشخص می‌کند ولی همه کس می‌داند که هدف زندگی‌اش اینست «بعد از من و تو چه دریا چه سراب».

همه کس می‌خواهد رئیس باشد

همه کس می‌خواهد در این مملکت رئیس باشد و خودش خوب می‌داند که نمی‌تواند کاری بکند. مع‌هذا می‌گوید و فریاد می‌کشد که اگر به من فلان پست را واگذار کنند برای نجات میهن تغییرات اساسی خواهم داد. ولی عجیب است که انسان به این آقایان بگوید، آیا بهتر نیست که این اصلاحات را از خانه و یا اداره و یا محیط اقتدار خودش آغاز کند؟ آیا بهتر نیست که قبل از عوض کردن نظم مملکت خود اول خودش را، زندگی خانوادگی و اجتماعی خودش را درست کند؟ و قبل از آنکه قوانین برای یک ملت ۱۵ میلیونی وضع کند به زندگی شخصی خودش نظم و نسقی بدهد؟...

خیال می‌کند بتواند این کارهای جزئی را بکند؟ اگر نمی‌تواند و اگر تا حال نتوانسته است شخص خودش را حاضر و آماده و مرتب کند چرا یک دفعه ادعا می‌کند که با یک ضربت همه چیز را عوض خواهد کرد؟ نظم و ترتیب دادن به زندگی شخصی خودش اگر با موفقیت توأم گردد

خود یک فتح بزرگی است. زیرا اگر در این جنگ کوچک موفق شد آن وقت شاید به باقی
حرف‌های او هم گوش بدهند...

شروع جنگ علیه روسیه

ژوئن - ژوئیه ۱۹۴۱

فصل تابستان به سرعت نزدیک می‌شد. بهار هوا گرم شده بود... موسم امتحانات دانشگاه نزدیک
می‌شد. با یک حالت تاسف و غم در عین حال ناامیدی عجیبی مواد خشک و بی‌فایده فلسفه و
حقوقی را می‌خواندم...

فاصله میان نوع زندگانی معمولی و روزانه ما با زندگی زمان جنگ چقدر زیاد بود! و در این
موقع باز یک مواد و فصول حقوق چقدر به نظر ما خشک و سربار می‌آمد. قانون اساسی می‌گفت
طبق فلان ماده کسی حق ندارد این کار را بکند و اگر کرد به فلان مجازات محکوم است. ولی
امروز همه این قوانین ابهت و عظمت خودشان را پیش ما از دست داده‌اند. هر کسی به این
حرف‌ها گوش نمی‌دهد. این جنگ ثابت کرده بود که تنها زور و قوت به همه چیز برتری دارد.

روز تعطیل

من با دو نفر از دوستانم برای گردش بعد از ظهر شنبه از شهر بروکسل بیرون رفتیم. ما خیال
داشتیم در این مدت تفریح وقت خودمان را با گردش و قایق‌رانی بگذرانیم. محیط بروکسل به
قدری برای ما خسته‌کننده شده بود و مخصوصاً کمی غذا نیز یکی از علل اصلی این تصمیم ما
به شمار می‌رفت.

ما سه نفر با دوچرخه به این امید که شاید بتوانیم در دهات اطراف بروکسل خود را سیر کنیم
حرکت کردیم. جاده آسفالته در مقابل ما قرار داشت و ما هم به سرعت از شهر دور شدیم.
اطراف جاده هنوز آثار خرابی جنگ دیده می‌شد... ولی مردم به این مناظر عادت کرده و هر کس
به کار خود مشغول بود.

شب یکشنبه به یکی از دهات که بالای یک تپه مشجر قرار داشت رسیدیم. این ده مانند سایر دهات بود، کوچه‌های آن تنگ و خانه‌ها همه نزدیک هم ساخته شده بود. نزدیک رودخانه چادر زدیم و به قدری خسته شده بودیم که حتی در خود میل خوردن آن همه چیزهای خوب را که از خانه‌های دهقانی خریده بودیم نمی‌دیدیم و همانجا بلافاصله دراز کشیدیم.

۲۱ ژوئن

فردای آن روز شاید در حدود ساعت شش و نیم بود من صبح زود از خواب برخاسته و نزدیک استاسیون راه‌آهن برای خرید شهر رفته بودم (باید بگویم که در بروکسل شیر غذای بسیار لوکس بود) در بین راه یکی از اهالی به من گفت رادیوی آلمان اطلاع داده که سربازهای هیتلر وارد خاک شوروی شده و دوباره جنگ شروع گردیده است.

خبر عجیب

جنگ به جای آنکه تمام شود جریان دیگری پیدا کرده بود. یک قسمت بزرگ دنیا که از آتش دور بوده به نوبه خود داخل آن شده بود. هیجده میلیون نفر دیگر وارد صحنه کارزار می‌شوند. باز هم عقاب‌های مرگ خرابی و نابودی را به مملکت دیگری می‌برد و باز زن و بچه و پیر و جوان جز مرگ آتیه دیگری نداشتند.

هنوز بیست سال نگذشته بود که افراد بشر اسلحه خود را زمین گذاشته و به خیال خودشان استراحت می‌کردند. ولی شعله جنگ دوباره میان دو دولت دیگر زبانه کشید و این شعله کم کم به همه نقاط دنیا کشانیده شد. وقتی که از ده برگشتیم و این خبر را به دوستانم گفتم از تعجب نمی‌دانستند چه بگویند؟ جنگ در شرق اروپا شروع شده بود.

نیروی مجهول

هیچ کس منتظر نبود که جنگ از جریان بیافتد. یک مملکت دیگر که تا آن روز نیروی آن بر دنیا مجهول بود پا به عرصه کارزار می‌گذاشت... در قهوه‌خانه چند تا مسافر راجع به این حمله صحبت می‌کردند. ارتش سرخ چگونه است؟ هیچ کس حتی مختصر اطلاعی هم از آن نداشت.

آیا ممکن بود که این ارتش بتواند در مقابل آلمان‌ها ایستادگی کند؟ و یا اینکه آلمان‌ها با یک ضربت تمام مراکز حیاتی شوروی را اشغال خواهند کرد؟

وقتی که به بروکسل برگشتیم عقیده و طرز فکر مردم نسبت به جنگ عوض شده بود. ماده تاریخ ۲۱ ژوئن ۱۹۴۱ یکی از بزرگترین واقعه‌های جنگ به شمار می‌رفت. هفته اول جنگ بسیار تاسف‌آور به منظر می‌آمد. مردم دائماً پای رادیوهای خودشان و منتظر شروع اخبار بودند.

لندن... مسکو... برلن... آنکارا... همه جا اخبار متناقض بوده - با وجود همه این‌ها در روسیه پیشرفت برق‌آسای سپاهیان آلمان غیرممکن بود. اواخر هفته اول جنگ آلمان‌ها ادعا می‌کردند پیشرفت‌های بزرگ کرده‌اند و از قراری که اعلامیه‌های برلن اطلاع می‌داد مقدار زیادی تانک و هواپیمای شوروی را نابود کرده بودند و مدعی بودند که تعداد اسیری که به دست آن‌ها افتاده از صدها هزار بیشتر است.

هر کس از خود می‌پرسید: «آیا دولت شوروی نیز مانند سایر ملل اروپا زیر ضربات پیوسته آلمان‌ها از پای در خواهد آمد؟» آنچه محقق به نظر می‌رسید این بود که شهرها یکی بعد از دیگری سقوط می‌کرد...

جبهه جنگ اروپا آرام شده، بمباران‌های انگلستان تخفیف یافته بود. مسئله پیدا کردن همه اسم‌های عجیب و غریب شوروی که با «گایا»، «گرا» تمام می‌شد سر زبان‌ها افتاده بود. مردم اینجا و آنجا در هر کتابخانه و در هر خانه در پی نقشه سرزمین شوروی بودند. ولی هیچ کس این نقشه‌ها را پیدا نمی‌کرد و در هیچ جا هم نبود. جنگ در اروپا فراموش شده و مردم همه از اوکراین و ارتش شوروی صحبت می‌کردند.

نمی‌شد...

امتحانات دانشگاه در این روزهای غریب و عجیب آغاز شده بود و یک دفعه در دانشگاه خواندن کتاب‌های مارکسیست و کمونیست از طرف دولت آلمان ممنوع شد... در کافه «تورل» پاتوق

دانشجویان دانشگاه بروکسل تمام مذاکرات در اطراف جنگ‌های شوروی بود و از جمله پرسیده می‌شد تاکتیک آلمان چیست؟ تاکتیک ارتش سرخ چیست؟ و چه ارزشی را دارا است؟ راجع به اولی اطلاعاتی در دست بود ولی ارزش دفاعی و هجومی ارتش شوروی بر همه کس مجهول بود.

این جنگ اخیر که شهرت و عظمت همه را خیره کرده بود روش عادی زندگی مردم را تغییر داده بود. مردم متوجه شدند که اکنون حساس‌ترین و سخت‌ترین جنگ‌های جهان در جریان است. ابناء بشر با شدتی عجیب در کشتن همدیگر در هوا، در دریا و در زمین سبقت می‌جستند. عقاب‌های مرگ، بیچارگی، بدبختی و خرابی را در شهرهای همدیگر مانند تحفه می‌بردند.

در بروکسل مقدار نان روز به روز کمتر می‌شد، از باقی مواد خوراکی هم رفته رفته کاسته می‌شد. همه کس غرغر می‌کرد، ولی همه کس می‌دانست که جنگ است و در میدان‌های جنگ شوروی میلیون‌ها مرد و زن علیه یکدیگر می‌جنگند. اما باید دید آیا آتش جنگ در روسیه شوروی خاموش خواهد شد و یا به کشورهای دیگر زبانه خواهد کشید؟

مرگ و خرابی دنیا را بیچاره کرده، میلیون‌ها مادر در کنج منزلشان با ناامیدی گریه می‌کردند. جنگ بود. جنگ وحشتناکی بود! در این جنگ بی‌سابقه کی فاتح خواهد شد؟

ایران!

چند روز است که روزنامه‌های بروکسل و رادیوهای دنیا از ایران صحبت می‌کنند. چه خبر است؟ از قرار معلوم دولت انگلیس از دولت ایران خواهش کرده است که همه آلمانی‌های مقیم ایران را خارج کنند.

سوم شهریور

هوا گرم است. مردم همه با لباس‌های تابستانی در خیابان‌های شهر آمد و رفت می‌کنند. باز هم مردم بروکسل به اخبار جنگ عادت کرده‌اند و دیگر مثل روزهای اول جنگ شوروی عطش مردم نسبت به اخبار جنگ شوروی تسکین پذیرفته بود.

در مکتوب‌هایی که از ایران به من می‌رسید اغلب رفقا و خویشان به اوضاع وطن اشاره‌هایی می‌کردند. از کاغذهای آن‌ها چنین بر می‌آمد که عده‌ای از افسران و سربازان وظیفه پس از ختم دوره خدمت باز از خدمت زیر پرچم معاف نشده‌اند و این اطلاع افکار مرا مشوش کرده بود.

خبر مهم روزنامه‌ها جریان حمله به خاک ایران بود

بعد از ظهر هوا گرم‌تر شده بود. از اینجا بیرون آمده و مصمم بودم به یک کافه رفته و لیموناد سردی بخورم. وقتی که به نزدیکی ایستگاه شمال رسیدم، مثل این بود که اسم ایران به گوشم خورد. متوجه شدم که روزنامه‌فروش با لحن مخصوصی جمله‌ای را تکرار کرده و پیوسته اسمی را شبیه اسم ایران تلفظ می‌کند. به او نزدیک شده و یک روزنامه خریدم. با خط بزرگ این جمله نوشته شده بود: «امروز صبح سپاهیان انگلیس و شوروی داخل خاک ایران شدند.» تهران و سایر شهرهای ایران بمباران شدند.

جرات نداشتم متن اخبار را بخوانم. ترس تعجب‌آوری مرا متزلزل کرده بود... اصلاً دیگر مثل یک عنصر بی‌حس حرکت می‌کردم و به رفقای که سلام می‌کردند نمی‌توانستم جواب بدهم. داخل یک کافه شدم و روزنامه را خواندم...

از قرار معلوم صبح سوم شهریور سپاهیان شوروی و انگلیس داخل ایران شده بودند و ارتش ایران از خاک وطن دفاع می‌کرد... به فکر خانواده و بستگان خودم بودم. آیا آن‌ها در این ساعت چه می‌کردند؟ افکارشان چه بود؟ تا چه حد مضطرب بودند؟ احساساتی که اکنون مرا منقلب کرده بود همان احساساتی بود که یک سال و اندی پیش وقتی سپاهیان آلمان به بلژیک حمله بردند همه دوستان و بستگان مرا مضطرب کرده بود.

ایران: ای ایران عزیز! تمام افکارم الساعه متوجه تو است... به طرف این خاک و این سرزمین محبوب! ایران عزیز از جنگ دور بودی! و اما این لهیب آتش جنگی که اروپا را فرا گرفته و سوزاند اکنون به جانب تو شعله کشیده است...

به طرف منزل رهسپار شدم. وقتی که به آنجا رسیدم صدای زنگ تلفن در راهرو پیچیده بود. گوشی را که برداشتم صدای یکی از دوستان ایرانی بود. با صدای هولناک این خبر تأثرآور را به من داد... به او گفتم نزد من بیاید. دو نفری صحبت کردیم و خاطرات شیرین وطن را یادآور شدیم...

در پای رادیو منتظر نشر آخرین اخبار بودیم... لندن... اعلامیه رسمی ستاد ارتش انگلیس در خاورمیانه حاکی بود از اینکه سپاهیان شوروی و انگلیس داخل خاک ایران شده و به پیشرفت خود ادامه می‌دهند. رادیو با دو، سه جمله این قضیه اخبار کم بود و باقی پست‌ها را به اتمام می‌رسانند و ما دو نفر ایرانی مجبور بودیم دور از هر خبر با حواس مضطرب و مشوش به انتظار بنشینیم. در آن وقت فهمیدم که چرا گفته‌اند انتظار شدیدتر از مرگ است.

بی‌اندازه پریشان هستم... شب شده و من تنها نشسته و تاریکی فضای اطاقم را پر کرده است. تمام حواس و افکار من متوجه ایران است. خوابم نمی‌برد و انواع و اقسام فکرهای جورواجور به مغزم حمله آورده.

شب حتی میل نکردم شام بخورم. غذایم فقط چای پررنگ لاهیجان است که بوی عطرش مرا به یاد بهار ایران می‌اندازد و بیشتر آزارم می‌دهد. این تنها روزنه‌ای است که مرا به فضای میهن محبوب و افسرده‌ام مربوط می‌کند...

شب روی یک صندلی راحت خوابم برد... نمی‌دانم در خواب یا بیداری بود که دوران کودکی خودم را در آن باغ بزرگ منزل دیدم. وقتی که برخاستم یک آرامش مخصوصی در تمام وجودم حس می‌کردم. اولین اشعه آفتاب مرا از خواب بیدار کرد و اولین بخش اخبار لندن را شنیدم...
سوم شهریور در اروپا

امواج رادیو چه می‌گفتند؟

همه اخبار حاکی بود از اینکه سپاهیان شوروی و انگلیس به پیشرفت خود ادامه می‌دهند... ارتش سرخ به شهر تبریز نزدیک می‌شود... در جنوب ایران ناوهای جنگی انگلیس بندرهای مهم ساحل

خلیج فارس را اشغال کرده است... دریادار ایران بایندر در این عملیات کشته شده بود... در جبهه شوروی نبردهای سختی در نزدیکی رودخانه دونتز... رادیو را خاموش کردم... جنگ بود... جنگ سخت... ایران هم میدان نبردهای سختی واقع شده بود...

این اوضاع آخر یک جا خواهد رسید؟ رادیوهای محور خبر جنگ ایران را می دادند و از جمله خبر داده بودند که چند شهر چند دفعه سخت بمباران شده بود... بیچاره مردم... سالها می گذشت و ایران از جنگ دور مانده بود... و اکنون اطلاع می دهند که شهرهای ایران بمباران شده است.

اروپا از مدت ها پیش به جنگ عادت داشت. هر ۲۰ سال نبردهای سختی در سرزمین آن روی داده، سالها ادامه می یافت. برای جوانهای اروپایی این هم یک نوع عادت شده بود... اما ایران، ایران عزیز ما از همه این چیزها دور بود... و به جنگ عادت نداشت... چگونه ممکن بود که در این روزهای سیاه بتوانم راحت باشم...

به ن. ا. یکی از دوستان ایرانی تلفن کردم و به اتفاق او به رستورانی برای صرف ناهار رفتیم... هر نفر از رفقای بلژیکی که طی راه به ما بر می خورد از اوضاع ایران سؤال می کردند و می خواستند ببینند چه خواهد شد؟ آیا ایران توانایی مقاومت را دارد؟ و سؤال می کردند «تو چه خواهی کرد؟» هر روز صبح روزنامه را می خریدیم و قبل از صبحانه مشغول به خواندن آخرین اخبار ایران می شدیم... خبرهای رادیوهای جهان متناقض بود. محوری ها چیزی می گفتند... متفقین چیزی دیگر...

یک رسم جغرافیایی

شب است... هوای خیلی گرم است، دفترچه یادداشت جلوی من روی میز باز است... افکارم دور است... من بروکسل هستم اما افکار من متوجه ایران است... یک سال و اندی پیش ما همه در جبهه جنگ بودیم... اهالی اروپا دیگر تعجب نمی کنند... چیزهایی دیدند... که جنگ ایران برای آنها جزو یک سلسله وقایع طبیعی است...

ایران برای آن‌ها یکی از اسم‌های جغرافیایی است. یک قسمت از قاره آسیا است... یک اسمی که جزو اسم‌های دیگری است که در مدرسه خوانده‌اند... اما برای من و سایر دوستان ایرانی این اسم با کلمات خونین نوشته شده بود، با خون خودمان. وطن عزیز ما...

درخواست صلح

امروز صبح رادیو را باز کردم، روی موج لندن برای شنیدن آخرین اخبار ایران... ایران درخواست کرده بود که عملیات جنگی موقوف گردد. رفقای بلژیکی وقتی که به ما ایرانیان بر می‌خوردند می‌گفتند... چطور شد که به این زودی درخواست ترک محاصمه نمودید؟ به قول شما ارتشستان خیلی قوی بود؟... می‌گفتیم چون مملکت ما سیاست بی‌طرفی اتخاذ کرده با خونریزی مخالفیم.

منجم ایرانی

امروز صبح در کتابخانه دانشگاه با آقای ج. ت یکی از منجمین ایرانی که از ایران تبعید شده بود و استاد دانشگاه بروکسل بودند، ملاقات نمودم. اظهار می‌کردند که طبق آخرین اخبار اوضاع سیاسی ایران خیلی وخیم است... و مدتی از تاریخ سیاسی ایران برای من صحبت کردند.

سوم شهریور در اروپا

فروغی که کابینه را تشکیل داده بودند با سفرای انگلیس و شوروی داخل مذاکره شدند. روابط سیاسی مابین ایران و دول محور قطع شد. راه مابین ایران و اروپا مسدود گشت. دیگر از این به بعد حتی کاغذهایی که تنها دلخوشی ما بود به ما نمی‌رسید، و همه با دل افسرده فکر می‌کردیم که از این به بعد چگونه زیست خواهیم کرد؟

اسم ایران فراموش شده

اصلاً دیگر رادیوهای خارجه اسم ایران را فراموش کرده‌اند و ندرتا جزو اخبار رادیو لندن یا رادیو برلن از امور و اوضاع ایران صحبت می‌کنند. عطش من و سایر رفقای ایرانی سیر نمی‌شود... خبرها ما را به فکرهای دور و دراز وادار می‌کند و بدبختانه صدای رادیو تهران شنیده نمی‌شود.

اخبار متناقض انسان را مبهوت می‌کند. واقعا اگر فکر کنید چطور ممکن است عقل انسان چنین اخباری را اختراع کند و چطور ممکن است مردم آن را قبول کنند، خواهید فهمید پروپاگاندا چه چیز حیرت‌انگیزی است. قطع روابط سیاسی با آلمان و کشورهای محوری حقیقت است.

سفارت ایران منحل شد

سفارت ایران در برلن منحل شد. اوضاع ما ایرانیان مقیم اروپای اشغال شده علی‌الخصوص دانشجویان خیلی وخیم و سخت به نظر می‌آید زیرا دیگر به طور حتم فامیلان نخواهد توانست هزینه تحصیل ما را بفرستد و از طرف دیگر سفارتی هم در کار نیست که ما به آن دل خوش کنیم، «هر چند می‌دانستیم که از سفارت ما هم هیچ‌گونه مساعدت بر نمی‌آید». دیگر کاغذ و بسته‌های برنج و چای از ایران نخواهد رسید...

تصور کنید ایران در یک کره‌ای است و اروپای اشغال شده در کره دیگری... این وضع فکر و زندگی ما است. ماندن در اروپا خیلی سخت است و هر کدام از ما می‌خواهد هر چه زودتر به طرف ایران بیاید. وابسته سفارت آلمان که مامور امور کنسولی بود صریحا جواب داد که دادن روادید غیرممکن است زیرا ایران اشغال شده و از طرف دیگر دولت ایران آلمانی‌های مقیم ایران را تسلیم ارتش انگلیس و روس کرده است...

آن روز، روز نحسی بود. بعد از بیرون آمدن از سفارت من و دو رفیق ایرانی به طرف شهر رهسپار شدیم. دیگر ناامیدی در روح ما متمرکز شده بود. راه‌حلی هم وجود نداشت. با کی صحبت کنم؟ با که مشورت کنم؟ انسان وقتی بچه است چیزهایی جزئی او را بیچاره می‌کند. گریه‌کنان خود را در بغل مادر می‌اندازد و درد دل می‌کند... ولی امروز ما دست به هیچ چیز نداشتیم و از همه کس و همه چیز دور افتاده بودیم.

سر و صداها خوابید

دیگر مخارج غیرلازم را از بودجه خود زدیم و اصول اقتصادی را به کار انداختیم. روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند. درخت‌ها لباس‌های سبز خود را به رنگ قهوه‌ای تبدیل می‌کرد و

جنگ در دنیا ادامه داشت. ارتش شوروی مقاومت سخت می‌کردند و آلمان‌ها هم موفق به گرفتن مسکو و لنین‌گراد نشدند... زمستان کم‌کم نزدیک می‌شد... دانشگاه بروکسل درب‌های خود را باز کرده و دانشجویان اسم‌نویسی می‌کردند... من هم مثل سایرین با وجود اینکه تحصیلاتم تمام شده بود در رشته دیگر اسم‌نویسی کردم و باز هم آن زندگی تحصیلی را از سر گرفتم. در کافه «تورل» که پاتوق ما ایرانی‌ها بود باز دور هم جمع می‌شدیم و صحبت‌های مختلف شروع می‌شد. سیاست، اصول عدالت بین‌المللی، تاریخ، مردم باز هم یک دفعه دیگر جنگ را فراموش کرده بودند و مشغول تهیه خواروبار بودند. روز به روز مواد غذایی کمیاب می‌شد و دم‌درب‌دکان‌هایی که سبزی یا غیره می‌فروختند زن‌ها در انتظار نوبت ساعت‌ها می‌ایستادند...

یک سوپ و دو عدد سیب‌زمینی

دانشگاه بروکسل با کمک صلیب سرخ بلژیک برای دانشجویان رستورانی باز کرده بود در میان جنگل و ظهرها آنجا جمع می‌شدیم و مجبور بودیم شکم خود را با یک سوپ و ۲۳ گرم گوشت و ۲ عدد سیب‌زمینی راضی کنیم، نه سیر کنیم... با آب و صحبت خودمان را سیر می‌کردیم. «باز هم جای شکرش باقی بود که آب جیره‌بندی نشده بود.» چند روز است که باز هم مابین اساتید دانشگاه و رئیس آلمانی اختلافی رخ داده است.

دانشگاه بروکسل بسته می‌شود

چند روز پیش رئیس بلژیکی سابق دانشگاه بروکسل در فرانسه اشغال شده فوت کرد. کمیته دانشجویان به جمیع دانشکده‌ها ابلاغ نمود که یک روز بایست تعطیل کرد. آلمان‌ها با این تصمیم مخالف بودند و اخطار نمودند که مرتکبین این عمل مجازات خواهند شد.

رز موعود فرا رسید و به طوری که گمان می‌رفت دانشجویان سر درس نرفتند و در دانشکده طب و علوم کشمکش سختی مابین دانشجویان و آلمان‌ها ایجاد شد... چند تن از محصلین از طرف دژبان آلمان توقیف شدند. چند روز بعد اختلاف جدیدی رخ داد، قرار شده بود ۱۸ نفر استاد جدید برای دانشکده‌های مختلفه دانشگاه تعیین شوند و آلمان‌ها می‌خواستند در این تصمیم

مداخله کنند. کمیته استادان مخالف بودند، زیرا کاندیداهای آلمانی در جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ از طرف دولت بلژیک برای فعالیت بر علیه دولت و دوستی با دشمن به تیرباران محکوم شده بودند. این مذاکرات طول می کشید و همه روزه آلمان‌ها به کمیته استادان دانشگاه اولتیماتوم می فرستند که تعیین این استادان که با رژیم نازی موافق هستند باید عملی شود. کمیته قبول نکرد و دروس را متوقف نمود. آلمان‌ها نیز برای تلافی حکم بستن دانشگاه را صادر نمودند.

اعلان این خبر مابین دانشجویان تولید غوغای غریبی کرد و نزدیکی دانشگاه دسته دسته اشعار مهیج می خواندند. در کافه تورن پاتوق رسمی اونیورسیتیه مذاکرات مهمی راجع به این تصمیم در جریان بود. چه می توان کرد؟ افکار متناقض بود.

چند روز بعد معلوم شد که به هیچ نتیجه نخواهند رسید و پس از این اونیورسیتیه بسته خواهد ماند. وضع دانشجویان خیلی بد بود زیرا آن‌هایی که فارغ‌التحصیل نبودند و تحصیلاتشان قطع شده بود نمی توانستند در دانشگاه دیگری اسم‌نویسی کنند.

دوباره به سوی پاریس

یک ماه گذشت و تصمیم جدیدی گرفته نشد. فکر کردم که ماندن در بروکسل بی فایده است و از طرف دیگر بعد از آنکه انسان به یک محیط خیلی آشنا شد خسته می شود و لذا برای رفتن به پاریس تقاضای رویداد کردم.

زندگی قدری راحت تر به نظر می آمد هر چند که مواد غذایی کافی مثل بلژیک کمیاب بود. «کارتیه ملاتان» مثل پیش از جنگ شلوغ بود و دانشجویان در کافه‌ها گرم صحبت بودند. چیزهایی که در ۱۹۳۹ به فکر هم نمی آمد این موقع رواج داشت. مردها کفش‌های چوبی می پوشیدند و تق تق آن روی زمین صدای عجیب و غریبی تولید می کرد... در رستوران به اسم گوشت خرگوش به شما گوشت گربه می دادند و شما هم با تمام میل و اشتیاق آن را می خوردید.

پرده اطاق برای لباس

خانم‌ها و دوشیزه‌ها از کمیابی پارچه برای لباس از پرده‌های منزل خود استفاده می‌کردند. این وضع چندان بد هم نبود زیرا خانم‌های فرانسوی در قشنگ کردن خود استعداد غریبی دارند. اگر شما هم برای ناهار یا شام دعوت می‌شدید صاحبخانه از شما تقاضا می‌کرد که نان خود را نیز همراه بیاورید. عادت چیز تعجب‌آوری است. در «سولورن» پسرها و دخترها مشغول تحصیل بودند و کتابخانه‌ها مملو از دانشجویان بود. خانم‌های شیک از این وضع کمیابی خواروبار خیلی خشنود به نظر می‌آمدند زیرا این طور با کمال سهولت می‌توانستند ضعیف و شیک بمانند. در مهمانخانه‌ها و تئاترها بازیکنان به طور مخفی و به طور غیرمحسوس بر علیه آلمان‌ها متلک می‌گفتند...

پاریس بمباران شد

هنوز از ورد من به پاریس چیزی نگذشته بود که یک شب هواپیماهای انگلیسی روی شهر پرواز کردند و کارخانجات نظامی پاریس را به سختی بمباران کردند. در حدود ساعت ۹ و نیم بود که از سینما خارج می‌شدیم. صدای انفجار بمب سکوت شب را پاره می‌کرد. به طور وحشتناکی چیزهای سوزانی شهر را مثل روز روشن کرده بود.

صدای موتورهای هواپیمای انگلیسی نزدیک‌تر می‌شد و آن وقت برق و صدای انفجار بمب به نظر آشکارتر می‌گردید. تا ساعت ۱۱ و نیم بمباران ادامه داشت و دسته دسته هواپیماها از روی شهر می‌گذشتند و در تمام این وقت آلمان‌ها آژیر نداده بودند.

شلیک توپ‌های ضد هوایی و اشعه نورافکن‌های آلمانی داخل این ارکستر شده و صداها را وحشتناک‌تر کردند. دو روز بعد برای دیدن خرابی‌های کارخانجات که بمباران شده بود رفتیم. تمام آن منطقه ویران شده بود. از خانه‌ها چیزی جز یک سنگ باقی نمانده بود. پریشانی و بدبختی در صورت‌های مردم خوانده می‌شد و از قرار معلوم تلفات جانی نیز زیاد بود. هنوز چند شب نگذشته بود که مجدداً بمب‌افکن‌ها روی شهر پرواز کردند و برای مرتبه دوم بمباران مدت چند ساعت ادامه داشت.

بمباران بود یا تئاتر

برای مردم پاریس این بمباران مانند یک تئاتری بود و هر چند پلیس بارها مردم را آگاه کرده بود که وقت حمله هوایی بایستی در پناهگاه پناه ببرند این حرف به گوش آن‌ها نمی‌رفت و سکنه پایتخت در کوچه‌ها یا روی سقف عمارات به این حمله‌های هوایی تماشا می‌کردند....

لاوال به سر کار می‌آید

اوضاع سیاسی فرانسه این قدرها تعریف ندارد. مارشال پتن روز به روز وجهه اجتماعی او کمتر می‌شود و جوان‌ها بر علیه او و اعضای کابینه آشکارا صحبت می‌کنند. هر چند اغلب اوقات اینگونه صحبت‌ها برای آن‌ها گران تمام می‌شد. اکثریت مردم فرانسه بر علیه سیاست همکاری با آلمان کار می‌کنند و روزنامه‌های مخفی و خصوصا روزنامه‌های کمونیست کینه را در دل فرانسوی‌ها می‌پروراند. هر چند که اگر از مطالب ممنوع صحبت شود به سهم خود جیره‌بندی است زیرا شخص را به محبس می‌فرستند.

هر شب عده‌ای از سربازان آلمانی در کنار کوچه‌ها به وسیله «رولور» یا بمب و به دست اشخاص نامعلوم کشته می‌شدند و دستگیری آن‌ها غیرممکن است. هر چند آلمانی‌ها عده زیادی از مردم را برای تلافی تیرباران می‌کردند ولی نتیجه نمی‌داد. بعضی از روزها برای مجازات عبور و مرور را از ساعت ۴ یا ۵ بعدازظهر قدغن می‌کردند و آن وقت مجبور بودیم در منزل به قرائت کتاب پردازیم.

لاوال همه کاره شد

«لاوال» که یک سال پیش رئیس‌الوزراء بود باز هم به سمت نخست‌وزیری تعیین شده و مارشال پتن تقریبا کلیه امور دولت را به او واگذار کرد. آلمانی‌ها از این انتخاب خیلی مسرور شدند زیرا لاوال با رژیم هیتلری موافق است و برای پیشرفت سیاست آلمان کار می‌کند. روزنامه‌های پاریس که تماما تحت کنترل آلمان‌ها است با خط درشت این خبر را داده و خیلی در اطراف شخصیت لاوال مدیحه‌سرایی نمودند.

جنگ روسیه افکار مردم را عوض کرد

از قرار معلوم در چندین شهر از شهرهای فرانسه (لیون، مارسیل، گرنوبل) خرابکاری‌هایی بر علیه آلمان‌ها انجام یافته و دولت فرانسه بسیاری از مردم را به مجازات‌های سختی محکوم نموده است. مرتبا جوان‌های فرانسوی برای داخل شدن در ارتش فرانسه آزاد به سمت لندن فرار می‌کنند و دولت ویشی نمی‌تواند از این کار جلوگیری کند. مارشال پتن نیز هر چند ماه یک مرتبه در پای رادیو نطقی ایراد می‌کند ولی عقیده مردم راجع به او عوض شده است و به او لقب نیمچه دیکتاتور داده‌اند.

جنگ روسیه مردم را متحیر کرده است زیرا اکثریت فرانسویان اعتقاد داشتند که روسیه شوروی نخواهد توانست جلو آلمان‌ها مقاومت کند. آلمانی که فرانسه را در مدت ۲۰ روز در میدان نبرد معدوم کرده بود...

زمستان ۱۹۴۱

زمستان ۱۹۴۱ و مقاومت و پایداری سخت شوروی‌ها افکار مردم را عوض کرد. برای اولین مرتبه دیده شد که یک ارتشی توانست نبرد را بر علیه آلمان ادامه داده و از میدان جنگ هم فرار نکند. روز به روز اعتقاد به پیروزی آلمان ضعیف‌تر می‌شد. فرانسوی‌های طبقه متوسط که مخصوصا بورژوا هستند و نسبت به عقاید کمونیستی دشمنی خاصی دارند تعجب می‌کردند از اینکه روسیه توانسته است در مقابل آلمان مقاومت کند و می‌گفتند که مدت ۲۰ سال یعنی از شروع انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، دولت‌های فرانسه به مردم دروغ گفته بودند و در همه حال حقیقت اوضاع روسیه را از مردم مخفی می‌کردند یا شاید خود هم از آن اطلاعی نداشتند و تمام این جار و جنجال‌های دروغی که در مدت ۲۰ سال در اطراف روسیه می‌شد همه این‌ها پروپاگاندهای سرمایه‌داران روسیه بود، زیرا امروز مردم روسیه در میدان جنگ نشان دادند که به میهن خود علاقمند بوده و تا آخرین نفس در راه حفظ خاک خود خواهند کوشید. نشان دادند که در مدت ۲۰ سال که اروپا گرفتار کشمکش‌های داخلی و زد و بندهای سیاسی بود زمامداران فکور روسیه وقت خود را بیهوده تلف نکرده و پایه و شالوده یک اساس محکومی را بنا نموده‌اند.

اگر چنانچه پروپاگاندهای خارجه در مدت این بیست سال در اطراف وضع روسیه صحیح بود امروز می‌بایستی به جای این دفاع دلیرانه، مردم روسیه انقلاب بر علیه حکومت خود برپا کنند. ولی سربازان شوروی مقاومت کردند. در مقابل نیروی شگرف ارتش آلمان مقاومت کردند و در زمستان نیز به پیشروی و حمله پرداختند... لنین گراد... مسکو... مقاومت می‌کرد و این طبقه مردم عقیده داشتند که هر چند پایان جنگ معلوم نیست ولی آنچه مسلم است به این زودی نخواهد بود و از طرف دیگر آلمان خیلی ضعیف خواهد شد و بالاخره شکست خواهد خورد.

حزب کمونیست فرانسه

محرک مقاومت بر علیه سپاهیان اشغال‌کننده فرانسه، حزب کمونیست فرانسه بود و اعضای این حزب با اینکه مجبور بودند خیلی مخفیانه کار کنند فعالیت زیادی به خرج می‌دادند و پروپاگاندهای آن‌ها در تمام طبقات ملت نفوذ داشت. هر چند روز چند نفر به جرم کمونیستی تیرباران می‌شدند ولی این عمل به هیچ وجه از فعالیت آن‌ها نمی‌کاست، بلکه بر پافشاری و استقامت آن‌ها می‌افزود.

احزاب ضد آلمانی

عده احزابی که بر علیه موافقین آلمان کار می‌کنند روز به روز بیشتر می‌شود. جوان‌های تحصیلکرده مخصوصاً دانشجویان پارسی با فعالیت بسیار از این احزاب طرفداری می‌کنند. در روزنامه‌های مخفی که منتشر می‌شود تنها صحبت از این است که باید منافع شخصی را دور کرد و بدون توجه به عقاید مختلف سیاسی افراد تمام دقت و توجه و فعالیت افراد باید بر علیه ارتش اشغال‌کننده باشد. از طرف هم چون این احزاب خیلی قوی و در عین حال مخفی هستند آلمان‌ها موفق به توقیف کردن اعضای آن نمی‌شوند.

۳۰ درجه زیر صفر

امسال سرمای عجیبی باعث زحمت همه شده و کمیابی سوخت دردی بر دردهای دیگر علاوه کرده است. میزان‌الحراره ۳۰ درجه زیر صفر را نشان می‌دهد. کوچه‌ها از برف پوشیده است و

عبور و مرور را خیلی مشکل کرده است. تاکسی یا اتوبوس هم وجود ندارد. تنها وسیله حمل و نقل «مترو» زیرزمینی است که دائما پر است...

شب وقتی که شخص به منزل بر می‌گردد مجبور است دو پالتو روی هم بپوشد و آن وقت با چند پتو بخوابد و تازه سعی کند خود را هر چه کوچکتر کند تا شاید گرم شود. این سرما و بی‌غذایی همه را ضعیف و بی‌بنیه کرده. سرماخوردگی رواج دارد و مثل عادت شده است. دکترها نیز حق معاینه را بسیار گران کرده‌اند.

خوشبختانه هیچ چیز بر روی زمین ابدی نیست و بالاخره تمام می‌شود و یا از بین می‌رود. سرما روز به روز کمتر شده، نسیم ملول بهار پوست صورت را نوازش می‌کند. درخت‌ها لباس‌های سبز زیبای خود را پوشیده و گردش در جنگل «پولونی» دوباره شروع شده است.

خانم‌های قشنگ پالتوهای پوست خود را عوض کرده، لباس‌های رنگ به رنگ پوشیده، در خیابان «شانزلیزه» قدم می‌زنند... بیرق صلیب شکسته روی عمارت‌های مهم در اهتزاز است... چقدر از جنگ دور هستیم! اگر روزنامه‌ها هم توقیف می‌شد دیگر از هر حیث راحت بودیم.

اعلامیه‌های طرفین حاکی است که اینجا یا آنجا نبردهای سختی ادامه دارد. روسیه... آفریقا... شرق دور. هر دقیقه و ثانیه در یک گوشه دنیا سرباز گمنامی بدرود زندگی می‌گوید. مرگ... مرگ... اما در پاریس از جنگ دور هستیم.

شامپانی گران است

شب‌ها کاباره‌ها و مهمانخانه‌ها باز می‌شود... شامپانی گران است اما مردم جام‌های خود را پر کرده و به سلامتی همدیگر می‌نوشند. خانم‌های زیبا می‌رقصند... همه کس در پاریس مشغول تفریح است. برای فرانسه جنگ تمام شده... دو سال از آن روز وخیم و بیچارگی می‌گذرد. از آن روزی که فرانسه شکست خورد... اما فرانسوی معتقد نیست به اینکه در جنگ شکست خورد... و برای اثبات حرف خود هزار دلیل اظهار می‌کند. خیانت... حاضر نبودن... ضعیف بودن نیروی هوایی... و دلش را به این چیزها خوش می‌کند...

سالخورده‌ها می‌گویند همه تقصیرها به گردن نسل جدید است... مثل ۱۹۱۴-۱۹۱۸ ما در جنگ شرکت داشتیم آلمان را شکست می‌دادیم... جوان‌های ۱۸ و ۲۰ ساله به عکس می‌گویند که همه تقصیرها به گردن نسلی است که بیش از آن‌ها بوده زیرا آن‌ها نالایق بودند... اگر دفاع از وطن را برعهده آن‌ها واگذار کرده بودند جنگ طور دیگری خاتمه یافته بود... اما سنشان در آن موقع اجازه نمی‌داد که به جبهه بروند.

بیچاره جوان‌هایی که سنشان بین ۲۵ و ۳۵ است. واقع... از قرار معلوم تقصیر آن‌ها بوده، آن‌ها باعث بیچارگی فرانسه بودند... اگر آن‌ها وجود نداشتند فرانسه شکست نخورده بود... مردم خودشان را با این حرف‌ها خوش می‌کردند و نمی‌دانستند که خودشان را گول می‌زدند.

امیدواری

امروز به سفارت سوئیس در فرانسه که حفاظت منافع ایران را عهده دارد رفتم و کنسول اظهار داشت که ممکن است دولت آلمان به من اجازه بدهد که به سوی ایران سفر کنم. این خبر بی‌اندازه مرا خوشنود کرد... هر چند که هنوز حتمی نبود اما امیدواری بود... امیدی بود که قلبم را تا حدی تسکین می‌داد... دیگر هر هفته دو سه مرتبه می‌رفتم سفارت سوئیس و بعد از آن به کنسولگری آلمان. هر روز اشکال جدیدی روی می‌داد... اما با مرور ایام و استقامت قضایا حل می‌شد.

آوریل - مه - ژوئن ۱۹۴۲

خود را برای سفر حاضر می‌کردم. هر چند که هنوز اجازه خروج از کشورهای اشغال شده را نداشتم... هوا گرم شده بود... و بهار زیبای پاریس به کلی سرمای سخت زمستان را از یاد ما برده بود. ماه مه کم کم فرا می‌رسید... اول مه... صبح دربان منزل نامه رسمی به دستم داد... روی پاکت مهر سفارت آلمان نظر را جلب می‌کرد. دیگر این دفعه از قراری که کنسول آلمان گفته بود جواب قطعی داده بودند. آیا تقاضای مرا رد کرده‌اند؟ آیا روایت داده‌اند؟ جرات نمی‌کردم پاکت را باز کنم. بالاخره بعد از هزار فکر باز کردم...

جواب مثبت بود. به عجله به طرف سفارت آلمان رفتم... روی گذرنامه‌ام سفارت آلمان تصدیق کرد و اجازه خروج را از کشورهای اشغال شده و آلمان داد. سفارتخانه‌های دیگر هم اشکال نکردند و به زودی اوراق گذرنامه‌ام پوشیده از ویزاهای مختلف شد... آلمان - مجارستان - رومانی - بلغارستان - ترک... تا چند روز دیگر حرکت خواهم کرد.

این آخرین روزها هم صرف گردش می‌کردم... «تورانل»، «مونتمارت»، «انوالید»... اسباب‌هایم را جمع‌آوری کردم. کتاب‌هایی که دوست داشتم همه چمدانم را پر کرد. باید فردا حرکت کنم. صبح ساعت ۱۱... پاریس را ترک می‌گویم.

به یاد اولین سفر خود به اروپا

روی بام کافه موسوم به «کافه صبح» در میدان اوپرا نشسته‌ام. مردم عبور می‌کنند. مردم جورواجور. خیابان بسیار شلوغ است. خانم‌های خیلی قشنگ و شیک با قیافه‌های جذاب می‌گذرند... نظامی‌های آلمان با اونیفورم‌های سبز رنگ خود به افسران عالی‌رتبه با کمال احترام سلام می‌دهند... در عالم افکار فرو رفته‌ام. پلیس فرانسوی و دژبان آلمانی متوجه انتظام عبور اتومبیل‌ها هستند.

در عالم افکار هستم... ۱۹۳۷ سال اولی بود که با اروپا آشنا شدم... آن وقت روزهای پر عظمت اروپا بود... اروپا مرکز علم و تمدن... مرکز آزادی. روزها، ماه‌ها، سال‌ها گذشت. من با جان و دل تحصیل می‌کردم. به تمدن و علم اروپا اعتقاد داشتم... یک مرتبه جنگ آغاز شد... و اروپا روزهای بیچارگی را شناخت... جوان‌هایش در میدان‌های نبرد دسته دسته کشته می‌شدند. بمب‌های جدید اختراع شده بود. توپ‌ها و مسلسل‌های حیرت‌انگیز داخل کار گشته بود و خصوصاً عقاب‌های مرگ شهرهای زیبا را با بمب‌های خود نابود می‌کرد... زن و بچه، پیر و جوان نمی‌شناخت... همه را معدوم می‌کرد... جنگ را هم دیدم.

به طرف ایران

خیابان شلوغ بود. من از این نقطه پاریس خیلی خوشم می‌آمد... مردم می‌گذشتند... فرانسوی... عرب... آفریقایی... آلمانی و زن و مرد از ملل مختلفه اروپا. پاریس را وداع می‌گفتم... از شهر نور خداحافظی کردم. قلبم محزون بود. از یک طرف ایران و از طرف دیگر پاریس... فرانسه... فرانسه من... فرانسه عزیز... بود. بالاخره می‌بایست فرانسه را ترک گفت. فردا می‌بایست حرکت کنم. آیا روزی خواهد آمد که باز هم چند صباحی از عمر خود را در این شهر زیبا بگذرانم!

آفتاب در پشت عمارت‌ها مفقود شد و حجاب شب روی شهر نازل گشت... پاریس جنگ، پاریس شهر نور سابق بی‌نور بود.

خداحافظ پاریس!

عده زیادی از رفقایم به ایستگاه راه‌آهن برای خداحافظی آمده بودند، هوا گرم بود اما آفتاب زیر ابرهای سفید مخفی شده بود. صدای لوکوموتیوها وحشتناک به نظر می‌آمد... ایستگاه شلوغ بود. مردم و خصوصاً نظامی‌های آلمانی از اینجا به آنجا حرکت می‌کردند و فعالیت به خرج می‌دادند. در این دقیقه حس کردم تا چه حد متاثر هستم، افکارم پریشان بود. رفقایم می‌خندیدند و می‌دانم چقدر میل داشتند جای من باشند. ترن داخل ایستگاه شد و مردم به طرف واگن‌ها دویدند.

قال و قیل عجیبی برپا شد. مادر فرزندش را صدا می‌کرد... چند بچه کوچک گریه می‌کردند. نظامی‌های آلمانی که به مرخصی می‌رفتند خیلی خشنود به نظر می‌آمدند و سرودهای ملی می‌خواندند. آن‌قدر افکارم پریشان و درهم بود که نمی‌توانستم با رفقایم صحبت کنم...

در این میان صدای خانمی که از میکروفون شنیده می‌شد اظهار داشت آلو... آلو!... مسافرین برای «مونیک»، «وین»... حاضر شوند تا ۵ دقیقه دیگر ترن حرکت خواهد کرد... ۵ دقیقه دیگر... و از پاریس دور خواهیم شد.

صحبت بین رفقایم گرم شده است. همه شوخی می‌کنند... داد می‌زنند... من پس از کمی تحیر به طرف واگن حرکت می‌کنم... نزدیک من یک جوان فرانسوی، یک دختر مو بور زیبا را در

آغوش گرفته و در گوش او چیزهایی می‌گوید... صدای گریه دختر شنیده می‌شود. کمی دورتر یک مادر سالخورده به فرزند جوان خود نصیحت می‌کند... گریه... همه گریه... در اینجا ضرب‌المثل فرانسوی که می‌گوید: «مسافرت کمی شبیه مرگ است» چقدر در اینجا صدق می‌کند. واقعا عجیب است. چرا افکارم این قدر پریشان است! رئیس ایستگاه سوت زد. ساعت حرکت نزدیک است. با رفقایم برادرانه روبوسی می‌کنم. خداحافظ، «بون وایاژ»، سفر بخیر! سوار واگن شدم و ترن آهسته آهسته از ایستگاه خارج شد... رفقا و سایر مردم دستمال‌های خود را برای خداحافظی تکان می‌دادند... خداحافظ... خداحافظ... ترن دور شد. توده بدرقه‌کنندگان هر ثانیه به نظر کوچکتر می‌آمد... داخل گمپارتیمان واگن شدم، تنها بودم، پنجره را باز کردم و برای آخرین مرتبه پاریس را می‌دیدم... پاریس عزیز... پاریس مرکز علم و نور را می‌دیدم. خداحافظ پاریس محبوب!

احساسات غریبی مرا گرفته بود. بغض گلویم را می‌فشرد... نمی‌دانم پشیمان هستم؟ نمی‌خواهم فکر کنم و جهد می‌کردم به چیزهای دیگر خودم را مشغول کنم. چه چیزهای خوشی از پیش چشمم می‌گذشت!... ترن از شهر خارج می‌شد و از دور باز هم «برج ایفل» پیدا بود. آخرین یادگار پاریس! «برج ایفل»! باران کمی می‌بارید مثل اینکه آسمان هم با من محزون شده بود. پنجره را بستم و روی نیمکت دراز کشیدم....

چه چیزهای خوشی از پیش چشمم می‌گذشت... چشم خود را بستم. شش سال به عقب برگشتم. روز اولی بود که به فرانسه رسیدم. آن روز هم هوا گرم بود و آفتاب با اشعه‌های خود مردم را مشمئز می‌کرد... آن روز برای من روز عید بود... هنوز بچه بودم... خوش بودم... و جنگ هم از محیط اروپا دور بود... مردم خوش به نظر می‌آمدند، سال‌ها گذشت... و الان دوباره با سرزمین فرانسه وداع می‌کنم. اروپا را ترک می‌گفتم... با یک «باگاژ» علم و شجاعت به طرف وطن خود رهسپار بودم...

روزی که وارد اروپا شدم بچه بودم. ۶ سال گذشت... و اکنون پس از مدت‌ها دوباره داشتم به وطن خود بر می‌گشتم. آیا خوش هستم؟ آیا پشیمان نیستم؟ جرات نمی‌کنم که این احساسات

خود را تشریح کنم. بیرون! درخت‌ها به نظر من سبز می‌آمد. یک رودخانه کوچکی با آب سبز رنگ خود کمی دورتر از نظر ناپدید می‌شد، ترن داخل یک تونل شد.

جوان‌ها!

خاطرات خوش ایام گذشته از پیش چشمم گذشت... آن وقت به یاد روزهای مخوف جنگ افتادم... بمباران‌های سخت... صداها بسیار وحشتناک آژیر... مردم‌های فراری که جاده‌های فرانسه را پر کرده بودند. گریه... بیچارگی... همه جمع شده بود... همه این‌ها... روزهای خوش و روزهای سیاه جنگ آلمان دور بود. در اطاق ترن تنها و متاثر بودم. طبیعت در این ماه جلال و زیبایی مخصوصی به خود گرفته بود. جنگل‌های سبز از جلو چشمم می‌گذشت... دهقان‌ها مشغول فلاحت بودند... دهکده‌های کوچک یکی پس از دیگری به مناره گلی رنگ کلیسا بین درخت‌های سبز و بلند محو می‌شد و آن وقت قبرستان‌های نظامی جنگ بزرگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ همان جایی که در ۲۵ سال پیش جنگ‌های خونین گذشته واقع شده بود به نظر می‌رسید.

چنان به نظر می‌آمد که از بین رفتن این همه جوان که جسدهای خود را به این سرزمین سپرده بودند کافی نبود... این همه خونریزی و وحشیگری کافی به نظر نمی‌رسید. هنوز ۲۰ سال نگذشته بود که جنگ جدیدی رخ داده و باز هم میلیون‌ها جوان ناکام که تازه به زندگی آینده از روزنه امید نگاه می‌کردند جسدهای خود را به این زمین‌های نامعلوم می‌سپردند و جز یادگاری رنگ پریده چیزی از آن‌ها باقی نمی‌ماند. آخر برای چه؟

ترن آهسته آهسته حرکت می‌کرد، پنجره را باز کردم و نگاهی به یکی از این قبرستان‌ها انداختم... چند هزار صلیب کوچک با چند سطر خط و حروف سیاه که اسم سربازها بود تنها اثری بود که از هزارها جوان... هزارها امید، و هزارها غنچه زیبا... مانده است...

می‌دانم که مرگ حق است و هر کس بالاخره باید از بین برود ولی آیا سزاوار است که این همه جوان ناکام در مقابل گلوله بی‌شرم مسلسل و یا زیر بمب‌های سنگین پرنده‌های مرگ از بین رفته و رخت از این دنیا ببرند؟

مادران ما مدت بیست سال و چیزی زحمت می‌کشند... شب‌ها را با بی‌خوابی می‌گذرانند تا جوان‌هایی بار آورده و به جامعه تقدیم کنند و آن وقت در یک دقیقه هزارها جوان در مقابل یک مسلسل نابود می‌شوند و بالاخره وقتی جنگ به پایان می‌رسد تمام وحشیگری‌ها فراموش می‌شود. جوان‌ها و کانون‌های متعدد خانوادگی از بین می‌روند و آن وقت... کشورها هر کدام یک مجسمه و یا محلی بنا نموده، آتش برپا می‌کنند و نام سرباز گمنام را بدان می‌دهند و بدان احترام می‌گذارند... این تنها اثری است که از مرگ میلیون‌ها جوان بیچاره باقی می‌ماند...

تازه این‌ها به کجا می‌کشد؟ یک سال، دو سال، ۵ سال ملت‌ها می‌جنگند... و بعد از آن مجبور هستند در پشت یک میز راه‌حلی پیدا کنند... زیرا جنگ راه‌حل نیست... اگر هم در جنگ این جوان‌های ناکام کشته نشوند بعد از چهار یا پنج سال حالت غیرعادی و شنیدن گلوله و توپ از بین رفته و حال عادی خود را ندارند و دیگر برای هیچ‌گونه کاری آماده نیستند...

زنگ خوراک

... زنگ خوراک مرا از دنیای افکار بیرون آورد و به طرف واگن رستوران رفتم. کارکنان ترن آلمانی بودند و خوراک که می‌دادند نسبتاً خوب و ارزان بود. سر میز من یک نفر افسر و دو خانم اتریشی نشسته بودند و مذاکرات بین ما شروع شد... از فرانسه، از زیبایی شهر پاریس... از تمدن و آن وقت رسیدیم به جنگ... افسر اتریشی اظهار داشت که جنگ به این زودی‌ها تمام نخواهد شد... از او پرسیدم آیا در جبهه شوروی جنگیده است یا نه. جواب داد خیر اما برای انجام یک ماموریت مخصوصی به یکی از ستادهای ارتش موتوریزه که در نزدیک‌های سمولنسک واقع بودم رفتم تا در آنجا مدت یک هفته اقامت کنم و سپس اظهار داشت که قوای شوروی به طور تعجب‌آوری مقاومت می‌کردند... دو خانم اتریشی هیچ مایل نبودند که از جنگ صحبت بکنند و از من از آداب و عادات در ایران می‌پرسیدند، از جمله: چگونه ایرانی‌ها فکر می‌کنند؟ چگونه لباس می‌پوشند؟ و سؤال‌های دیگری از این قبیل از من به عمل می‌آوردند. با اشخاص دیگری هم آشنا شده و صحبت کردم. در حدود ساعت ۵ بود که به سرحد آلمان رسیدیم. ترن ایستاد. پاسبان‌های سرویس مخصوص جاسوسی آلمان «گشتاپو» آلمانی برای

بازجویی آمدند... چند عدد از چمدان‌هایم را باز کردند... در این موقع ترس مرا گرفت زیرا قدری پول خارجی فرانک سوئیس و دلار برای خرج سفر در کفشم مخفی کرده بودم «زیرا پول فرانسه و پول آلمان در کشورهای خارجه ارزش نداشت». می‌ترسیدم که پاسبان‌های آلمانی متوجه شده و بگویند کفشتان را از پا در بیاورید... اما خوشبختانه بازدید دو چمدان را کافی دانستند و از اطاق ترن من بیرون رفتند. ساعت هفت بود و در واگن رستوران مشغول حرف زدن بودم که ترن به «متس» رسید.

صبح نزدیک ساعت ۷ بود که قطار به مونیخ وارد شد و در این حال بایستی پنج ساعت منتظر قطار دیگری می‌شدیم. این چند ساعت برای دیدن آن شهر مشهور نعمتی بود. مونیخ در تاریخ آلمان نازی مقام مهمی دارد زیرا منشاء حزب هیتلر بود و پیش از آمدن نازی‌ها میدان کشمکش‌های شدیدی گردیده بود... مخصوصا در سال ۱۹۲۳ که کودتای نازی‌ها شکست خورد... در شهر مدتی گردش کردم و ساختمان‌های مشهور را دیدم...

خیابان‌ها و کوچه‌ها مملو از نظامی‌های مجروح بود، زیرا از قرار معلوم در نزدیک شهر چندین بیمارستان نظامی وجود داشت. برای صرف ناهار به رستوران مشهور که پاتوق افراد حزب نازی بود رفتم. خیلی شلوغ به نظر می‌آمد و تقریبا تمام مردم لباس فورم نظامی پوشیده بودند و گرم صحبت می‌کردند. بعضی اوقات در وسط حرف‌هایشان کلمه «روس‌لاند» یعنی روسیه تکرار می‌شد، موقعی بود که در جبهه شوروی نبردهای سختی ادامه داشت و آلمان‌ها در جنوب روسیه موقتا پیشرفت می‌کردند... خوراکی که رستوران می‌داد به قدر کافی بود و انسان تقریبا سیر می‌شد.

وقتی که به ایستگاه رفتم رئیس ایستگاه با اونیفورم سرمه‌ای و کاسکت سرخ اظهار داشت امشب را بایست در «مونیخ» بگذرانید زیرا ترن حرکت نخواهد کرد... برای آنکه قطارهای نظامی در اثر حمل و نقل مهمات جنگی خط را اشغال کرده‌اند... بسیار خوب! خیلی خوشوقت شدم... یک شب در این شهر تاریخی خواهم ماند... با فکر راحت در خیابان‌ها گردش می‌کردم... مغازه‌ها پر از کالا بود و نسبتا قیمت‌ها با پیش از جنگ تفاوت نکرده بود...

همه جا زن!

چون مردها در جبهه بودند، زن‌ها کارهای زیادی را برعهده گرفته بودند. در اتوبوس‌ها راننده و بلیط فروش زن بود... در مغازه‌ها فروشندگانه زن بودند. بیشتر گارسون‌های کافه‌ها زن بودند... همینطور در اداره‌های دولتی... و کار هم پیش می‌رفت و این هم بهترین دلیل است که زن‌ها از مردها بی‌لیاقت‌تر نیستند و می‌توانند به خوبی کارهای مردها را به عهده بگیرند... و انجام دهند... اما آلمان می‌جنگید و جنگ‌های کنونی تلفات وحشت‌آوری دارد... میدان جنگ مرد می‌خواهد و به هزار و صد هزار خود را راضی نمی‌کند. اینجا دیگر صحبت از سلاخی میلیون‌ها افراد است. لذا زن‌ها با میل کارهای مردها را به عهده می‌گیرند تا جوان‌ها بروند در میدان‌های نبرد قربانی شوند....

شب شد. همه جا از ترس حمله هوایی تاریک بود... کافه‌ها پر از جمعیت و در بعضی از آن‌ها ارکسترهای معروف موزیک مشهور اشتراوس را می‌نواختند... یاد ایام صلح می‌کردیم... چه روزهای خوشی...

به طرف وین!

قریب ساعت ۸ صبح بود که ترن از ایستگاه «مونیک» حرکت کرد و آهسته آهسته از شهر خارج شد. از قال و قیل دور شدیم. تنها صدای حرکت واگن‌ها بود که سکوت صبح را پاره می‌کرد... اشعه‌های طلایی رنگ آفتاب روی درخت‌ها جلوه مخصوصی می‌داد... در واگن رستوران نشسته و غذا می‌خوردم...

حرکت ترن و زیبایی اطراف شهر مونیک مرا در عالم افکار غرق کرده بود... بعضی اوقات صدای نظامی‌ها که سرود می‌خواندند به گوش من می‌رسید... این دفعه در واگن لی تنها نبودم. یک سرهنگ هوایی اطریشی عازم وین با من در یک اطاق بود. از اینجا و آنجا مخصوصا راجع به جنگ صحبت کردیم و پس از چند ساعت صحبت مثل این بود که معلوماتم در هواپیمایی زیادتر شده است...

برای سرگرمی و برای اینکه چیزی برای خواندن داشته باشم کتاب «مائده‌های زمینی» اثر آندره ژید را برده بودم و وقتی که خستگی راه به من زیاد فشار می‌آورد چند صفحه از آن کتاب شیرین را می‌خواندم و یک راحتی و خرسندی عجیبی مرا فرا می‌گرفت و آن وقت روز ورود به منزل را پیش خودم مجسم می‌کردم... بعد از این همه دوری... مادرم... و باقی فامیل...

از وقتی که ترن داخل خاک اتریش شد زیبایی طبیعت زیادتر شد... جنگل‌های قشنگ از دور پیدا بود. دریاچه‌های کوچک انسان را از دنیای حقیقت بیرون می‌برد و شخص خیال می‌کرد که در بهشت به سر می‌برد. به خودم وعده می‌دادم که بایست برگردم و چند ماهی در این کشور زندگی کنم... بعضی اوقات ترن مجبور به توقف می‌شد زیرا که اسرای جنگ فرانسوی مشغول جاده‌سازی بودند و به ترن با حسرت نگاه می‌کردند و افکارشان قطعا متوجه فرانسه عزیزشان بود. «روی ترن نوشته بود: پاریس. مونیخ. وین»

هوا بسیار خنک شده بود... نیم ساعت از ظهر گذشته بود که ترن داخل ایستگاه شهر لینز شد و یک ساعت و نیم توقف کرد. با عجله گشتی در شهر زد... واقعا جای زیبایی بود. فکر می‌کردم اگر انسان ثروتی داشته باشد باید اقلا چند ماهی در این شهر بگذراند. وقت می‌گذشت و تا چند دقیقه دیگر ترن حرکت می‌کرد... دوان دوان به طرف واگن رفتم. در گار چند نظامی آلمانی متوجه یک دسته اسرای جنگی شوروی بودند. ترن حرکت کرد.

ساعت ۵ بود که از دور ساختمان‌های شهر وین پیدا شد... «وین» جایگاه رقص و والس‌های اشتراوس. «وین» شهر سیاست، وین همان شهری که به زیبایی مشهور بود. یک شب هم در «وین» خواهم ماند...

ساختمان‌های وین پر از عظمت و جلال به نظر می‌آمد. تمام قصور تاریخی اواخر قرن ۱۸ با شکوه مخصوص خود آرام است. «وین» امروز با «وین» کنگره وین ۱۸۱۵ خیلی فرق دارد... سکوت جای موزیک و صدا را گرفته است...

در خیابان‌های شهر گردش می‌کردم که این ساختمان‌های عظیم چه قصه‌های مرموز و زیبایی در خود نهفته دارند. در محوطه اطاق‌های آینه رقص آن سیاست اروپا هزاران مرتبه عوض شده است. خانم‌های زیبا به اسم عشق جاسوسی می‌کردند... اما الان جنگ است و طرف شب خیابان‌ها خالی و ساکت به نظر می‌آید.

شب بود، مهتاب به ساختمان‌های عظیم شهر یک حالت مخصوصی می‌داد. درخت‌های گل‌فضا را از عطر خود پر کرده بودند. در آن لحظه انسان به «زندگی» ایمان داشت و می‌خواست که زمان برای همیشه فراموش شود و لحظه‌ای که در آن زیست می‌کند تا ابد همچنان باقی بماند. حس می‌کردم که همه حواس من از این هوای شبانه لذت می‌برد. روی نیمکت زیر یکی از آن درخت‌های عجیبی که بوی عجیبی داشت نشستم. کمی دورتر از آنجا قصر مرمر در زیر اشعه رنگ پریده ماه سر بلند کرده بود.

چند عاشق و معشوق از نزدیک نیمکت من گذشتند. شاید آن‌ها این حس مرا که مملو از عشق به زندگی حال حاضر بود بهتر می‌فهمیدند. شاید آن‌ها لذت حیات را در آن نقطه به اندازه من حس می‌کردند. فکر و حس اینکه شخص از هر نوع زور و جبر مادی یا فیزیکی آزاد است.

در این شب مهتابی که باد ملایم و خنکی از کوهستان‌ها می‌وزید و با نرمی شگفت‌آوری صورت مرا نوازش می‌کرد یک حس بیگانه و مرموزی در من پیدا شد. خود را بیش از همیشه از قیود زندگی و از جنگ دور دیدم... عبث بودن جنگ را حس کرده و از خود پرسیدم: چرا مردم زبان یکدیگر را نمی‌فهمند، مگر لذت حیات را نچشیده‌اند؟ چرا باز بیست سال نگذشته و سلاخی آغاز می‌گردد؟ مگر خدا بشر را برای زندگی نیافریده است؟

شهر اسرارآمیز وین زیر اشعه رنگ پریده ماه بزرگتر به نظر می‌رسید. سکوت شب بر عظمت و اهمیت این شهر می‌افزود. در گار راه‌آهن عده زیادی زن و مرد گرد آمده بودند. مخصوصاً عده زن‌ها مثل همیشه در خاک اروپا در جنگ بیش از مردها بود... مثل همیشه خدا حافظی با گریه و آه همراه بود. این هم برای من یک نوع عادت شده و دیگر به هیچ وجه متاثر نمی‌کرد.

ترن با عظمت و جلال از شهر وین خارج شده و در عقب سر خود منظره آبی رنگ را باقی می‌گذاشت. شهر با حالت محزون در زیر فشار وقایع دنیا مانند زنی است که در هنگام جوانی خود نماینده زیبایی بوده و اکنون فراموش شده باشد. شعاع‌های خورشید با ابرهای کوچک مخلوط شده و منظره خاصی به وجود آورده بود. ترن با سرعت پیش می‌رفت.

به طرف هنگری

ما به طرف هنگری می‌رفتیم. زیر آسمان پاک اتریش کم کم بر سرعت ترن ما افزوده می‌شد... منظره‌های زیبا شبیه قصه‌های جن و پری که در طفولیت برای من گفته بودند از نظر می‌گذشت... چشم‌های من از زیبایی کوه‌ها مست شده بود، این طرف دریاچه‌های آرامی قرار داشت که پشت پرده سبز رنگ درخت‌ها مخفی شده بود. ترن ما به سرعت پیش می‌رفت ولی من چقدر مایل بودم که ترن ما بایستد و بتوانم روی سبزه، زیر اشعه طلایی رنگ خورشید دراز بکشم و وجودم را از زیبایی‌های طبیعت پر و لبریز کنم. مغز من به قدری از خبرهای تازه‌ای که دیده‌ام پر شده که خوب حس می‌کنم که ممکن است هر لحظه مغز من بترکد.

در واگن رستوران که غذا می‌خوریم اشخاص مختلف گرد آمده بودند. چند تاجر آلمانی، یک دیپلمات اهل هنگری، چند زن زیبا که معلوم نبود متعلق به کدام ملت یا مملکت هستند. آبجو مخصوصا شراب عالی هنگری در گیل‌ها لبریز می‌شد.

در سرحدات میان هنگری و آلمان اشکالات زیادی برای مسافرین پیش نمی‌آید حتی چمدان‌ها را هم باز نمی‌کنند. اغلب گمرکچی‌ها زبان فرانسه را بسیار خوب صحبت می‌کنند و بی‌اندازه مودب هستند.

بوداپست

بوداپست که از دو شهر بودا و پست تشکیل شده در زیبایی کمتر نظیر دارد. مثل اینست که این دو شهر یک نگین جواهر باشد. رودخانه دانوب که در این نقطه قابل کشتیرانی است از وسط بوداپست می‌گذرد و کشتی‌های کوچک بخاری نیز در روی آن می‌آیند و می‌روند.

موسیقی، مشروبات الکلی، خوشحالی، آرامش و بی‌اعتنایی نسبت به همه چیز در این شهر حاکم است و شخص در اینجا حس می‌کند که زندگی چقدر لذیذ است. اگر چه اهالی هنگری عده زیادی سرباز به جبهه شوروی فرستاده‌اند ولی با وجود همه این‌ها جنگ خیلی دور از این ناحیه به نظر می‌رسد.

در کافه رستورانی که من شام می‌خوردم موزیک کولی معروف به تزیکان گوش دخترها و پسرها را نوازش می‌کرد. زن‌ها و دخترهای این مملکت بسیار زیبا هستند و مخصوصاً در قیافه آن‌ها یک حالت جذاب و یک سحر مخصوصی دیده می‌شود که شخص را به فکرهای دور و دراز وادار می‌کند.

از نظر خواروبار شهر چیزی کم ندارد. اگرچه قیمت‌ها خیلی گران است ولی در مقابل به انسان غذا داده می‌شود. گردش شب در ساحل رود دانوب بی‌اندازه لذیذ و مطبوع است... یک حس خوشحالی و راحتی در هوایی که انسان تنفس می‌کند حکمفرما است. یک عطر لذیذ و در عین حال عجیب. یک عطری که سحر صوفیانه‌ای در بردارد. عطری که مخلوطی از شیر گل‌های شرقی و غربی است.

فردای آن روز مثل این بود که این همه عطر و زیبایی مرا گیج کرده باشد. مردم انسان را با یک حالت علاقه مخصوصی نگاه می‌کردند. همه چیز در این شهر دیدنی است. آثار قدیم و جدید و زبان فرانسه چقدر در اینجا رایج است. حتی می‌توان گفت که در کمال آسانی شما می‌توانید با اغلب افراد فرانسه حرف بزنید و اگر خدای ناکرده عاشق شوید، عشق خود را نیز به همین زبان به آن کسی که می‌خواهید اطلاع دهید.

آنچه که باعث تاسف من می‌باشد اینست که اقامت من در آنجا کم بود و قبل از آنکه کاملاً از زیبایی‌های این شهر برخوردار شوم مجبور شدم از آنجا حرکت کنم. از همه جا من با سرعت برق می‌گذشتم و مثل این بود که زمان و فضا فراموش شده باشد.

خداحافظ بوداپست

با ورود به هنگری اروپا آهسته آهسته عقب رفته و جای خود را به آسیا می دهد... زندگی راحت و ملایم خاموش شده و جنگ تنازع بقاء آغاز می گردد، لوکس و نظم از بین رفته و بدبختی جایگزین آن می گردد. فکر می کنم بد نیست امشب در دفترچه خاطرات خودم چند کلمه ای بنویسم. امروز چندم ماه بود؟ هر چه فکر می کنم به یاد نمی آید. درست مثل اینست که در این مدت من خارج از زمان و فضا زیست می کردم. امروز یکشنبه است؟ دوشنبه است؟

بالاخره فکر کردم از این دیپلمات هنگری که با زنش به طرف ترکیه می رفت بپرسم. وقتی سؤال خود را کردم زن و شوهر با حالت عجیبی به من نگاه کردند. شاید فکر کردند که من دیوانه شده ام. غذایی که به ما دادند خوراک «گولانس» غذای ملی هنگری بود که فلفل زیاد آن شخص را به یاد غذاهای هندی می انداخت و حتی یک بطری شراب هم برای تسکین عطش انسان بعد از خوردن این غذا هم کافی نبود.

اشعه گرم خورشید مرا از خواب بیدار می کند. ساعت مچی خود را نگاه می کنم. پنج و نیم. ترن در یک گار کثیف و آلوده ای که بدبختی و فقر از شکل آن پیدا است توقف می کند. مردم نزدیک واگن لی من شده و تختخواب را که روی آن دراز کشیده ام با دقت نگاه می کنند.

من از پله های ترن پایین می آیم و دوباره به تختخواب خودم پناه برده و بدون اینکه بتوانم بخوابم روی تخت دراز می کشم. مستخدم ترن به ما اطلاع می دهد که ساعت هشت ما به بلگراد خواهیم رسید. لباسم را می پوشم و به طرف واگن رستوران می روم. اتفاقاً این واگن کوچک پر از افسرهای عالی رتبه، ژنرال ها و سرهنگ های آلمانی است.

اراضی مستقل کرواسی

من هنوز مشغول خوردن صبحانه بودم که ترن توقف کرد و به ما اطلاع دادند که اکنون در خاک مستقل کرواسی هستیم... و تا پایتخت یوگوسلاوی بیش از نیم ساعت راه نداریم. مامورین گمرک و پاسبانان این مملکت جدید سوار ترن می شوند. من تنها خارجی می باشم که در این ترن آلمان سوار هستم. با حالت عصبانی از من تقاضا می کنند پاسپورت خودم را نشان دهم. من

با ظاهر بسیار آراسته و خوشحال و با لبخند پاسپورت خودم را نشان می‌دهم. پس از اینکه یکی از افسران اداره آگاهی پاسپورت مرا با دقت واری می‌کند با نگاه عصبانی به من گوید: ویزای کراوات کجا است؟

- ویزای کراوات ندارم.

- چرا!

- من خیال نمی‌کردم که مملکتی به نام کرواسی وجود دارد و بعلاوه سفارت کرواسی در پاریس نیست.

- بسیار خوب پس شما حق ندارید از اینجا عبور کنید، باید به پاریس برگردید.

راستی خنده‌ام گرفته بود. بعد از این راه طولانی به من می‌گفتند به پاریس برگردم. شاید این افسر شهربانی میل دارد با من شوخی کند ولی مثل اینست که نه، جدا این حرف را می‌زند و بدون اینکه متوجه باشد با این لباس متحدالشکل چقدر خنده‌دار شده به صحبت ادامه می‌دهد. پس از مذاکرات مفصل فهمیدم که ترن توقف مختصری در سرزمین کراوات کرده و برای همین توقف مختصر این‌ها ویزای کراوات می‌خواستند.

فکر بازگشت به پاریس جدی نبود و بعلاوه محال به نظر می‌آید. بالاخره فکر کردم این چند کیلومتر راه را که از خاک کرواسی می‌گذرد پیاده بروم. این فکر خودم را هم به مامورین دولت کرواسی گفتم. مدتی با هم صحبت کردند و بالاخره این فکر مرا قبول کردند.

در این موقع یک ژنرال اطریشی که شاهد مذاکرات ما بود وارد صحبت شد و می‌پرسید بالاخره چه شد؟ من قضایا را مفصل برای او گفتم. بالاخره او هم اظهار داشت که این حرف مسخره است که من باید قسمتی از این راه را پیاده بروم و با صدایی که از حنجره خارج می‌شد به افسر کرواسی امر داد از اطاق خارج شود و بدینوسیله من نجات یافتم. ترن دوباره به راه خود ادامه داد.

بلغراد

بلغراد مقدمه ورود به مشرق زمین است. باد گرمی که می‌خواست انسان را خفه کند به پیشواز آمد. حامل‌ها که لباس پاره پاره به تن داشتند وارد واگن شدند و بدون اینکه چیزی بپرسند چمدان‌ها را با خود برده و مسافرین را جابجا می‌کردند...

فریادها و نعره‌ها شروع شد. یک افسر یوگوسلاو هم که می‌بایست نظم و ترتیب را در آنجا برقرار کند از چپ و راست لگد و فحش تحویل مردم می‌داد و مثل این بود که جیغ و داد و فریاد او را گیج کرده باشد. از طرف دیگر می‌بایست منتهای دقت را در اینجا به کار برد تا چمدان‌ها دزدیده نشود، زیرا به من اطلاع داده بودند که حامل‌ها عادت دارند چمدان‌های مسافرین را می‌دزدند.

پس از آنکه از میان سد چندین پلیس و گمرکچی یوگوسلاو و آلمانی گذشتم و به خارج از گار رسیدم دیدم تقریباً ده گدا دور مرا گرفتند و به این هم اکتفا نکرده، یکی آستینم را می‌کشید، یکی دامن کت لباسم را می‌کشید، صدقه می‌خواستند.

این گداها مثل گداهای سایر ممالک به همه زبان‌ها صحبت می‌کردند و به آلمانی، به زبان صرب، به زبان کراوات، به زبان بلغار و به زبان ترکی مرا قسم می‌دادند. خوشبختانه یکی از سربازهایی که در گار خدمت می‌کرد به کمک من رسیده مرا از دست آن‌ها نجات داد.

صدماتی که در حین جنگ میان یوگوسلاوی و آلمان به شهر وارد آمده بود مرمت نیافته و عماراتی که در نتیجه بمباران هوایی خراب شده بود هنوز نساخته بودند. عده زیادی زن و مرد در خیابان‌ها آمد و شد می‌کردند ولی اغلب آن‌ها لباس نداشته و یا لباسشان پاره پاره بود و تکدی می‌کردند. بلغراد از خیلی از جنبه‌ها شبیه مشرق زمین است. شب‌های بلغراد مانند شب‌های شهرهای شرق است. خورشید مرا زیر اشعه گرم خودش می‌خواهد خورد کند و عرق از سر و صورت من جاری است. بی‌اندازه خسته هستم. هتل‌های خوب و راحت را آلمان‌ها گرفته‌اند و من مجبور شدم خودم را با یک نوع هتل نیمه پانسیون راضی کنم. مدت اقامت من

در بلغراد کوتاه بود و با عجله تمام پی فرصت می‌گشتم تا از آنجا حرکت کنم و آن روزی که مطلع شدم که ترن جا دارد عازم مقصد گشتم. ترنی که به جانب صوفیه می‌رفت از نظامی‌ها، مردم غیرنظامی و روسای مذهبی همه مخلوط به هم پر بود.

آن‌هایی که بلیط درجه دوم داشتند در درجه اول نشسته بودند. آن‌ها که درجه اول داشتند در درجه سوم. خلاصه یک بهم‌ریختگی عجیب و بی‌سابقه.

هوا گرم و سنگین بود. با وجود آنکه من جز یک پیراهن اسپورت و یک شلوار نازک چیز دیگری به تن نداشتم حس می‌کردم ناراحت هستم. طرف‌های ساعت ۱۰ حرکت کردیم و این دفعه آن سرعت بی‌سابقه در کار نبود. ترن آهسته، آهسته خیلی آهسته حرکت می‌کرد و برای کسی که عادت به ترن‌های سریع اروپا داشت این حرکت نامطبوع و حتی اسباب اذیت نیز بود. فکر کردم یک لیموناد سرد بخورم و بدین وسیله شاید خنک شوم. به واگن رستوران رفتم... ولی چیزی نگذشت که دوباره گرما و سنگینی هوا به من فشار آورد. بالاخره چه بایست کرد، باید هر طور شده خود را عادت داد. بعد از ظهر گرمای هوا به قدری شد که دیگر قابل تحمل نبود، گرمای هوا با چنان فشاری سینه شخص را آزار می‌داد که انسان میل داشت حتی پیراهن خود را هم پاره کند! هر طور بود می‌بایست گرمای کشنده هوا را تا غروب تحمل کرد زیرا بنا به گفته گارسون واگن رستوران با نزدیک شدن شب، هوا رفته رفته خنک شده و قابل تحمل می‌گشت.

راه یکنواخت و خسته‌کننده ادامه داشت. به ندرت یک کلبه دورافتاده‌ای در میان فضای خشک و بی‌آب و علف راه بلغراد به صوفیه به نظر می‌رسید. ترن با صدای عجیب و غریب خود می‌ایستاد. چند تا زن سوار شده و دوباره ترن راه خود را در پیش می‌گرفت و آهسته آهسته می‌رفت. در این موقع با چند نفر از نمایندگان بلغاری که به طرف ترکیه می‌رفتند، مشغول صحبت شدم.

با غروب آفتاب حال من رو به بهبودی می‌رفت و شاید هم سودایی که نوشیدم در این حالت کمرختی که به من دست داد موثر بود. هنوز کاملاً غروب نشده بود، ترن ما از میان کوه‌ها و گردنه‌های خطرناک می‌گذشت. در طرف چپ ما دره‌ای واقع بود که از میان آن گل و لای و لجن جریان داشت.

من به واگن رستوران رفته و مشغول خوردن غذایی بودم که بوی نامطبوعی داشت. همانطور که گفتم واگن ما از هر نوع اشخاص پر بود، سربازها و تجار در راهروهای ترن در آمد و شد بودند. ما از نزدیک چند لوکوموتیو که از خط خارج شده بود گذشتیم. عده واگن‌ها و لوکوموتیوهایی که از خط خارج شده بود زیاد بود و اول دفعه کسی که این مناظر را می‌دید تصور می‌کرد که علت آن خرابکاری‌های میهن پرستان صرب بوده است.

ما اکنون با سرعت بیشتری پیش می‌رفتیم. اغلب فکر می‌کردند که شاید یک لوکوموتیو قوی‌تری به ترن بسته‌اند. مناظری که در راه دیده می‌شد یکنواختی خود را از دست داده و جالب توجه می‌شد. غروب خورشید و اشعه خورشید که اینجا و آنجا روی کوه پراکنده شده بود حالت اسرارآمیزی به کوه می‌داد. قله‌های کوه به رنگ آبی سیر درآمده و با رنگ آبی آسمان مخلوط شده بود. تک و توک ستاره‌هایی نیز در آسمان پاک و صاف دیده می‌شد.

در واگن‌ها سکوت جای داد و بیداد مسافری را گرفته بود و هر کس با چشم‌های بهت‌زده به این تابلوی زیبای طبیعت نگاه می‌کرد. ما کم کم به شهر صوفیه نزدیک می‌شدیم، در حالی که واگن‌های متعلق به بانک ملی بلغار که در چند استاسیون پیش باربندی شده بود دنبال واگن‌های حامل مسافری بسته بود.

ساعت ۹ شب!

چراغ‌های شهر به خوبی دیده می‌شود و ترن ما وارد کار می‌شود. دوباره داد و فریاد و شلوغی گار آغاز می‌گردد. صدای سوت ترن بلند می‌شود. سربازها در هر طرف می‌دوند. افسران آلمانی

فریادهای حنجره خراش می کشند. صدای فریاد حامل‌هایی که از دریچه‌های ترن پایین می‌پرند به این جهنمی که در گار به وجود آمده بود رنگ و حالت مخصوصی می‌داد. اینجا صوفیه است. من به طرف درب خروج ترن رفتم و از زیر چشم به چمدان‌های خودم نگاه می‌کردم. با زحمت زیادی موفق به یافتن تاکسی شدم و با آن به طرف یکی از هتل‌هایی می‌روم که آدرس آن را قبلاً به من داده بودند. این هتل واقع در ۷۰۰ متری استاسیون راه‌آهن است و شوفر تاکسی تقاضای پول گزافی را برای این راه کوتاه می‌کند و بالاخره کارمان به داد و فریاد می‌کشد. پلیس سر می‌رسد و چند کلمه به من می‌گوید. من زبان او را نمی‌فهمم. بالاخره به حامل هتل می‌گویم چمدان‌های مرا ببرد و به تاکسی آن پولی را که خیال می‌کنم حق او است می‌دهم. شوفر پول را به من بر می‌گرداند. پول را به طرف او انداخته پلکان‌های هتل را گرفته بالا می‌روم. تا مدت‌ها بعد صدای داد و فریاد دربان و شوفر تاکسی شنیده می‌شود. حمام گرفته و می‌خوابم و مخصوصاً که کفش‌های خودم را روی میز می‌گذارم زیرا پول‌های خارجی را در کف آن گذاشته‌ام و می‌ترسم مبادا از من بدزدند.

صبح دیر از خواب برخاستم. صبحانه‌ای که دادند نسبتاً مفصل است. صوفیه مرا به یاد شهری انداخت که من خوب می‌شناختم یعنی شهر بیروت. در این شهر غذای خوبی انسان می‌خورد و به استثنای نان که جیره‌بندی است بقیه غذاها را هر اندازه که انسان بخواهد می‌تواند بخرد. دوری از وطن عزیز یک دفعه به من اثر کرد و تاثیر غریبی سراپای مرا فرا گرفت. بالاخره شهر را ترک گفته و به طرف سولنگراد که آخرین شهر بلغاری قبل از ترکیه بود حرکت کردیم.

افسر ایتالیایی

ترن ما چه وضع غریبی داشت. واگن لی در ترن موجود نبود و من مجبور شدم با یک اطاق درجه دوم که سه نفر دیگر نیز در آن بودند بسازم. یعنی یک افسر دریایی ایتالیایی که وابسته به سفارت ایتالیا در ترکیه بود و دو نفر دیگر زن و شوهر جوان بلغاری هم‌کوپه من بودند. شوهر خلبان بود، زن از زیبایی فراوان برخوردار نبود، ولی این دو چنان همدیگر را در آغوش گرفته بودند که حالت آن‌ها شخص را بی‌اندازه متاثر می‌کرد. از یک طرف با پشه‌ها و شپش‌ها در جنگ

بودم و از طرف دیگر میان این عاشق و معشوق و صدای خر و پف مردک ایتالیایی گیر کرده بودم.

بالاخره سحر شد. ترن واگن رستوران نداشت. افسر ایتالیایی مقدار زیادی تخم مرغ و سوسیس از چمدانش درآورده و با اشتهای غریبی مشغول خوردن شد. من کم کم از گرسنگی به ستوه آمده بودم، ولی خوشبختانه هر چه ترن جلوتر می‌رفت به آخر مسافرت نزدیک می‌شدیم.

طرف‌های ظهر بود که ترن ما وارد گار «سولنگراد» شد و تنها چیزی که جلب توجه مرا کرده و مدت‌ها مرا به فکر واداشت واگن‌هایی بود که در گار توقف کرده و روی آن به فارسی نوشته شده بود «قطار سلطنتی». از اطرافیان راجع به این واگن‌ها سؤال کردم و بالاخره به من گفتند که این واگن‌ها را دولت ایران به آلمان سفارش داده و در موقع قطع مناسبات میان دو کشور این واگن‌ها در اینجا متوقف ماندند.

در شهر سولنگراد

می‌بایست اتومبیل سواری برای سرحد ترکیه گرفت، زیرا از زمان جنگ از اینجا تا مرز تمام پل‌ها خراب شده است. به طرف گمرک حرکت کردیم. در آنجا افسران شهربانی آلمان موسوم به گشتاپو منتظر مسافرین بودند. با دقت اسباب و اثاثیه مسافرین و حتی خود مسافرین را تفتیش می‌کردند. مدت دو ساعت تمام با مامورین شهربانی جر و بحث داشتم و مجبور بودم از هر یک از کتاب‌هایم جداگانه دفاع کنم. بالاخره بیش از نصف کتاب‌هایم را در آنجا توقیف کردند.

بیشتر کتاب‌ها به زبان‌های فرانسه و انگلیسی بود و اصلاً کتاب آلمانی در میان آن‌ها نبود تا افسران آلمانی بفهمند کتاب‌های سیاسی است یا فلسفی و ادبی. معلوم بود قصد خوش‌خدمتی در کار است و می‌خواهند درجه دقت و مراقبت خود را به فرماندهان خود ثابت نمایند و به همین جهت کتاب‌های انگلیسی و فرانسه مرا که تماماً جنبه تاریخی و حقوقی داشت توقیف نمودند.

به سوی ترکیه

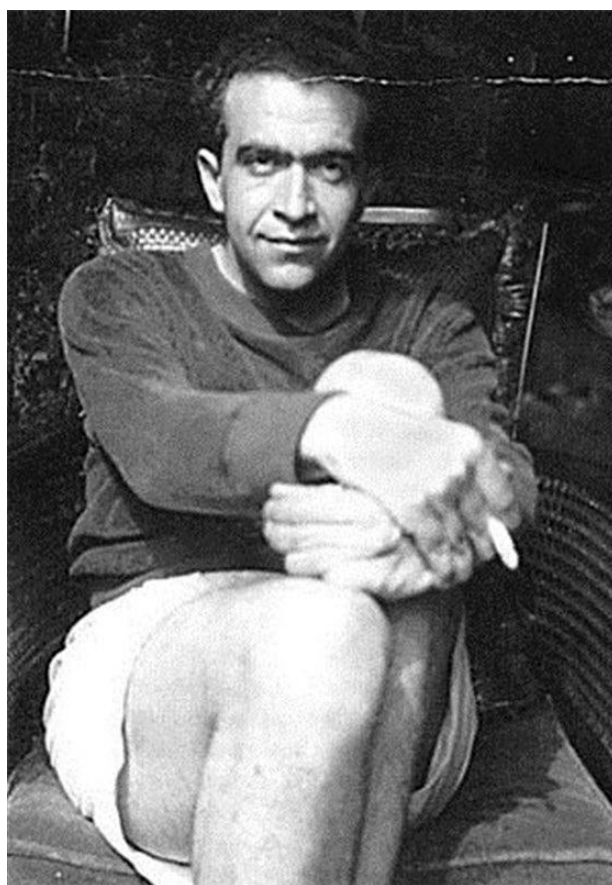
عاقبت یک تاکسی گرفته و چمدان‌هایم را هم پهلوی خودم گذاشتم. من حرکت کردم و آلمان‌ها برای اطمینان بیشتر یک سرباز بلغاری را هم با من فرستادند. آهسته آهسته تاکسی بدبخت که اقلاً متعلق به نیم قرن پیش بود نزدیک حدود ترکیه می‌شد. راه به قدری بد و ناهموار بود که اتومبیل ما را بالا و پایین می‌انداخت. خوشبختانه من چیزی نخورده بودم اگر نه به وضع بسیار مشکلی دچار می‌شدم. یک دفعه سر پیچ جاده یک عمارت کهنه در میان این صحرا به نظر آمد. شوهر به من گفت: «ترکیا».

عطر ملایم از پشت کوه‌ها

خورشید نزدیک بود پشت کوه‌ها غروب کند. یک عطر ملایم، یک عطر مخصوصی به طرف من می‌آمد. یک تیر آهنی که روی جاده قرار داشت با ورود ما بلند شد. اتومبیل وارد جاده شد. ما داخل خاک ترکیه شده بودیم. عطری که فضا را پر کرده بود به قوت خود می‌افزود. این عطر از دور، از پشت کوه‌ها می‌آمد و عطر ایران بود. ۱۹ سال میان من و ایران فاصله بود و اینک قدم به قدم به خاک مملکت عزیزم نزدیک می‌شدم.

این یکی از بزرگترین لحظات زندگی من بود. می‌خواستم با تمام قوای خودم زندگی کنم. پشت سر من دنیای دیگری قرار داشت. در ساعات خوشحالی و شادمانی این دنیا، من حضور داشتم و اکنون نیز این دنیا را در میان بزرگترین زخم‌های جهان یعنی جنگ ترک کردم. در مقابل من دنیای جدیدی بود که ایران نام داشت.

در مرز ترکیه یک چایی ایرانی برای من آوردند که دیشلمه نوشیدم. شب شده بود، بیرق ترکیه با نسیم معطری که از آن طرف کوه‌ها از حدود ایران می‌آمد در اهتزاز بود.



خاطرات هویدا از خدمت و وظیفه در دانشکده افسری

از تولد در تهران پس از جنگ جهانی اول تا خدمت و وظیفه در دانشکده افسری بعد از جنگ دوم جهانی؛ از خاطرات دوران کودکی در دمشق تا تحصیل در بروکسل. امیرعباس هویدا، خاطراتش را که برای سالنامه «دنیا» در سال ۱۳۴۸ فرستاد، مروری کرد بر آنچه تا آن زمان نوشته بود و در ادامه‌اش به دوران حضور در وزارت خارجه و خدمت و وظیفه در دانشکده افسری پرداخت.

در شماره‌های قبل سالنامه گرامی نوشتم: من در همین شهر تهران به دنیا آمدم. جنگ اول بین‌المللی تازه تمام شده بود و جهان به زحمت خود را از دردها و تشنج‌های جنگ بیرون می‌کشید و می‌کوشید تا وحشت و خوفی را که مدت چهار سال گروهی از آدمیان را با گروهی

دیگر روبه‌رو ساخته بود از یاد ببرد. کودکی و جوانی من بین دو جنگ عالم‌گیر گذشت: درست چند ماه پس از آنکه صدای توپ‌ها خاموش شد به دنیا آمدم و هنوز در دانشگاه بودم که بار دیگر توپ‌ها به غرش درآمدند و آدمیان کشتار یکدیگر را شروع کردند. و این دفعه فرزندان آن‌ها که دست به کشتار اول زده بودند وارد میدان جنگ شدند.

پشت قرآن در صفحه سفید قبل از سوره فاتحه‌الکتاب، مادر بزرگم تاریخ تولد همه را می‌نوشت. هم اوست که در آنجا یادداشت کرد که من قبل از آفتاب یک روز سرد زمستانی که برف همه جا را فرا گرفته بود به دنیا آمدم.

مادرم به کرات داستان‌های سفری را که او و پدرم و من سه نفری با کالسکه، با اسب و یا قاطر در داخل کشور کردیم برایم حکایت کرده است. در آن هنگام هنوز برادرم فریدون تولد نیافته بود. نمی‌دانم چرا مادرم از همان اوایل از اسب می‌ترسید. (این ترس هنوز هم در او باقی است) این داستان سفر شباهتی تام به داستان‌های هزار و یک شب دارد. داستان هزار و یک شب جهانی دیگر و در زمانی دیگر.

این سفری را که مادرم برایم حکایت می‌کرد ماه‌ها طول کشید. پدرم به ماموریت دمشق می‌رفت تا عهده‌دار سرکنسولگری ایران در سوریه شود. هر روز غروب ما در منطقه‌ای و اغلب در دهکده‌ای یا آبادی توقف می‌کردیم و فردای آن روز مجدداً سفر ما آغاز می‌گشت. در بعضی شهرها این توقف چندین روز طول می‌کشید چون نیاز بیشتری به استراحت بود.

پس از چند ماه مسافرت بالاخره ما به دمشق رسیدیم. تعداد ایرانی‌های مقیم سوریه زیاد بود و مرتباً به ژنرال قونسولگری ایران مراجعه می‌کردند. اغلب ایرانی‌های مقیم دمشق تجارت می‌کردند و با وجود اینکه اکثریت آن‌ها در سوریه متولد شده بودند همه به ملیت ایرانی خود افتخار می‌کردند و طبعاً در کشوری که قوای یک دولت خارجی آن را اشغال کرده بود این غرور برای آن‌ها ارزنده‌تر بشمار می‌رفت.

به یاد دارم در عید نوروز پدرم در ژنرال کنسولگری ایران از این عده از ایرانی‌های مقیم این شهر پذیرایی می‌کرد. چهار سال پیش نداشتم که فریدون برادرم در دمشق به دنیا آمد. خاطرات و یادهای من از شهر دمشق باز نه مداوم و پشت سرهم است و نه روشن، گویی قسمتی از این خاطرات زیر نور است و قسمتی دیگر در تاریکی، شبیه فیلم‌های سریال وقتی که چند حلقه آن مفقود شده باشد.

اولین منزلی که در آن سکنی کردیم خانه‌ای قدیمی به سبک خانه‌های عرب بود که به طرف یک حیاط خلوت کوچک باز می‌شد. آیا درست ما چه مدتی در آنجا ماندیم؟ فکر می‌کنم دو سالی طول کشید. در همان خانه هم برادرم به دنیا آمد. مادر بزرگ پدری ما هم در این خانه با ما زندگی می‌کرد. از این پیرزن من خاطراتی فراوان دارم.

در همین موقع بود که پدرم به تهران احضار شد. تلگرافی که از تهران به دمشق مخابره شده بود حکایت از این می‌کرد که پدرم به سمت کنسول ایران در بمبئی تعیین شده است. ولی قرار شد پدرم به تهران برود و پس از مذاکرات با دولت ایران و تسلیم گزارش حوزه ماموریت دمشق خود عازم بمبئی گردد. مادرم ناراحت شد چون با دمشق خو گرفته بود و میل نداشت زندگی خود را که تازه در این شهر ترتیب داده بود بهم بزند و رهسپار کشور دیگری شود.

تازه اتومبیل فورد وارد دمشق شده بود. در زمان کودکی تعداد زیادی اتومبیل به یاد نمی‌آید و حال که فکر می‌کنم و به خاطرات کودکی خود رجوع می‌نمایم فقط درشکه‌های دمشق را به یاد می‌آورم. برای عزیمت ما به تهران دو اتومبیل فورد کرایه شد. یکی را به اثاثیه اختصاص دادند و در اتومبیل دیگر تشک و متکا قرار داده ما را روی آن‌ها نشاندند. من به اتفاق پدرم و مادرم و برادرم و یک پرستار به نام رزا از طریق صحرا عازم تهران شدیم.

مدت دو روز طول کشید تا از دمشق به بغداد رسیدیم. ولی عجیب است که از اقامت در بغداد هیچ چیزی به خاطر ندارم و حتی نمی‌دانم در بغداد چند روز توقف نمودیم. ولی به یاد دارم وقتی به نقطه‌ای رسیدیم که پر از درخت بود به من گفته شد این خاک ایران است و به خوبی

به یاد دارم آن لحظه که به من گفته شد اینجا خاک ایران است و خاک ایران را پر از درختان سبز دیدیم چقدر خوشحال شدم.

در تهران در محله ولی آباد به منزل مادربزرگم وارد شدیم. از تهران جز محله ولی آباد هیچ چیز دیگری به یاد ندارم. در این فاصله وزارت امور خارجه به جای ماموریت بمبئی موافقت کرد که پدرم مجدداً به همان ماموریت سوریه منصوب شود. درست هشت ماه از اقامت ما در تهران سپری می شد که مجدداً خود را آماده برای حرکت به خارج از وطن کردیم.

این بار برای رفتن به سوریه یک کامیون اجاره کردیم. روی قسمتی از سطح کامیون اسباب و اثاثیه ما را قرار دادند و در قسمت دیگری از سطح کامیون تشک گذاشته و روی تشک هم قالیچه قرار دادند و من و مادرم و برادرم روی آن نشستیم و پدرم نیز در جلو بغل دست شوfer نشسته بود. به این ترتیب از تهران عازم دمشق شدیم. در حدود پنج سال از سن من بیشتر نمی گذشت و فریدون طفل شیرخواره ای بود. یادم می آید شبها در داخل کامیون پشه بند می زدند و ما در داخل همان کامیون می خوابیدیم.

چند روزی طول کشید تا وارد بغداد شدیم. در بغداد اتومبیل سواری کرایه کردیم و از پایتخت عراق رهسپار دمشق شدیم. پس از ورود به دمشق معلوم شد تازه یک مدرسه جدید از طرف فرانسوی ها باز شده است. منشی ژنرال قونسولگری ایران در دمشق دست مرا گرفت و به مدرسه هدایت کرد و اسم مرا در دفتر مدرسه ثبت نمود. آقای روحی منشی ژنرال قونسولگری تا داخل کلاس اول مدرسه من را هدایت کرد و دست مرا به دست یک معلمه فرانسوی داد. اغلب شاگردان کلاس اول کودکان فرانسوی بودند و خیلی کم در میان آنها کودکان اهل سوریه دیده می شدند. در آن زمان یک کلمه هم به زبان فرانسه آشنایی نداشتم و البته برای من سخت بود که با ندانستن زبان فرانسه وارد کلاس یک معلمه فرانسوی شوم و با شاگردان فرانسوی زبان همشاگردی گردم.

هر روز صبح که از منزل به مدرسه می رفتم ناهار خود را هم به مدرسه می بردم. چون درس در این مدرسه از ۸ صبح تا ۴ بعدازظهر ادامه داشت. رفته رفته توانستم به زبان فرانسه آشنایی پیدا

کنم و من زبان فرانسه و فارسی خود را مرهون مادرم می‌دانم چون وقتی از مدرسه به منزل مراجعت می‌کردم مادرم به من مشق خط فارسی می‌داد و درس فرانسه مرا مرور می‌کرد و البته در منزل فقط به زبان فارسی سخن می‌گفتم. به یاد دارم از همان موقع مادرم به من اشعار فارسی یاد می‌داد و من در همان سال‌های اول کودکی اشعار نغز بعضی از شعرای پارسی‌گوی مانند حافظ و سعدی را حفظ کرده بودم. من و برادرم در مقابل مادرمان رویمان خیلی بازتر بود تا در مقابل پدرمان.

مدت یک سال یا بیشتر خوب به یاد ندارم از اقامت ما در دمشق سپری نشده بود که تلگرافی از وزارت امور خارجه به دمشق رسید و پدرم ماموریت پیدا کرد که بلافاصله رهسپار عربستان شود و به مسئله خرابی بقاع متبرکه در حجاز رسیدگی کند. پدرم با ترن از دمشق به مصر رفت و از پرت سعید رهسپار جده گردید. ورود پدرم به سرزمین عربستان مصادف شد با تصرف قسمتی از خاک عربستان به وسیله وهابی‌ها و پیروزی ملک عبدالعزیز (ابن سعود) در جنگ. ولی هنوز جنگ بین ابن سعود و شریف مکه ادامه داشت.

اقامت پدرم در عربستان در آن سفر هشت ماه به طول انجامید و آنگاه او مستقیماً به دمشق مراجعت کرد. در مدت غیبت پدرم یادم می‌آید قسمتی از وقت من بیهوده تلف شد زیرا به مدرسه نمی‌رفتم چون تمام مدارس دمشق تعطیل شده بود و علت تعطیل مدارس دمشق قیام قبایل (دروز) بود. بین «دروزی‌ها» و فرانسوی‌ها جنگ سختی در گرفته بود و فرانسوی‌ها با گلوله‌های توپ دمشق را بمباران می‌کردند.

در همین موقع پدرم از ماموریت عربستان مراجعت نمود و از جمله سوگاتی که از این سفر آورد یک عبا سفید بود. معمولاً پدرم وقتی از ماموریت خارج مراجعت می‌کرد کمتر ما را در جریان وقایع سیاسی می‌گذاشت و من با وجود اینکه خردسال بودم و در سال اول ابتدایی درس می‌خواندم همواره میل داشتم بدانم پدرم کجا رفته و چه کرده و چه موفقیتی نصیب او شده است ولی اخلاق خاص پدرم مانع از بازگو نمودن مطالب مربوط به وظایف دولتی اش بود. آنچه که می‌دانم این است که پدرم در ایام اقامت در سوریه با آزادیخواهان و استقلال‌طلبان این کشور

رابطه داشت و با آنها تماس‌های زیادی پیدا می‌کرد و از فکر آنها در رسیدن به استقلال حمایت می‌نمود.

پدرم چون اطمینان به مراقبت مادرم از من و برادرم داشت جویای وضع تحصیلی ما نمی‌شد و البته مادرم همچنان تمام وقت خود را مصروف درس و مشق ما می‌کرد و به همین جهت من که در روز اول ورود به مدرسه فرانسوی‌های دمشق یک کلمه به زبان فرانسه آشنایی نداشتم شش ماه بعد فرانسه‌خوان شده بودم و فکر می‌کنم در امتحانی که از ما به عمل آمد نمرات بدی نیاوردم و همین نمرات بود که هم مرا تشویق نمود که دروس مدرسه را خیلی خوب روان کنم و هم هر شب درس و مشق خود را به مادرم که مرا کمک می‌کرد پس بدهم، البته همان‌طوری که گفتم من تنها ایرانی بودم که در این کلاس و در این مدرسه درس می‌خواندم.

چند سال بعد از دمشق به بیروت رفتیم. پدرم اولین سرکنسول ایران بود که مقرر سرکنسولگری را در بیروت قرار داد. قبل از این تاریخ منافع و حقوق ایران به وسیله یک کنسول افتخاری که اهل یونان بود و تجارت می‌کرد حفظ می‌شد. منزل ما در ناحیه مسلمان‌نشین بیروت روی تپه‌ای واقع بود. این قسمت از بیروت هنوز به همان صورت وجود دارد و به نام بسطه موسوم می‌باشد و هنوز آن خانه‌ای که ما در آن منزل داشتیم در جای خود برقرار است.

خانه ما یک عمارت دو طبقه بود که طبقه فوقانی محل سکونت ما بود و طبقه تحتانی محل سرکنسولگری. از طبقه دوم دریای مدیترانه دیده می‌شد و هر روز که من به مدرسه می‌رفتم مجبور بودم از پله‌های بسیار پایین و بالا بروم.

در مدرسه فرانسوی‌ها بیروت مدت یازده سال مشغول تحصیل بودم و در طی این سال‌ها با عده زیادی از محصلین فرانسوی و لبنانی بزرگ شدم. چندین نفر از دوستان تحصیلی من در سال‌های اخیر در دولت‌های مختلف لبنان شرکت داشتند و حتی در یکی از کابینه‌های لبنان از دوازده نفر وزیر، هفت نفر آنها از همشاگردی‌های من بودند و البته هر وقت به بیروت سفر می‌کنم سعی دارم دوستان ایام تحصیل را پیدا کنم تا دور هم جمع شده به یاد دوران تحصیل قدری با هم صحبت کنیم.

مدرسه فرانسوی‌ها در محله ناصریه بیروت قرار داشت و یک مدرسه مختلط پسرانه و دخترانه بود. اکثر محصلین این مدرسه فرانسوی‌ها بودند و لبنانی‌ها در اقلیت. علاوه بر زبان فرانسه که صبح هر روز تدریس می‌شد بعدازظهرها به محصلین لبنانی عربی تدریس می‌دادند. پدرم علاقه داشت من به زبان عربی آشنا شوم چون آن را برای یک ایرانی ضروری می‌پنداشت. یکی از معلمین لبنانی که در سال سوم ابتدایی به من و سایر محصلین عربی درس می‌داد تقی‌الدین صلح نام داشت. او چند سال قبل در دولت لبنان وزیر کشور بود و قبل از وزارت کشور نیز چندین بار وزیر بوده و در جنگ‌های سیاسی لبنان هم نقش بسیار مهمی داشته است.

خیال می‌کنم من در دوران تحصیل از نظر اولیای مدرسه شاگرد بسیار راحتی به حساب نمی‌آمدم. از روی کارنامه‌های تحصیلی که هنوز آن‌ها را دارم پیدا است که معلمین من مرتباً شکایت داشتند که اولاً تنها آن دروسی را که دوست می‌داشتم فرا می‌گرفتم و به آن دروسی که علاقه نداشتم توجه زیادی نمی‌کردم.

از نظر بازیگوشی در کلاس اگر در درجه اول قرار نداشتم ولی دستکمی از بازیگوش‌های خوب کلاس هم نداشتم. در دروس تاریخ و انشاء اگر مطلب به ذهنم می‌آمد و به اصطلاح شاگردها الهام می‌شدم شاگرد ممتازی بودم و در بقیه مواد درسی گاهی نمرات من متوسط بود ولی در پایان هر سال آنقدر به خود زحمت می‌دادم که دروس امتحانی را فرا گرفته و در امتحانات نهایی موفقیت پیدا کنم تا به کلاس بالاتر بروم.

در سال‌های آخر که من در کلاس‌های یازدهم و دوازدهم مدرسه بودم زبان فارسی را هم به شاگردان درس می‌دادند. در آن موقع آقای محمدی از طرف وزارت فرهنگ ایران به بیروت آمده و در همین مدرسه شروع به تدریس زبان فارسی کرد و البته چون من آشنایی به زبان فارسی داشتم احتیاجی به تعلیم زبان مادری خود در کلاس درس او نداشتم ولی برادرم و بعضی دیگر از ایرانی‌ها که در این مدرسه درس می‌خواندند در سر کلاس درس فارسی آقای محمدی حاضر شده و زبان فارسی خود را تکمیل می‌کردند.

بعد از سه سال که در مدرسه فرانسوی‌ها درس خواندم پدرم به سمت وزیر مختار ایران در حجاز منصوب گردید. من و مادرم و برادرم عمارت کنسولگری واقع در بسطه را تخلیه و در یک آپارتمان کوچکی نزدیک مدرسه رحل اقامت افکندیم. البته این انتقال منزل باعث می‌شد که رفت‌وآمد من آسان شود و دیگر یک راه طولانی را چند بار در روز نپیمایم.

در تمام این سال‌ها ما کمتر با پدر خود زندگی کردیم زیرا او غالباً در مسافرت بود و برای اینکه ما بتوانیم به تحصیلات خود ادامه بدهیم کمتر با او به مسافرت می‌رفتیم. روی همین اصل روز به روز با مادر خود بیشتر مانوس می‌شدیم چون او در حقیقت در تمام سال برای ما هم مادر بود و هم پدر.

مادرم زیاده از حد نسبت به ما رئوف و مهربان بود و آنی خود را از ما دور نمی‌ساخت و از همین موقع برادرم نیز به من ملحق شد و او هم مشغول فرا گرفتن زبان فارسی گردید و مادرم با نهایت شوق و ذوق از روی کتاب‌های درسی که از تهران برای ما می‌فرستادند به من و برادرم زبان فارسی تعلیم می‌داد.

قسمتی از این فیلم بسیار روشن ولی قسمت‌های دیگر فیلم بسیار تاریک و خاموش و محو می‌باشد. پدرم هر سال در ایام فصل تابستان از مرخصی قانونی استفاده کرده به لبنان می‌آمد و ورود او به لبنان در حقیقت برای ما جشن بود.

در آن ایامی که هنوز پدرم سرکنسول ایران در بیروت بود روزی به ما خبر داد که برای ماموریتی باید رهسپار مصر شود و قرار شد ما را با خود در این سفر همراه ببرد. بعداً فهمیدیم که از طرف وزارت امور خارجه به او ماموریت داده شده تا به وضع سفارت ایران در قاهره رسیدگی نماید. هر چه فکر می‌کنم که ما با چه وسیله‌ای از بیروت رهسپار فلسطین شدیم یاد نمی‌آید ولی از سرزمین فلسطین خوب به یاد دارم که با ترن خود را به قاهره رسانیدیم.

باز هم به یاد دارم چون ترن سالن رستوران نداشت ما ناهار را در داخل کوپه صرف می کردیم و باید اعتراف کنم هنوز هم علاقه فراوان به نان و پنیر دارم و هنوز که هنوز است هیچ وقت حس نمی کنم هر چه هم نان و پنیر بخورم از خوردن آن سیر شوم.

قاهره آن روز شهر بزرگی بود. قیافه های مردم شهر قاهره که سیاه چرده بودند، پیراهن های آن ها که به رنگ سفید و بلند و دراز بود هنوز در مد نظر من قرار دارد. محل اقامت ما در یکی از پانسیون های مرکز شهر بود. گل های کاغذی و گل های مصری تمام دیوارهای عمارت پانسیون را زینت داده بود. دو اطاق در اختیار ما بود یکی متعلق به پدرم و مادرم و دیگری در اختیار من و برادرم بود.

پدرم در قاهره دوستان بسیار زیادی داشت که هیچ وقت ما را تنها نمی گذاشتند. روزها به گردش می رفتیم و از جمله موزه ها را تماشا می کردیم. گاهی از روزها به اتفاق مادرم به مغازه ها می رفتیم. مغازه های بیروت کوچک بود ولی مغازه های قاهره بسیار بزرگ و پر از کالا بود.

برای مراجعت به بیروت از قاهره به اسکندریه رفته از آنجا با کشتی مسافربری فرانسوی به نام نه اوفیل گوتیه خود را به بیروت رساندیم. این کشتی در جریان جنگ بین المللی دوم غرق شد. مرگ پدر زندگی ما را دگرگون کرد. آن زندگی نسبتاً مرفه تبدیل به زندگی محدودتری شد و از خانه نسبتاً بزرگی که در آن منزل داشتیم و نوکر و دو خدمتکار در اختیار ما بود به یک ساختمان سه اطاقه بدون کلفت و نوکر منتقل شدیم. بدیهی است در روحیه من این تغییر زندگی تاثیر داشت ولی درسی بود برای زندگی که باید همیشه آماده و مهیا برای مقابله با هر گونه پیش آمدها و تحمل سختی ها و ناگواری ها شد و زندگی را بر اساس سادگی تحمل کرد و هیچ وقت برده و بنده و یا مشتاق و شیفته زندگی نشد. این سختی نسبی که ما در زندگی داشتیم ما را بیشتر آماده برای زندگی نمود.

در اینجا باید اذعان نمایم که مادرم با روشن بینی خاص خود و شهامت و طبع بلندی که داشت به هیچ وجه دست خود را به سوی دیگران دراز نکرد و با همان اندوخته ناچیز پدر به تربیت ما

همت گماشت تا توانستیم دوره‌های تحصیلات متوسطه و عالی را به پایان برسانیم. مادر به ما یاد داد که در زندگی باید به خود متکی باشیم چون زندگی فراز و نشیب بسیار دارد و در فراز زندگی باید به دارایی و ثروت بی‌اعتناء بود و در نشیب زندگی هم نباید محتاج بود. بدیهی است روزهای اول بعد از فوت پدرم دوستان او و افراد فامیل ما در ایران و نماینده ایران در لبنان هم قول کمک می‌دادند و وعده داده بودند برای من و برادرم بورس تحصیلی به وجود آورند و در اختیار ما بگذارند ولی با ماه‌ها و سال‌ها انتظار از حرارت احساسات آن‌ها کاسته شد و نه تنها از بورس خبری نشد بلکه حتی دیگر یادی هم از ما نکردند. البته جای گله نیست چون این خود یکی از قوانین طبیعت است. مادر ما همواره سعی می‌کرد که به هیچ وجه حس تنهایی و ناراحتی نکنیم.

دولت ایران پدرم را مامور کرده بود که در جنگ مسلحانه‌ای که میان امام یحیی پادشاه یمن و ابن سعود پادشاه عربستان سعودی روی داده بود دخالت کند تا مذاکرات و مقدمات صلح میان آن دو فراهم گردد. در بازگشت از این ماموریت، پدرم از شتر زمین خورد و بعد هم مراقبت لازم از وی به عمل نیامد. مدتی با درد و ناخوشی ساخت. آن وقت یکی از وزرای امور خارجه که می‌خواست در آن زمان وزارت امور خارجه را جوان کند و اصلاحاتی در این وزارتخانه به عمل آورد پدرم را احضار کرد و منتظر خدمت نمود.

پس از پایان تحصیلات متوسطه در بیروت برای انجام تحصیلات عالی راه اروپا را پیش گرفتیم. نزدیک ظهر، آخر سپتامبر است. گروهی در نزدیکی در ورودی بنای بندر بیروت به گردهم جمع شده‌اند. اتومبیل‌ها پشت سر هم رد می‌شوند و بوق می‌زنند. کاسب‌هایی که متاع خود را روی چرخشان می‌فروشنند با لباس‌های رنگارنگ در وصف و خوبی مال‌التجاره خود فریادها می‌کشند. از این جمع مردم که به سوی بندر می‌روند هر بار که کشتی به بندر می‌رسد یک فریاد دسته‌جمعی شنیده می‌شود.

مادر نخواسته بود که در بندر با من خداحافظی کند. خداحافظی‌ها را ما با هم در خانه کردیم. من با چشمان پر اشک و گلوی فشرده با برادرم به قصد بندر سوار تاکسی شدیم، مادرم آرامش

خود را حفظ کرده و مرا به پیروی از عقل نصیحت می‌کرد. می‌دانستم که لااقل اندوه و حزنش به اندازه غم من است. اما زندگی سخت ما و نبرد بلاانقطاع و مداومی که او برای بزرگ کردن برادرم و من در این دنیا کرده بود این حالت تسلیم و شجاعت و حس وظیفه‌شناسی را به او داده بود.

از بیروت با کشتی عازم جنوب فرانسه شدم. حال نزدیک ماریسی شده‌ایم. این شهر که در سحرگاه تمدن ما به وسیله فنیقی‌ها ایجاد شد و اکنون دروازه اروپا و در عین حال محل و مرکز فضولات آن به شمار می‌رفت.

حدود ساعت ده است، بعد از هفت روز مسافرت، کشتی ما به کمک یک کشتی کوچکتر برای پهلو گرفتن در ساحل آهسته‌تر پیش می‌رفت. همه ما به هیجان آمده‌ایم، من و همه دوستانم. زیرا که به زودی زود برای اولین بار پا بر خاک اروپا خواهیم نهاد.

گروه ایرانی سه نفری ما در طول این سفر بزرگتر شده و چند لبنانی، سوریایی و مصری هم که مثل ما قصد دارند بخت و اقبال خود را در بهره‌برداری از منابع دانش اروپا بیازمایند به ما ملحق شده‌اند. ما همه تجربیات خود را روی هم خواهیم گذاشت تا به اتفاق به سوی پاریس، لندن یا ژنو حرکت کنیم. یک سال طول خواهد کشید تا من وارد دانشگاه شوم.

قصد من اینست که یک سال و قتم را صرف آشنا شدن با زبان انگلیسی کنم. دیگران به سوی شهرهای دیگر حرکت خواهند کرد. در آن وقت من حتی یک نفر را هم در پاریس نمی‌شناختم. دوستان ایرانی که در این سفر همراه من بودند فردای روز رسیدن ما به پاریس راه سوئیس را در پیش گرفته بودند. از طرف دیگر من هم ترجیح می‌دادم که به خیال خودم در طریق کشف پاریس تنها باشم. اما در حقیقت این کشف نبود بلکه یک نگاه بود به این شهر و بس.

پس از چندی اقامت در پاریس به لندن رفتم. لندن به کلی با پاریس فرق داشت. تعلیم و تربیت در یک مدرسه فرانسوی مرا با زندگی فرانسه آشنا کرده بود. اما زندگی انگلیسی به کلی چیزی

دیگر است. در اینجا همه چیز به نظر عجیب و برخلاف عاداتی می‌آمد که در جوانی فرا گرفته بودم.

شناسایی من با زبان انگلیسی درخشان نبود. زبان انگلیسی را من به عنوان زبان اول گرفته بودم. برای آماده کردن امتحانات آخر سال مدارس متوسطه فرانسوی در قسمت «مدرن» می‌بایست دو زبان «زنده» را انتخاب کرد و گرنه زبان لاتین و یک زبان زنده دیگر به جز فرانسه را می‌بایستی یاد گرفت. من هم که قسمت «مدرن» را انتخاب کرده بودم سه زبان را انتخاب کرده بودم، انگلیسی، ایتالیایی و آلمانی. البته عربی را که ما عمیقا و کاملا می‌خواندیم به حساب نمی‌آورم. معمولاً زبان سومی اختیاری بود و نه اجباری و نمرات آن هم به نمرات امتحان شفاهی علاوه می‌شد. اما من زبان لاتین را هم خوانده بودم به این فکر که اطلاع از آن کمکی باشد برای زبان فرانسه‌ام.

اما آن انگلیسی «کتابی» که به من یاد داده بودند از لحاظ دستوری شاید کاملا درست بود اما در موقع تکلم من به زبان انگلیسی، لهجه فرانسوی در صحبت کاملاً به گوش می‌خورد و این در اوایل کار مشکلات بسیاری برایم به وجود آورد تا بالاخره توانستم با کمک یک معلم خوب زبان با لهجه انگلیسی تا حدی خود را آشنا کنم. معلم به من گفت که برای درست صحبت کردن انگلیسی یک قطعه سیب‌زمینی پخته داغ باید در دهان بگذارم و آنگاه شروع به صحبت کنم. باید اذعان کنم که این روش خوب و درست بود.

در زمان کوتاه لهجه من بهتر شد و من می‌توانم این روش خوب را جدا توصیه کنم به کسانی که می‌خواهند در زبان انگلیسی یک لهجه قابل قبول داشته باشند. البته پس از مدتی بدون شک دیگر احتیاجی نخواهد بود که کسی یک تکه سیب‌زمینی در دهان بگذارد چون دهان شکل لازم را برای ادای کلمات انگلیسی پس از مدتی تمرین به دست خواهد آورد.

من کوشیدم زبان انگلیسی را با پشتکار و شدت یاد بگیرم و با زندگی انگلیسی هم آشنا شوم. من تا ماه ژوئیه در لندن ماندم. در این ماه‌ها کم‌کم عادات انگلیسی را فرا می‌گرفتم. با خیلی‌ها آشنا شدم و دوستان بسیاری پیدا کردم که هنوز هم تماسم را با بعضی از آنها نگاه داشته‌ام.

انگلیسی‌ها دوست ندارند کشور ما را ایران بخوانند و ترجیح می‌دهند که آن را به نام «پرشیا» بخوانند. فکر نمی‌کنم آنطور که بعضی از هموطنانم تصور می‌کنند علت این تمایل آن‌ها یک اصل و یا منبع سیاسی داشته باشد. بلکه برای آن‌ها کلمه «پرشیا» یک کشش و زیبایی خاص دارد که از رنگ‌های تند و درخشان و فرهنگ ژرف ما سرچشمه می‌گیرد، آن‌ها در این امر تنها نیستند. مردمان دیگری در ایران و خارج از ایران هم از خود می‌پرسند که چرا ما اسم کشورمان را عوض کردیم. چند سال پیش یک آمریکایی همین سؤال را از من کرد. من کوشش کردم دلایلی را که موجب تغییر این اسم شد و منجر به تصمیم دولت شد برایش بگویم. پس از اینکه به دلایل من گوش داد با سادگی به من گفت: «فرض کنید کوکاکولا که میلیون‌ها و میلیون‌ها دلار برای شناساندن مارک خودش خرج کرده تصمیم بگیرد اسم خودش را عوض کند و اسمی را جایگزین آن کند که هیچ شباهتی با کوکاکولا ندارد و این درست همان کاری است که شما کرده‌اید. دنیای ما اسم پرشیا و پرشیان را سال‌هاست که شناخته و می‌شناسد و شما اسمی را می‌خواهید برای آن‌ها جانشین کنید که با «ایراک» (عراق) و چند کشور دیگر نزدیک و شبیه است و مخلوط می‌شود. این چه کاری است؟»

من در پایان اقامت در انگلستان خود را آماده می‌کردم که برای ادامه تحصیلات دانشگاهی به فرانسه بروم. اما بدبختانه ایران مناسبات سیاسی خود را ناگهان با فرانسه قطع کرد. بدین ترتیب راه پاریس به رویم بسته شده بود. می‌بایست به کشوری دیگر بروم و به دنبال دانشگاهی دیگر که درس را ادامه دهم و تحصیلاتم را تمام کنم. من بلژیک و پایتخت آن بروکسل را برای تحصیلات دانشگاهی خود انتخاب کردم.

پس از ورود به بروکسل، بعدازظهر را به گردش در شهر پرداختم و سعی کردم نقشه شهر را در ذهن و ضمیر خودم جای دهم. فکر می‌کنم با صبر و حوصله مطالعه جزئیات نقشه یک شهر که آدم نمی‌شناسد همیشه کار جالبی باشد.

فردای آن روز صبح زود برخاستم و عازم خیابان «آونووده ناسیون» شدم که بنای دانشگاه در آنجا قرار دارد. این راه بیست دقیقه طول کشید. سر و صدای عجیبی در اینجا شنیده می‌شد.

گروه‌های شاگرد مدرسه در میان ساختمان‌ها و راهروها ولو بودند و این طرف و آن طرف می‌رفتند. پیدا کردن کسی که بتواند اطلاعی به شما بدهد کاری مشکل به نظر می‌آمد. نشانه شاگردهای قدیمی کاسکت‌های کهنه و نوشته‌های روی آن بود. هر یک سال تحصیلی در دانشگاه به شما حق می‌داد یک ستاره اضافی داشته باشید. طبیعی است که این ستاره‌ها نشان درس خواندن بهتر نیست و نشان تحصیلات عالی هم نیست. این ستاره‌ها فقط نشان آنست که چه کسی زودتر به دانشگاه آمده است.

داشتم حس می‌کردم در میان این جمع تنها هستم که ناگهان فکر کردم صورت یک دوست را دیده‌ام. وقتی من در مدرسه متوسط بیروت بودم، در آن سال‌های اول گروهی بسیار از ایرانیانی که دیپلم متوسطه خود را گرفته بودند برای فرا گرفتن زبان فرانسه به بیروت آمده بودند برای آنکه بعداً بتوانند تحصیلات خود را در دانشگاه‌های فرانسه ادامه دهند، اما قطع مناسبات سیاسی بین ایران و فرانسه موجب شده بود که این‌ها در کشورهای فرانسه زبان اطراف فرانسه مانند بلژیک و سوئیس پراکنده شوند. آری درست دیده بودم. این آقای انگجی بود. انگجی‌ها چندین برادر بودند، یکی از آن‌ها اکنون استاد طب است در دانشگاه تبریز و دیگری در تهران طبابت می‌کند.

در راهروهای دانشگاه بروکسل انگجی مرا راهنمایی کرد که چگونه می‌توانم مراسم اسم‌نویسی را تمام کنم، به طوری که با کمک او قبل از ظهر همه مدارک لازم را گرفته بودم. تصمیم گرفتم از گرفتن اتاق در شهر صرف‌نظر کرده و در شبانه‌روزی دانشگاه اقامت کنم. شبانه‌روزی دانشگاه در چندین قدمی عمارت دانشگاه قرار دارد.

اما چندی بعد جنگ جهانی دوم باعث شد که به ایران مراجعت نمایم. من از سوریه و عراق به بصره وارد شدم. از آنجا به بلم کوچکی نشستیم و وارد خاک ایران شدیم. اتومبیلی که تاریخ ساخت آن به دوران قهرمانی کشش موتوری می‌رسید ما را به اهواز آورد. از راننده خواستم که سرحدات کشورم را برایم مشخص کند. بدبختانه نشان مشخص و معلوم و علائمی که مرکز را معین کند یا حتی سرحد گمرک را معلوم نماید در این حدود نبود. انگلیس‌ها که مانند ارباب

در عراق و جنوب کشورم مسلط بودند احتیاج نداشتند که با ایجاد ادارات ایرانی در دسر برای خود ایجاد کنند و بسیار ساده و راحت علائم و آثار حاکمیت ما را از بین برده بودند. حال برای یک وطنخواه تازه وارد در میان این رمل‌ها و شن‌های گرم چگونه ممکن است بداند ایران خودش از کجا شروع می‌شود؟ می‌خواستم در مرز لحظه‌ای توقف کنم و اشک‌های شادی و اشک‌های غم و درد خود را نثار کنم، شادی از اینکه کشور خودم را اکنون می‌بینم، کشوری که از ورای صفحات کتاب‌های پادشاهان از زبان فردوسی شناخته و دوست داشته بودم و اشعار آن را در میان بازوان مادرم فرا گرفته بودم اکنون به چشم می‌بینم و زمین آن را زیر پای خود احساس می‌کنم و اشک‌های خود را به پای آن می‌ریزم. کشورم که در سرحدات آن نیروهای خارجی ساکنند، نیروهای خارجی که به عنوان فاتح در شن‌های آرام ایران خستگی خود را بدر می‌کردند و می‌کوشیدند که شن‌های داغ و خطرناک آفریقا را فراموش کنند.

اهواز در حقیقت شهر نبود، خرابه‌هایی داغ‌زده در کنار رودخانه‌ای خشک، این اهواز بود، با یک نوع زندگی شلوغ، پر سر و صدا و پر هیاهو، کوچه‌های تنگ و کثیف، مردمی پابره‌نه و ژنده و در هر گوشه‌ای گداهایی که به هر تازه وارد یورش می‌بردند و خلاصه یک نوع فقر و مسکنت و بینوایی انسانی در همه جای آن به نظر می‌رسید.

در تهران می‌توانم بگویم کمی «گم» شده بودم، کسی را نمی‌شناختم. آدرس یک مهمانخانه را خواستم و آدرس هتل لاله‌زار را به من دادند. درشکه‌ای که یک اسب پیر و فرتوت که فقط پوستی بر استخوان‌هایش باقی مانده بود و آن را می‌کشید، مرا لنگ لنگان با چمدان بزرگی که به همراهم بود به مرکز شهر رسانید.

هتل لاله‌زار مشتری‌های خارجی داشت که بیشترشان عرب بودند و در میان دسته سربازان خارجی پشت ویتترین مغازه‌ها را نگاه می‌کردند. دوش گرفتم و کوشش کردم که با بعضی از اقوام مادری‌ام تماس بگیرم. همان شب پس از تماس با آن‌ها از هتل به منزل دایی‌ام رفتم و آن‌ها کوشش خود را به جای آوردند که زندگی را برایم راحت و مطلوب کنند. مدت‌ها در خانه آن‌ها ماندم.

هنوز یک هفته نگذشته بود که در جستجوی کاری برآمدم اما در آغاز می‌بایست تصدیق‌ها و دیپلم‌هایم را به جریان اندازم و این نیاز به وقت داشت و چون می‌خواستم وارد وزارت خارجه شوم خودم به قسمت پرسنل آن مراجعه کردم. معلوم شد عجب کار گستاخانه‌ای کرده‌ام. اینطوری که نمی‌شود وارد وزارت خارجه شد. می‌بایستی کسی را در جریان گذاشت که کسی دیگر را بشناسد تا شخص اخیر بتواند اقدام لازم را نزد شخص ثالث بکند و این شخص هم بتواند دیگری را ببیند و و ... در این لحظه یادم آمد که یکی از دوستان پدرم مدیر یکی از ادارات وزارت خارجه است و به دیدن آقای ابوالحسن بهنام رفتم که از دیدن من شاد شد و به من قول داد که دنبال تقاضای مرا خواهد گرفت. یک هفته بعد او به من اطلاع داد که برای ملاقاتش بروم. او مرا به وزیر خارجه آقای ساعد معرفی کرد.

پس از ملاقات با وزیر، آقای بهنام مرا برای ملاقات با معاون پرسنل (کارگزینی امروز) هدایت کرد. او از من خواست که فردا مراجعه کنم. بلافاصله اوراق استخدام را به من داد که امضاء کردم. به من پیشنهاد کرد که به سمت کارآموز تا مسابقه ورودی آینده در وزارت خارجه مشغول کار شوم. فردای آن روز هم خودش شخصا مرا به رئیس کابینه معرفی کرد و بدین ترتیب پس از دو ماه آمد و رفت بدون آنکه دیپلم‌هایم مورد تصدیق قطعی قرار گرفته باشد (چون شورای عالی فرهنگ در آن هنگام جلسه نداشت) من کارآموز شدم در کابینه وزیر.

آن وقت ما هشت نفر بودیم. با بعضی از آن‌ها دوست شدم. بلافاصله مرا وادار به ثبت نامه‌های خروجی کردند. کاری که زیاد مطلوب نیست. می‌بایست در تمام روز، نامه‌ها را خواند آن‌ها را خلاصه کرد، ثبت کرد. بعد آن‌ها را خلاصه و در چند کلمه در دفتر اندیکاتور روی آن‌ها نمره زد ...

تا اینجا خلاصه مقالاتی بود که در شماره‌های سال‌های قبل سالنامه دنیا به رشته تحریر درآمد و اینک دنباله آن ...

سر ساعت مقرر مجبور بودم در وزارتخانه حاضر باشم، نحوه نظارت آن وقت درباره آمد و رفت مامورین دولت به قدمت کره زمین می‌ماند. دفتری را در راهرو گذاشته بودند که مامورین

مکلف به امضای آن بودند، اما اگر شما زودتر از ساعت مقرر وارد وزارتخانه می‌شدید و یا دیرتر خارج، دیگر دفتری وجود نداشت و روشن است که غائب محسوب می‌شدید و در آخر ماه مبلغی از حقوقتان را کسر می‌کردند.

یک آقای پیر با کله طاس با کت و شلوار برک خودش که گویی بدنش در آن شنا می‌کند صاحب اختیار مطلق این دفتر بود و بنا به خلق روز خودش در جلوی اسامی عده‌ای خط قرمز می‌کشید و باز بنا به میل خودش مبلغی بیش یا کم، با توجه به اینکه کارمندها چطور به او سلام کرده بودند، از حقوق آن‌ها کم و کسر می‌کرد.

دوستانی که اسمشان را «یدکی‌ها» گذاشته بودیم البته بودند، گروهی کثیر با هم توافق می‌کردند و به جای همدیگر امضاء می‌کردند، بدین ترتیب که طبق قرار قبلی یک نفر درست سر وقت می‌آمد و سر وقت هم می‌رفت و به جای سایرین که صبح در خواب ناز بودند یا می‌خواستند زودتر بروند امضاء می‌کرد. اسم آن آقای پیر که دائم ناراضی بود و غرغر می‌کرد «آقای آگاهی» بود.

اما ما به عنوان کارآموز استخدام شده بودیم و شایستگی و شأن این را نداشتیم که اسممان در دفتر ثبت باشد، البته وظیفه داشتیم که همیشه سر وقت حاضر باشیم چون رئیس دفتر وزیر همیشه مانند یک نگهبان سخت و خشن و جهنمی حاضر بود، ولی این شخص خودش صبح زود می‌آمد ولی هر ساعتی که دلش می‌خواست می‌رفت شاید نمی‌خواست زیاد در خانه بماند. بعضی از رفقای وزارت خارجه‌ای بازی ورق را دوست داشتند و پوکر واقعا غوغا می‌کرد. هفته‌ای یک یا دو بار این‌ها دور هم جمع می‌شدند و پس از بلع ناهار اغلب شب‌ها تا دیر وقت به بازی می‌نشستند. اما من بازی نمی‌کردم. هیچ وقت حوصله و صبر این را که بنشینم و بازی ورق، حتی پاسور را یاد بگیرم در خود ندیدم و امروز هم ارزش ورق‌های بازی را نمی‌دانم و همین گاه باعث ناراحتی می‌شود.

از خودم می پرسیدم وقتی شخص بتواند وقت را صرف خواندن چیز جالبی بکند چطور می تواند ساعت ها روی یک صندلی ناراحت بنشیند و پول ببازد یا پول دیگری را ببرد؟ گویا در ولایات وقتی کسی می خواست رشوه ای به یک مامور دولت بدهد، او را به بازی ورق دعوت می کرد و شخص ذیعلاقه مبالغ قابل توجهی به نفع آن مامور دولت به او می باخت و این نحوه کار یک جور رشوه تقریبا قانونی به حساب می آمد. این روزها این نحوه کار باید کمتر شده باشد، چون این نوع مامورین دولت را این روزها احضار می کنند.

من در ناهارها شرکت می کردم ولی بعد پای ورق که به میان می آمد خداحافظی می کردم و می رفتم تا دوستانی را پیدا کنم که با آنها بتوانم بحث و صحبتی کنم، بحث ها و صحبت هایی که دوام داشته باشد.

معمولا سری به روزنامه ایران می زدم و در آنجا اغلب حمید رهنما را می دیدم که در دفتر کار کوچکش که زینت و تشریفاتی نداشت مثل معمول بدون تظاهر و وفادار به کارش، آن موسسه را آرام و بی سر و صدا مثل ساعت اداره می کرد. وقت نوشتن مقاله اش بود که معمولا آن را درباره یک مسئله روز می نوشت و این کار را هم همیشه خودش شخصا انجام می داد و همه نوع انتقاد لازم را هم می کرد منتها با نهایت دقت و مهارت و ملاحظه و البته بدون هیچ گونه کینه توزی و حمله شخصی.

او بعضی اوقات هم می بایست نوشته ها و مقالات دیگران را تصحیح کند و زمانی هم می بایست جملات پدرش زین العابدین رهنما را که گاهی زیاد مستقیم و سخت بود مرور کند و در آن دست ببرد بدون اینکه پدرش از این کار او ناراحت شود. زین العابدین رهنما که برای مدت کوتاهی در پاریس سفیر بود نویسنده و دانشمندی است که دنیای ما و ادبیات جهان را خیلی خوب می شناسد و در بعضی ساعات زندگی اش هم یک شاعر است و من او را در سالن های پاریس بسیار دیدم که زنان قشنگ مانند پروانه در آنجاها می گشتند و او برای آن ها غزلیات حافظ را می خواند و ترجمه می کرد. مثل این بود که در آن لحظات حافظ در وجود او حلول کرده باشد و غزل ها جزء زندگی او بودند. کتاب او درباره محمد(ص) کاری است بی نظیر و

یکتا، من مدتی پیش آن را خواندم و ترجمه آن هم به زبان فرانسه که کار مصطفوی است ترجمه خوبی است. ولی فکر می‌کنم شاهکار او را باید قرآن دانست که اخیرا با ترجمه و تفسیر چاپ شده است.

به نظر من و هر انسان علاقمند به دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم، حق آنست که مقدمه قرآن او را هر اهل مطالعه بخواند. ز. رهنما که گاهگاه می‌بینم، هنوز هم همان شور و شوق و نشاط همیشگی را دارد و دارای افکار نو و جوان است. ساعت‌های مصاحبت با وی لذتی در بردارد و وقتی شخصی می‌بیند که او چگونه درباره این‌ها بحث می‌کند و مانند یک استاد جراح بزرگ مسائل دنیا را می‌شکافد خوشحال می‌شود.

ز. رهنما توانسته است دوستی‌های پایداری در همه جای دنیا برای خود ایجاد کند، در پاریس از او حرف می‌زنند و در بیروت اسمش به مانند کلیدی است که هر دری را باز می‌کند. در سال ۱۹۴۵ که من به سمت وابسته سفارت در پاریس کار می‌کردم به وسیله او با شخصیت‌هایی چون مالرو، کلودل موریاک و عده‌ای دیگر آشنا شدم.

از جمله دوستان دیگر که من تقریبا هر روز بعدازظهر می‌دیدم صادق هدایت و خانلری و گاهگاه چوبک بود. بعدازظهرها همه دوستان را می‌شد در کافه فردوسی دید. قدری دیرتر همه در کافه شمشاد جمع می‌شدند.

در وزارتخانه بعد از شش ماه کارآموزی می‌بایست در یک کنکور شرکت کنم و در صورت موفقیت در امتحان موفق به اخذ رتبه سه می‌شدیم. اما این کنکور هر دفعه به تعویق می‌افتاد. رئیس کارگزینی که تمام نیرویش علیه ضعفای کار می‌رفت و البته در آن زمان در آن وزارتخانه هم ضعیف‌تر از کارآموز کسی نبود، هیچ‌گونه شتاب و عجله‌ای برای ترتیب کنکور از خود نشان نمی‌داد. هر بار که پس از مدت‌ها انتظار برای صحبت با او می‌توانستیم این تقاضا را با وی در میان بگذاریم بدتر سر قوز می‌افتاد، عصبانی می‌شد و می‌گفت ما حق نداریم که به او دستور بدهیم، چون هر کاری که لازم بداند خودش می‌کند. همه تقاضاها و تمناهای ما از مقامات وزارتخانه بی‌اثر مانده بود. اما برای من مسئله‌ای فوری مطرح بود، چون در ماه شهریور می‌بایست

به دانشکده افسری احضار شوم. بعضی از رفقا می‌خواستند کاری کنند و ترتیبی بدهند که خدمت وظیفه را انجام ندهند اما من برعکس با تمام قوا می‌خواستم این خدمت را انجام دهم و چون کاندیداهای خدمت بسیار کم بودند احتمال توفیق من برای اینکه به زیر پرچم فرا خوانده شوم البته بیشتر بود. به هر حال می‌بایست من در کنکور قبل از ماه شهریور شرکت کنم و گرنه یک دوره دیگر کارآموزی را آغاز کنم.

یک روز چند نفر از ما تصمیم خودمان را گرفتیم و به ملاقات علی معتمدی که تازه به سمت ریاست اداره قرارداد سه گانه تعیین شده بود رفتیم. (این اداره پس از امضای قرارداد سه جانبه به تازگی به وجود آمده بود.) محبت و انسانیت معتمدی معروف بود مخصوصاً که او پس از یک دوره مقام بالاتر، قبول کرده بود در پست پایین‌تری دوباره به وزارتخانه سابق خودش باز گردد و به خدمت ادامه دهد و برای اینکه کسی چنین کاری بکند به نظر من نه فقط باید شجاع باشد بلکه باید صاحب روح بزرگی هم باشد.

بعدها که من معتمدی را بهتر شناختم و با او دوست شدم، دیدم که دارای همه این صفات هست و گاهی همین به نظر بعضی عیب هم ممکن است بیاید. معتمدی همیشه یک کارمند نمونه و فروتن و واقعا بی‌علاقه به عناوین پرطمطراق بود و در همه جا با شرافت و قدرت و صفات ممتاز به کشورش خدمت کرد. بالاخره ترتیب کار را دادند و ما امتحان دادیم و من توانستم در دانشکده افسری حضور یابم، مطمئن که به هر حال پای را در رکاب وزارتخانه گذاشته‌ام. و خوب می‌دانستم که برای گرفتن ماموریت خارج بایستی در انتظار پایان جنگ باشم.

راستی سیاه کردن دفتر اندیکاتور را تا کی می‌شد همانطور ادامه داد؟ موفق و با خوشحالی بسیار با عده‌ای از جوانان هم‌سن خودم که از همه افق‌های ایران آمده بودند، به دانشکده افسری رفتم. جای دانشکده افسری هنوز هم عوض نشده اما در این مدت خیلی چیزها عوض شده است، اتفاق افتاد که چندی پیش در سمت نخست‌وزیر از این دانشکده دیدن کنم و باید بگویم که ساختمان‌ها زیباتر و سالن غذاخوری تمیزتر شده، دروس خیلی عمیق‌تر و بیشتر شده‌اند و تمرین‌های نظامی و ورزش هم امروز کاملاً رواج دارد.

پس از یک انتظار نسبتاً طولانی، یک افسر ما را به صف کشید و دستور داد که کراوات‌ها را باز کنیم، آن وقت درباره وظایفی که داریم و نظم و انضباط و دیسپلین که باید رعایت کنیم و غیره و غیره نطقی مفصل ایراد کرد.

بعد به مغازه تدارکات رفتیم و شروع به آزمایش لباس نظامی کردیم. اونفورم من زیاد دراز بود و از کفش‌ها یک جفت تنگ بود و به پا فشار می‌آورد و جفت دیگر هم زیاد گشاد بود. با این لباس دراز و بلند حس می‌کردم که یک حالت کمی کمیک پیدا کرده‌ام. اما دوستان دیگر هم لباسشان بهتر از من به اندامشان نمی‌آمد. بعضی گویی در میان کت‌ها «شنا» می‌کردند و بعضی دیگر در فشار و تنگی بودند. به هر حال ما فوراً خودمان را به افسر مربوطه معرفی کردیم، دوباره به ما یاد داد که چطور باید در صف بایستیم و بعد از ما سؤال کرد که در کدام صنف مایل به خدمت هستیم. البته حالا این وضع کار هم عوض شده چون آزمایش‌ها و «تست»‌هاست که درباره استعداد و قابلیت افراد تصمیم می‌گیرد نه میل آن‌ها. به هر حال گروه بسیاری خواهان ورود در صنف سوار و یا امور مالی بودند، ولی چون در صنف سوار برای همه کاندیداها جا نبود ناچار قرعه کشیدند و در نتیجه من وارد صنف توپخانه شدم. دوباره ما را به صف کشیدند و یک افسر پرسید که چند نفر از ما تحصیل کرده فرنگ هستیم. دو نفر بیشتر نبودند. دستور دادند که فوراً توالت‌ها را پاک کنیم و بعداً برای مدت دو روز ما را به خانه فرستادند و دستور این بود که موی سر را باید از ته بزنی و ترتیب لازم را بدهیم که لباس‌های ما تمیز و شایسته شأن سربازی باشد. اولین کار من خرید یک جفت پوتین اندازه پاها و بعد رفتن پیش یک خیاط بود که کت و شلوارم را به اندازه اندامم کند و پس فردا شب با یک چمدان کوچک که در آن جعبه لوازم اصلاح صورت و چند تا پیراهن بود به ساختمان مقرر رفتم، قرارم این بود که در این عمارت من و دو نفر دیگر کار را در صنف توپخانه آغاز کنیم.

افسر مافوق ما در آن زمان سروانی بود و امروز او سرتیپ است. اسم او را سروان ن. گذاشته بودیم. دو ستوان یک با سمت معاون کارهای او را انجام می‌دادند که آن‌ها هم هر دو اکنون امیر هستند. سروان ن. مرا وادار کرد که لحظات سختی از زندگی را بگذرانم. اما باید اذعان کرد که

وی افسری صاحب ارج بود و کتاب هم بسیار خوانده بود. البته از حالت سیویل به حالت نظامی گزاشیدن آن هم در ظرف یک شب کار آسانی نیست و احتیاج به یک دوره نسبتاً طولانی انطباق دارد. اما سروان ن. به این نکته مهم اصلاً توجه نداشت و می‌خواست در ظرف ۲۴ ساعت ما را به هر قیمت که شده به یک سرباز مبدل کند.

خوب به خاطر دارم روزی که درجه ستوان دومی گرفتم و نتوانستم حرف‌هایم را به او بگویم بدون آنکه او بتواند مرا توقیف کند، با نزاکت به او اینطور گفتم: «جناب سروان ما سیویل‌ها دوره‌ای از زندگی خودمان را باید در ارتش سپری کنیم و بعد به ادارات و تشکیلات دیگر می‌رویم، در آنجا هم می‌توانیم مقامات مهمی را به دست آوریم، شما چرا سعی نمی‌کنید بهتر ما را درک کنید و ما را به راستی دوست خودتان کنید؟» او موضوع را اصلاً جدی نگرفت چه برسد به اینکه آن را آنطور که من فکر می‌کردم بد و نامناسب تلقی کند و برای من نطق مفصلی کرد البته بی‌سر و ته. از ابراز این مطلب برایش افسوس خوردم زیرا منتظر جواب بهتری از طرف او بودم و دیگر او را ندیدم. زندگی ما را جدا کرد. وقتی نخست‌وزیر شدم در یک میهمانی در وزارت خارجه او را دیدم و صدایش کردم و مذاکره‌ای را که با هم داشتیم به یادش آوردم. اکنون اغلب او را می‌بینم. هنوز هم او حالت نظامی خود را حفظ کرده و افسری است باهوش و انضباط که به کشور خدمت می‌کند.

بیشتر افسرانی که در آن دوره فرماندهی ما را در دانشکده به عهده داشتند امروز بازنشسته شده‌اند و یا در گروه تیمساران هستند. استاد تاکتیک ما سپهبد مالک اکنون به سمت سفیر ایران در آلمان فدرال کار می‌کند. استاد علوم توپخانه ما که در آن زمان ستوان یک جوان خزاعی بود اکنون با درجه سپهبدی فرماندهی دانشگاه پدافند ملی را بر عهده دارد. هر سال به خواسته سپهبد خزاعی که با وی اکنون دوست هستم در دانشگاه پدافند ملی کنفرانس می‌دهم و به پرسش‌های شاگردان پاسخ می‌گویم. کنفرانس امسال من درباره بودجه و برنامه تعیین شده بود.

افسر دیگری که در آن سال فرمانده بود، امروز سپهبد است، بهروز معاون کنونی من در امور بسیج همگانی که دارای صفات بارز اخلاقی و فعال و پاک است. او آرامشی بی‌نظیر دارد و در

واقع زلزله‌های خراسان و سیل خوزستان، در همه مسافرت‌ها همراه من بود و با از خودگذشتگی و فداکاری در راه حل مشکلات و تسهیل امور مرا یاری کرد. گروه دیگری هم بودند که به موقع از آن‌ها یاد خواهم کرد.

دروس و تعلیمات نظامی همیشه مورد علاقه من بود و قبل از حضور در کلاس‌های درس تاکتیک و سوق‌الجیشی فرمانده جوان که مالک بود، من هم خود اطلاعاتی در این زمینه کسب کرده بودم. وقتی شخصی توسعه و پیشرفت روش‌ها و تعلیمات و دکترین‌های نظامی را در یک دوره طولانی تاریخ تحت مطالعه قرار می‌دهد ناچار باید نتیجه بگیرد که طی قرون به طور مداوم این نظریه‌ها راه تحول پیموده‌اند و سلاح‌های تازه تغییری در دانش فن جنگ نداده‌اند. این حقیقت در حین ظهور توپخانه در زمان‌های گذشته و بعد در پیدایش وسایل موتوریزه و تانک‌ها و حتی بمب‌های هسته‌ای هم صدق می‌کند. همه این اختراعات که به نظر معاصرین ممکن است شکافی در دانش و هنر جنگ، تاکتیک و یا حتی سوق‌الجیشی جلوه کند با گذاشتن قدمی به عقب مانند قلعه‌ای به نظر می‌رسد که باید به زنجیر تحول افزود.

بدبختانه باید این حقیقت را قبول کرد که از دورترین زمان تاریخ اسلاف ما در غارها، تا عصر هسته‌ای امروز، تاریخ نظامی به توسعه مداوم علوم انسانی که خود به بهبود علم نظام کمک کرده وابسته است. تردیدی نیست که نظریه‌ها و عقاید روسای بزرگ نظامی بدون تردید تحت تاثیر دانش معاصرین بوده و از آن به سود خود بهره‌برداری کرده است.

تاکتیک کوروش و داریوش از اندیشه‌های قبایل ایرانی سرچشمه گرفته و تاکتیک اسکندر از فکر یونان و تاکتیک ناپلئون از افکار و اندیشه‌های قرن هیجدهم و منبع اثر بزرگترین نوشته درباره جنگ باید بدانیم چیزی جز میوه مطالعات و تحقیقات ناپلئون و قسمتی از نظریات کانت و هگل نیست!

می‌توان گفت که اندیشه نظامی به نحوی خود انعکاسی است از درام ملت‌ها که هم توسعه و هم پایان آن را در بر می‌گیرد. تاریخ زد و خورد میان آدمیان، میان خانواده‌ها در سحرگاه تاریخ و سپس میان قبایل و سرداران یا میان ملت‌ها و نژادها و میان قاره‌ها و فردا شاید میان دنیاها و

کرات گم گشته در فضا وظیفه‌ای بس خطیر و بزرگ که شاید هیچ‌گاه نظیر آن در تاریخ اندیشه جهانی دیده نشده به عهده دکترین و نظریات نظامی محول کرده است.

قدیمی‌ترین کتاب نظامی که می‌شناسیم در قرن ششم قبل از میلاد در چین نگاشته شد و به نام قواعد فن و هنر نظامی «سون تسو» معروفیت دارد. در حقیقت این شخص پدر فکری «کلوس ویتز» است. در این اثر، جنگ تنها از جهت نظامی مطالعه نشده بلکه در چهارچوب و قالب سیاسی و اجتماعی و به عنوان یک وسیله حکومت مورد مطالعه قرار گرفته است.

تاریخ قدیم رم و یونان در فن و مطالعات و تحقیقاتی که برای به دست آوردن پیروزی‌های نظامی به کار رفته تشکیلات نظامی کامل و درستی را نشان می‌دهد. قرون وسطی از این جهت نسبت به زمان قبل از آن عقب است. در قرون وسطی جنگ شخصی می‌شود و سواری را که تنها می‌جنگد احاطه می‌کند. در دوران رنسانس یک نوع تازگی در فن جنگ با ملت‌های تازه که به وجود آمده‌اند دیده می‌شود. ارتش‌ها از یک مرحله مهم تحول می‌گذرند و نظریه و فکر جنگ در خطوط به وسیله سربازان مزدور جای خود را به سربازان ملی می‌دهد و این افراد از اثرات آتش پیاده نظام و توپخانه حداکثر بهره‌برداری را می‌کنند. گوستاو ادولف سوئدی و فردریک دوم را می‌توان بنیانگذار پیش‌آهنگ همین ارتش‌های امروزی خواند.

ناپلئون سرتیپی است عملی که با نبوغ، دانش زمان خود را به خوبی اعمال می‌کند و به خوبی می‌داند که چگونه باید روش‌های دانسته شده خود را با جنگ‌ها منطبق سازد. ارتش هر روز بیش از روز پیش به عنوان یک واحد ملی متشکل می‌گردد. برای او فن نظامی همانطور که گفته است «تماماً مربوط به اجرای آن است» و او نه فقط مدیریت ارتش‌ها را در دست خود متمرکز می‌سازد بلکه این تمرکز را در همه نیروها و قدرت‌های سیاسی هم به دست خودش اعمال می‌کند، درست مانند اسکندر و هانیبال و فردریک دوم.

در قرن نوزدهم استاد اندیشمند جنگ را باید کلوس ویتز دانست زیرا او که جهت و روند جدید این فن را به حد کمال رسانید، با الهام گرفتن از فلسفه آلمان و نظریه کانت کتاب اساسی و بزرگ خودش را به نام «از جنگ» در زمانی که فرماندهی آکادمی جنگ آلمان را برعهده داشت

تدوین کرد. در این اثر وی از طبیعت جنگ، فرضیه جنگ، سوق الجیشی به طور کلی و انواع و اشکال مختلف جنگ سخن می‌راند و در پایان کتاب او خطوط اساسی و اصلی یک برنامه جنگ را طرح‌ریزی می‌کند.

اندیشه‌های اصلی وی را می‌توان در سه فصل عمده ملاحظه کرد.

۱- مناسبات بین سیاست و جنگ

۲- جهت و هدف اشکال و انواع اصلی جنگ

۳- نیروهای اخلاقی و ارزش‌های فردی در جنگ

بدون تردید بین جنگ اول بین‌المللی و جنگ دوم، ارتش آلمان از همین جنگ کامل و همه‌جانبه که موضوع بحث کلوس ویتز است الهام گرفت. وسایل تخریبی بسیار و دسته جمعی که در دوران جنگ مورد استفاده قرار گرفت در حقیقت برای تئورسین‌ها و طرح‌اندیشان نظامی به یک علامت استفهام منتهی می‌شد.

بلافاصله پس از پایان جنگ ما شاهد به وجود آمدن قراردادهای تشکیلات دسته‌جمعی و عمومی برای دفاع هستیم. شاید لازم باشد که بار دیگر در این باره به بحث پردازیم زیرا عقاید و نظرات نظامی زمان ما آنقدر به آینده ما بستگی دارد که حق آنست که کمی بیشتر و بهتر و با دقت در آن مطالعه و غور لازم را بکنیم.

با بحث کوتاهی درباره اصول و دکترین‌های نظامی کمی از موضوع صحبت خودمان خارج شدم. بدون شک باید امیدوار بود که مردمان روی زمین با اتکاء به قضاوت به جا و بینش درست کوشش نمایند که در صلح و صفا زیست کنند و انگشت روی ماشه که ممکن است موجب ایجاد جنگ دیگر بین‌المللی شود نگذارند.

این جنگ‌های بزرگ فصلی شده و هر ربع قرن مردمان روی زمین به شکل دسته‌جمعی و گروه گروه به همدیگر حمله کرده‌اند. همه می‌دانند که در کره زمین، هیچ‌گاه جنگ به خواب نرفته

است حتی یک روز را هم در این دنیای بزرگ نمی‌توان به یاد آورد که جنگی در گوشه‌ای از آن برپا نشده باشد.

امیدوار باشیم اکنون که به سوی آن جامعه بشری در حرکت و پیشرفت هستیم، عاقبت نوعی نظم و ترتیب در آن مستقر شود و همه کشورها خلع سلاح را بپذیرند. خلع سلاح واقعی و کامل نه خلع سلاح زبانی و لفظی ولی فعلا مثل اینست که با این هدف فاصله‌ای زیاد داریم.

در دانشکده افسری هر روز دو تشریفات مهم وجود داشت، سحرها بیدار شدن به صدای شیپور و شام‌ها که به نام «شامگاه» می‌خواندند و پایان کار و کوشش روزانه را اعلام می‌کرد. یک ربع ساعت و فقط یک ربع ساعت ما وقت داشتیم که لباس بپوشیم. تختخوابمان را مرتب کنیم، حدود یکصد پله را طی کنیم تا به دستشویی برسیم، ریش بتراشیم و در مراسم حضور و غیاب حاضر شویم و صبحانه‌مان را که مرکب از کمی نان و پنیر سفید و یک فنجان چای و چهار حبه قند می‌شد صرف کنیم.

در آغاز این کار بس آسانی به نظر نمی‌آمد. بایستی سرعت عمل داشت و در بسیاری از حرکات معمولی بیهوده هم صرفه‌جویی کرد. ساعت شماتپه‌دارم را برای آنکه درست یک ربع ساعت زودتر از وقت بیداری سحر زنگ بزند هر شب تنظیم و کوک می‌کردم. در این پانزده دقیقه هم وقت کافی داشتم که خود را آماده کنم. اما روزهایی که کشیک داشتم و مقرر بود که تمام شب بیدار بمانم آن وقت حتی بیدار شدن به صدای شیپور هم برایم بسیار مشکل بود و حتی گاه فریادهای بلند و طنین‌دار و تیر سرگروه‌بان هم نمی‌توانست از خواب شیرین صبح مرا بیدار کند.

صنف توپخانه در آن زمان از مشکل‌ترین صنف‌ها بود زیرا علاوه بر ورزش‌ها و تمرین‌های متعدد و بسیار سخت جسمی و سواری بسیار زیاد، می‌بایست تحصیلات و مطالعات بسیار زیادی هم ما در رشته ریاضیات انجام دهیم.

دوستان همکلاس نیز فراوان نبودند. چون سایرین عاقل تر بودند و نمی‌خواستند زیاد کار بکنند و به خود زحمت فراوان بدهند در صنف‌های کم زحمت اسم‌نویسی کرده بودند. بعضی از این دوستان را من به طور منظم هنوز هم می‌بینم، بعضی دیگر را مدت‌ها است که ندیده‌ام. خداوردیان که جوانی بود بسیار بی‌ریا و امین و پشتکاردار و باصفا و وفا اکنون دادیار دیوانعالی کشور است، او مدت کوتاهی در وزارت دارایی با من کار کرد. از او خواسته بودم که بازرسی این وزارتخانه را اصلاح کند.

یکی دیگر از هم‌دوره‌های من در آن زمان قهرمان بود که حالا در مشهد زندگی می‌کند و طیب است. او هم جوانی پرکار بود و تنها جاه‌طلبی‌اش این بود که در صنف ما اول بشود و ما از جان و دل می‌خواستیم که او در راه این هدف خودش موفق گردد. چون علاقه‌ای به این کار نداشتیم او زیاد با ما اختلاط و آمیزش نداشت بلکه بیشتر کوشش می‌کرد که پیوسته نزدیک استادان و معلم‌های ما باشد که نمره‌های بهتری بگیرد. در رشته حقوق لیسانس گرفته بود اما بعد از جنگ برای تحصیل در رشته طب به ژنو (سوئیس) آمد و من گاهگاه او را در آنجا می‌دیدم. وی در تحصیلات خودش در این رشته با درجات عالی موفق شد.

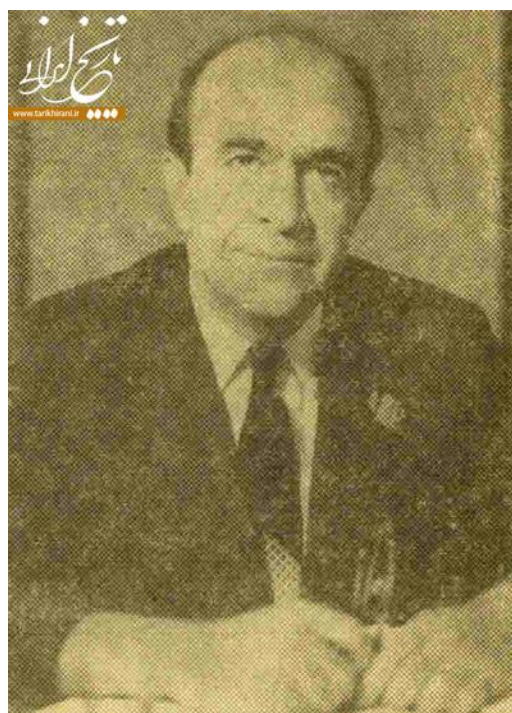
دوستی دیگر داشتم به نام صدر که اخیراً از وزارت دادگستری رفت و خودش مستقلاً کار می‌کند. دوست دیگری که زندگی را برای افسران و استادان سخت و مشکل کرده و امروز از عواید ملکی خودش استفاده می‌کند عبدالله نوری نام داشت. وی در مقابل هر نوع دیسپلین سخت مقاوم بود و برای هر ملامت و شماتتی هم جوابی داشت. گاهگاه توقیفش می‌کردند ولی او عوض‌شدنی نبود. در بخش‌های دیگر هم دوستانی داشتم مثل محسن خواجه نوری، حسن متین و کاسمی که هر سه اکنون نماینده مجلس هستند و از زمانی که در وزارت خارجه استخدام شدم دو نفر اخیراً با من دوست بودند. وقتی به جزئیات زندگی روزانه‌ام می‌رسم باز هم از آن‌ها صحبت خواهم کرد.

همانطور که گفتم در مدت شش ماه ما می‌بایست سربازانی بشویم لایق و توانا و قوی از لحاظ جسمی و روحی تواما و زندگی ما هم به شکلی سخت و دقیقه به دقیقه تنظیم یافته بود و

نمی توانستیم اصلا تنها باشیم. اما من که تنهایی را دوست داشتم و می خواستم وقتی و زمانی هم برای خودم داشته باشم طبیعا بیش از دیگران از این وضع رنج می بردم. زندگی های مشترک اینطوری البته دوستی های مستحکمی به وجود می آورد و امکان این را هم پیش می آورد که در اعمال دیگران قضاوت شود، اما برای من با آنکه همه چیز با آنچه که در فکر داشتم متفاوت بود بسیار جالب می نمود. همه چیز را با علاقه دنبال می کردم و سختی های جسمانی زندگی هم اثری در تصمیم من نداشت. روزها جریان خود را طی می کرد و هر روز ما بهتر از روز پیش یاد می گرفتیم که چطور در صف بایستیم و دوش فنگ و پا فنگ کنیم و می شد گفت که بالاخره این کارها را توانستیم به شکل قابل قبول انجام دهیم.

دروس سواری ما از همه جالب تر بود. استاد ما سروان یزدگردی اندام بسیار مناسبی برای سواری داشت. او قطعا شنیده بود که سوارکار باید نه فقط زبان دراز باشد بلکه زبان تندی هم داشته باشد. خودش جسما بسیار قوی، دارای پاهایی مانند کمان بود و با شلاقی در دست در روزهای اول تمرین، ما را روی اسب پراند. به گفته او می بایست بدون زین سوار اسب شویم و به گفته او می بایست با فشردن رانها به کفل اسب تعادل خودمان را حفظ کنیم. البته برای کسی که در همه عمر یک بار هم سوار اسب نشده این کار آسان نیست. برای آنکه زمین نخوریم مجبور بودیم از یال های اسب کمک بگیریم.

یک روز در مانتر وقتی سروان بیچاره دید که من درست بر اسب مسلط نیستم فریاد زد: «چی! خیال می کنی داری در شانزله لیزه برلن قدم می زنی؟» شنیده بود که شانزله لیزه یکی از زیباترین خیابان های دنیا است و آن هنگام هم مصادف با پیروزی های آلمانها بود، شاید به همین جهت شانزله لیزه را در برلن جای داده بود ...



خاطرات هویدا از مراجعت به ایران

امیرعباس هویدا خاطراتش از مراجعت به ایران را برای سالنامه «دنیا» در سال ۱۳۴۷ نوشت؛ پس از آنکه یادداشت‌های زمان جنگ جهانی دوم را برای سید عبدالکریم طباطبایی، مدیر سالنامه «دنیا» نوشت که در سال ۱۳۴۴ منتشر شد، وقتی چند ماهی بود نخست‌وزیر شده بود. خاطرات ایام جوانی او در سال ۱۳۴۵ منتشر شد و سال بعد خاطرات او از ایام تحصیل در اروپا چاپ شد. هویدا از طباطبایی خواسته بود روزی همه این یادداشت‌ها را تحت عنوان «در جستجوی زمان» نشر دهد؛ با الهام از مارسل پروست که به دنبال «زمان از دست رفته» بود.

در همین صفحات من از سال‌های گذشته و از یادبودهای طفولیت و جوانی خودم سخن گفته‌ام. رویدادهای مهمی را که در دوران پیش از جنگ برای زندگی من شایان اهمیت بود شرح دادم. دورانی بود بدون غم و غصه برای گروهی که در یک نوع تنبلی عجیب و غریب یا شاید بتوان گفت روشنفکرانه بسر می‌بردند. در آن زمان هر چیزی جای خود را داشت محکم و مستقر.

بعضی از ممالک بزرگ آن زمان در یک محیط ثابت و مستقر با بقایا و پس مانده‌های پیروزی‌های گذشته که می‌بایست به زودی نفس آتشین جنگ آن را به کلی درهم ریزد، زندگی می‌کردند.

این احساس استقرار و ثبات تا مرحله فکر «همیشگی بودن» آن که گویی اشیاء را هم به زمین بسته و مدافع یک نظم موجود لایتغیر ابدی و همیشگی، مردمان را بسیار بی‌اعتنا و بی‌غم بار آورده بود. مقارن با همین زمان در سرزمین‌ها و ممالکی دیگر آدمیانی دیگر به نام همان «فلسفه» و همان «فرهنگ» سلاح‌های خود را از نیام کشیده بودند.

پیوسته من در قضاوت‌هایم نسبت به وقایع و انسان‌های این دوران کوشیده‌ام که بی‌طرف باشم. اما همیشه هم به خاطر داشته‌ام که بی‌طرفی چیزی است و بی‌اعتنایی چیزی دیگر. بی‌طرفی جز برخورد دادن وقایع با تفسیرهای گوناگون و مقایسه نتایج حاصله، بدون عقاید از پیش ساخته و بدون آنکه انتخاب‌های خودکامه در کار باشد و بدون نیت بد و پلید و دیدن همه چیز با درستی و راستی و امانت چیز دیگری نیست.

خاطرات من در سالنامه دنیا به ترتیب زمان و به طور منظم و پشت سرهم نیامده است. در این یادداشت‌ها من از دوره‌ای به دوره‌ای دیگر به اصطلاح «پریده‌ام» و شاید روزی صبر و مداومت یک دوست چون آقای طباطبایی مدیر روزنامه و سالنامه دنیا بتواند کمی نظم و ترتیب در این نوشته‌ها به وجود آورد و شاید او بتواند روزی همه این یادداشت‌ها را تحت عنوان «در جستجوی زمان» نشر دهد و موجب خوشنودی مرا فراهم آورد. در این عنوان یادگار و الهامی هست از مارسل پروست که به دنبال «زمان از دست رفته» بود. اما من فکر نمی‌کنم که «زمان» را بتوان «از دست رفته» تلقی کرد.

هر زمان ارزش خاص خود را دارد. باید کوشید و آن ارزش را درک کرد. بدبختانه انسان‌ها ارزش و بهای اشیاء را اغلب خوب می‌شناسند، اما بسیار و فراوان نیستند آن‌هایی که ارزش و بهای این «زمان»‌ها و «وقت»‌ها را هم بشناسند.

در نامه‌ای که کامو در سال ۱۹۵۴ به خانم پل فین شل نوشته اینطور نظرش را بیان کرده است: هر یک از ما تا آنجا که می‌تواند زندگی و تجربه برای خود ذخیره می‌کند تا روزی که به طور صریح و روشن بی‌فایده بودن و بی‌ثمر بودن این تجربه‌ها را احساس کند و تازه این احساس بی‌ثمری عمیق‌ترین و بارزترین مظهر تجربه انسانی است. آن وقت باید قبول کرد که تجربه ما قطعا و بدون شک یک شکست است و در این هنگام ما با تمام قوا کوشش می‌کنیم که با انواع تدابیر و فورمول‌ها و کوشش‌ها یک نوع نقاب بسازیم تا به کمک آن یک حقیقت لخت و ساده و بی‌پیرایه را بی‌پوشانیم یعنی این حقیقت را که وضع ممکن است نومید کننده باشد. اما معنی این استنباط فردی چنین نیست که باید بدبین هم باشیم زیرا که در این دنیای ما عشق هست و هنر هست.

شاید کامو در قسمتی از استدلال خود حق داشته باشد اما در اینجا فراموش کرده تا درباره مرگ که تجربه نهایی در همه زمینه‌ها است و در مقابل آن همه مردمان یکسان و مساوی هستند سخن بگوید. شاید تنها در این محل است که همه آدمیان با همدیگر یکسان و مساوی هستند.

نفهمیدم چرا به این حاشیه پرداختم. شاید با ورق زدن «یادداشت‌های روزانه» یا آنکه در دوران همه این سال‌ها که یادداشت‌های خودم را بر روی کاغذ آورده‌ام دریافته‌ام که این «یادداشت‌ها» هرگز نمی‌تواند آینه‌های واقعی و درست اندیشه‌ها و اعمال ما باشد. با همه این‌ها کوشیده‌ام همه را بنویسم و نسبت به خودم هم امین باشم. آنچه که من با آن اکنون خود را روبرو می‌بینم لابد دیگران نیز با آن مواجه می‌شوند. مثلا یک داستان عشقی چیزی هست معمولی و مبتذل. اینگونه چیزها همه روز برای همه کس پیش می‌آید یا ممکن است پیش آید. اما وقتی ما فکر می‌کنیم که عشق ما، درست می‌گوییم عشق ما با مال دیگران فرق دارد، رنج می‌بریم و اشک می‌ریزیم. اما دیگران هم همین راه را می‌روند و همین کار را می‌کنند و آن‌ها که بعد از ما خواهند آمد هم همین کار را خواهند کرد. داستانی عادی و شاید هم مبتذل. اما این داستان‌های انسانی تا ابد تکرار می‌شود و پیوسته هم تکرار می‌شود تا به ابدیت ملحق گردد.

برای توضیح و تشریح اولین تماس‌هایم با کشورم، پس از سال‌ها که در خارج گذراندم بایستی دوباره در جهت عکس جریان سال‌ها پیش برویم و این کاری است بسی دشوار برای همه مردمان زیرا که قدرت و نیروی بسیار عظیم فراموشی انسان حیرت‌انگیز است. اگر قرار باشد از هموطنان عزیز خود بخواهیم که آن‌ها نیز چنین کنند و به قضاوت در مورد افراد و یا اشیاء بنشینند قطعاً برایشان سخت و مشکل خواهد بود زیرا آن نقطه قیاس یا آن منخرج مشترک بین آنچه که بودیم و آنچه که امروز هستیم دیگر در میان نیست.

اکنون یک ربع قرن سپری گشته و من میل دارم عیناً صفحاتی چند از دفترچه یادداشت خودم را در اینجا بیاورم:

«تهران!» با بوی ذغال سنگ و لوکوموتیوها این فریاد را از چند دهان می‌شنوم. ناگهان ایستگاه راه‌آهن آنجا است. بدون هیچ‌گونه شباهت با ایستگاه‌های کشورهای اروپایی که من دیده‌ام. در آنجاها رسیدن ترن به ایستگاه کم‌کم و آهسته آهسته محسوس می‌گردد و ناگهان تمام ایستگاه در مقابل شما قد علم نمی‌کند. جمعیتی مختلف و مختلط در سکو در انتظار بسر می‌برد با عده‌ای افراد نظامی و عادی که در میان آن‌ها انگلیس‌ها، روس‌ها و آمریکایی بیشتر هستند و مسلط‌تر چند افسر و پلیس ایرانی با لباس متحدالشکل به رنگ آبی آسمانی و کلاه‌های بیضی شکل که گویی شقیقه‌های آن‌ها را می‌فشارد نیز هستند. من و مسافران دیگر از سکو فوراً وارد یک سالن بزرگ می‌شویم که نقش‌های هندسی بر روی دیوارهای آن عظیم به نظر می‌آید.

تهران زیبا است. اما چگونه زیبا؟ مانند دمشق؟ زیبا مانند بیت‌المقدس؟ یا زیبا مانند قاهره؟ نه تهران شبیه هیچ‌کدام نیست. زیبایی آن با زیبایی این پایتخت‌ها که ذکر کردم فرق کلی دارد. با زیبایی همه شهرهای بزرگ اروپا هم فرق دارد.

با آنکه تهران گذشته‌ای تاریخی دارد اما می‌توان گفت که شهر جدیدی است. فریبندگی و جذابیت و یک نوع طلسم و افسونی که در خود دارد مربوط به بازارهایش نیست. (شاید از این جهت رنگ‌های محلی شهر «حلب» بیشتر باشد) و مربوط به محله‌های جنوب شهر که بیشتر

ساختمان‌های آن گلی است نیز نمی‌باشد و ارتباطی هم به مساجد متعدد شهر ندارد (شاید از لحاظ مساجد تشابهی بسیار بتوان با مساجد شهر بغداد یافت).

زیبایی شهر تهران بیشتر مربوط به کارهای ربع قرن اخیر و آن رشته کارهایی است که عصای سحرآسای اعلیحضرت رضاشاه در این شهر به مرحله عمل در آورده است. آن‌ها که عاشق شرق هستند از قدرت درک و هوش و عظمت وی و نه از بذل و دهشی که در بناهای تهران به کار رفته حیرت می‌کنند. یک خیابان با دورنمای پنج کیلومتری آیا در مشرق زمین فراوان است؟ در تهران مانند آن بسیار هست. این خیابان‌های عظیم که گویی از روی یک خط‌کش مستقیم شکافته شده و بنا گشته و دورادور آن را پرده‌هایی زیبا و گویی مشبک از سپیدارها و چنارها پوشانده و در شمال و مشرق به کوهستان‌های پوشیده از برف نگرد اثری عجیب در انسان باقی می‌گذارد. خواهید گفت برای ایجاد چند خیابان و چند درخت کافی است که یک مهندس شهرساز و یک مهندس کشاورز باغ‌ساز دست به کار شوند. اما اشتباه در همین جا است.

مثلا به شهر دمشق نگاه کنید. باید از کمک مالکین نیز که می‌خواهند به میل مهندسین معمار خانه‌هایی بسازند که کلبه‌های حقیر نباشد و مغازه‌هایی ایجاد کند که دکان‌های کوچک نباشد استفاده کرد و باید یک دولتی باشد که ترجیح دهد کاخ‌های نو برای وزارتخانه‌های خود ایجاد کند و به روسازی و تعمیر ارزان قیمت چند خانه اعیان‌های ورشکست شده اکتفاء نکند. اما همانطور که همه می‌گویند رضاشاه افق دیدی بزرگ داشت، بسیار بزرگ، حتی از دید مردم صاحب هنر و هنردوستان او تهران را مانند پایتخت یک کشور چهل میلیونی مجهز کرد در صورتی که کشور بیش از هیجده میلیون جمعیت ندارد. به هر جا نگاه کنیم بناهایی با تناسب‌های عظیم ایجاد گشته که همه مدرن و نو هستند اما این تازگی و مدرنیسم خاصی است چون هیچ چیز به اندازه چیزهای نو پیر نمی‌شود. در شهرداری از معماری قصور ایتالیا اثرهایی هست. در ساختمان وزارت جنگ بناهای نورمبرگ به یاد می‌آید. کاخ شاهنشاه با ظرافت و زیبایی خاص آن مثل این است که طرح و نقشه آن در مدرسه‌های هنرهای زیبا پاریس در سال‌های ۱۹۰۰ به مسابقه گذاشته شده باشد. مگر کار هخامنشی‌ها را در بناهای بانک ملی و شهربانی دوباره احیا

نکردند؟ که به یاد آن شاهزادگان زمان قدیم انتخاب گشته و انتخاب جالبی است. موزه ایران باستان به نسبت کوچک‌تر، طاق تیسفون را تقلید کرد. بانک رهنی و کارگشایی، مدرسه آمریکایی و این همه بناهای قدیمی مگر بر روی نماهای خود سنگ‌نبشته‌های قدیم ایران را تجدید و نقش نکرده‌اند؟

کاخ وزارت خارجه همان پاکی و صلابت قصرها و کاخ‌های مظهر قدرت را دارد و درها و پنجره‌های تنگ آن شکاف‌هایی که در استحکامات قدیم بنا می‌کردند تا از آنجا بتوانند نظارت کنند به خاطر می‌آورد و یک نوع تامل و تفکر در شخص به وجود می‌آورد که هماهنگ با مهمان‌دوستی لطیف و دوراندیش یک ملت دقیق و صلح‌جو نیست.

بدون تردید زیباترین موفقیت را در معماری دانشگاه تهران باید دانست و این بنا چه امید و وعده‌ای برای آتیه ما است. گویی هیچ چیز را به دست اتفاق نسپرده‌اند. نوعی توافق و هماهنگی هم بین نمای این بناها و روح جوانانی که در جستجوی علم هستند وجود دارد.

تردیدی نیست که پیروی از یک نوع نظم خشک و قاطع، کسالت و خستگی ممکن است به وجود آورد و به این جهت است که چند حیاط خلوت با گل‌های ایرانی و چند ایوان ظریف به بهترین شکل و نحو نظم خشک این پنجره‌ها را با لطافت خاصی می‌شکند و آنچه که باقی می‌ماند تقارن رضایت‌بخشی است که باید پاسخگوی منطق جوان‌ها باشد زیرا که گاه منطق می‌تواند کمبود تجربه را تا اندازه‌ای جبران کند.

همه این دریچه‌هایی که بر روی منطقه‌ای سبز و بر روی کوهستان پر برف باز می‌شود آیا می‌توانند افق‌هایی دورتر و درخشان‌تر بر روی آرزوها و خواسته‌های هوش و ذکای آدمی در جهان بگشایند؟ نکته‌گیران و ایرادگیران می‌گویند این هنر معماری دانشگاه کمی بیش از آنچه که باید نازک و ظریف است. آیا نوجوانان اینگونه نیستند؟ به نظر گروهی دیگر این یک نوع «تجمل» بیهوده است و عبث. به نظر من اینطور نیست. زیبایی و سادگی همیشه موجب تشویق و تقویت آرزوها و خواسته‌ها می‌شود در جهت بهبود و بهتر کردن، و احساس‌هایی را که جنبه انسانی دارد بیشتر تقویت می‌کند و آن را توسعه می‌دهد و این همان است که مهندسین معمار

این دانشگاه زیبا به خوبی درک کرده‌اند. چرا در اروپا در همان نقاط که روح کاوشگر ریاضت‌کش در آن حاکم است زشتی یک نوع میراث دنیوی شده است. در تمام اروپا گردش کنید و در میان باعظمت‌ترین مناظر آن خرابه‌های رومن و گوتیک و دیرهای قدیم را خواهید دید. در این نقاط است که اوج پاکترین روح اشراق را می‌توان دید.

اگر بناهای زیبای عمومی این چنین هستند نباید باغ‌های پرطراوت خانه‌های شخصی را که اغلب از چشم افراد معمولی پوشیده‌اند و مخفی‌ترین و بارزترین صفات روح ایرانی را منعکس می‌کند فراموش کرد. این‌ها خانه‌های قدیمی ایرانی است با ایوان‌هایی که مشرف بر باغ‌ها و بستان‌ها است و در کنار آن خانه‌های کوچک تازه‌ساز است که تالارها و سالن‌های کوچک و بزرگ آن آماده پذیرایی می‌باشد. در کنار همه این‌ها اغلب اراضی وسیعی وجود دارد که به صورت زمین خالی باقی مانده و در انتظار آن است که بناهایی هم آنجا ایجاد گردد. اما گاه دیده می‌شود که وقتی بنای بزرگ و زیبایی که شبیه قصر است ساخته می‌شود، در کنار آن و در همسایگی آن همه مصالح باقی مانده و غیرقابل استفاده و وسایل کار و گاه ساختمان‌هایی موقت ناهنجار تا مدت‌ها بر جای می‌ماند.

یک شهر در مدت بیست سال تمام نمی‌شود مخصوصاً که هم بنا بر طبیعت و محل آن و هم گاه به علت ساکنین آن وسایل و امکانات برایش کافی نیست. تهران نه رودخانه دارد، نه دریاچه و حتی می‌توان گفت که تهران علی‌رغم طبیعت و موقعیت خود هنوز زمین و خاک لازم مورد نیاز خود را هم در اختیار نگرفته است. چندین درختی که هست آب‌های جوی‌ها را جذب می‌کند و جوی‌ها و قنات‌هایی که رویش را نبسته‌اند متأسفانه گاه امراض را بیش از آسایش و راحتی افراد توزیع و پخش می‌کند. حال چکار باید کرد که یک جوی آب در عین حال یک جوی حامل زباله‌ها نباشد و این داستان مربوط می‌شود به آن طرف سکه.

اولین تماس با خاک کشورم چنین بود، این خاکی که در تمام مدت دوری خودم در زمین‌های اجنبی بدان اندیشیده بودم، این سرزمین که مرا با قدرت و کشش عظیم به سوی خود می‌خواند و این خاکی که گذشته من و آینده من هر دو بدان بستگی داشت و این خاکی که احساس

می‌کردم با همه چیز آن هماهنگی دارم. به راستی این خاک هم چندان خوشبخت و سعادتمند نبود.

من از سوریه و عراق به بصره وارد شدم. از آنجا به بلم کوچکی نشستیم و وارد خاک ایران شدیم. اتومبیلی که تاریخ ساخت آن به دوران قهرمانی کشش موتوری می‌رسید ما را به اهواز آورد. از راننده خواستم که سرحدات کشورم را برایم مشخص کند. بدبختانه نشان مشخص و معلوم و علایمی که مرکز را معین کند یا حتی سرحد گمرک را معلوم نماید در این حدود نبود. انگلیس‌ها که مانند ارباب در عراق و جنوب کشورم مسلط بودند احتیاج نداشتند که با ایجاد ادارات ایرانی در دسر برای خود ایجاد کنند و بسیار ساده و راحت علایم و آثار حاکمیت ما را در این منطقه از بین برده بودند. حال برای یک وطنخواه تازه وارد در میان این رمل‌ها و شن‌های گرم چگونه ممکن است بداند ایران خودش از کجا شروع می‌شود؟

می‌خواستم در مرز لحظه‌ای توقف کنم و اشک‌های شادی و اشک‌های غم و درد خود را نثار کنم، شادی از اینکه کشور خودم را اکنون می‌بینم، کشوری که از ورای صفحات کتاب‌های پادشاهان از زبان فردوسی شناخته و دوست داشته بودم و اشعار آن را در میان بازوان مادرم فرا گرفته بودم اکنون به چشم می‌بینم و زمین آن را زیر پای خود احساس می‌کنم و اشک‌های خود را به پای آن می‌ریزم. کشورم که در سرحدات آن نیروهای خارجی ساکنند، نیروهای خارجی که به عنوان فاتح در شن‌های آرام ایران خستگی خود را بدر می‌کردند و می‌کوشیدند که شن‌های داغ و خطرناک آفریقا را فراموش کنند. اهواز در حقیقت شهر نبود، خرابه‌هایی داغ‌زده در کنار رودخانه‌ای خشک، این اهواز بود، با یک نوع زندگی شلوغ، پر سر و صدا و پر هیاهو، کوچه‌های تنگ و کثیف، مردمی پا برهنه و ژنده و در هر گوشه گداهایی که به هر تازه وارد یورش می‌بردند و خلاصه یک نوع فقر و مسکنت و بینوایی انسانی در همه جای آن به نظر می‌رسید که بیرق‌دار آن زمان‌هایی بود که در آن مجبور به زیستن بودیم.

احساس غریبه‌گی عجیبی، نسبت به این شهر در خود کردم. از آن چیزی سر در نمی‌آوردم. آنجا که باغ‌های زیبا و درختان و طراوت به چشم می‌خورد مگر اشغالگران بود. «آن‌ها» در اینجاها

زندگی می‌کردند و خستگی از تن‌شان بدر می‌کردند. ورود به این نقاط برای ایرانی‌ها قدغن بود، ورود به خاک خودشان، خانه خودشان را ممنوع اعلام کرده بودند، ایرانیان ابتدایی‌ترین حق خود را از دست داده بودند، جمله «Only for Allied Personal»، «تنها برای افراد متفقین معنی روشنی داشت». ایرانی تو در بیرون بمان. تو به طبقه ما تعلق نداری. ما و نجس‌ها هر دو در یک جهت و یک سمت و یک طبقه قرار داشتیم. سگ‌ها حقوق بیشتری داشتند. مگر نبود که آن‌ها را در بعضی کلوب‌ها با ارباب‌هایشان راه می‌دادند.

طبقه جوان ایران امروز، شما که این روزهای خفت را ندیده‌اید و یا فراموش کرده‌اید، بکوشید تا آن را باز به خاطر بیاورید و این ایام بدون افتخار و سربلندی را باید که همیشه در مد نظر داشته باشند. در خوزستان دو قدرت مشخص وجود داشت، ارتش اشغالگر و شرکت نفت که دو بازوی یک رود بودند که بعد با هم تلاقی می‌کردند و بیگانه تو بودی و بیگانه من بودم.

وقتی در کوچه‌های اهواز شروع به قدم زدن کردم و بعدها هم در شهرهای دیگر کشورم این چنین کردم کلمات رومن رولاند به خاطر می‌آمد «چگونه می‌توان اجازه داد به ملتی که از پیش از بیست و پنج قرن» تاکنون کوشش می‌کند و خلق می‌کند (رومن رولان از فرانسه حرف می‌زند و رقم ده قرن را ذکر می‌کند) به ملتی که هزار بار (رومن رولان رقم بیست را ذکر می‌کند) آزمایش آتش را دیده و فولاد آبدیده شده و به ملتی که هیچ‌گاه نمرده اما هزار بار احیا و زنده شده، فحش دهند و آن را مورد اهانت قرار دهند.»

این مطالب را من از همان خانه آن‌ها و دانش آن‌ها و در پیش خود آن‌ها یاد گرفتم، آن‌ها که خود را فاتح می‌دانستند، برای من این جملات و این مطالب معانی بسیار در برداشت اما آیا برای آن‌ها هم اینگونه معنی داشت؟ این سؤالی است که هنوز هم از خود می‌پرسم.

حقیقت اینست که یک نسل ایرانی از منابع اروپایی دانشی را آموخته بود که آن را نوعی معجزه می‌پنداشت. تصور می‌کرد که این دانش آن کلمه سحرآمیزی است که کلید باز شدن هر در بسته‌ای محسوب می‌شود، حال می‌خواهد این در عالم ما مکان ما باشد یا زمان ما، در دنیای ماده باشد یا معنی، این نسل خیال می‌کرد این همان مفتاح است که همه درهای ترقی را و همه

درهای آینده را به راحتی می‌گشاید اما این فکر به خاطرش نمی‌آید که فقط تکه پاره‌ها و قطعاتی از دانش و علم را به ما یاد داده بودند و تنها آنچه که می‌توانست معنی واقعی داشته باشد اثرهای کوشش خودمان است و تنها به کمک وجدان و ادراک خودمان است که ما می‌توانیم دنیای تازه‌ای بنا کنیم. بیگانه نمی‌تواند درهای بسته را به روی ما باز کند، تنها کوشش و کاوش ما و وجدان و تخیل و ادراک ما است که می‌تواند به ما کمک کند. ما می‌بایست به خودمان و به درون خودمان بازگردیم. می‌بایست به سوی منابع مادی و معنوی خود بازگردیم و در آنجا نیروی لازم را برای ساختن آینده خود بیابیم.

یک روز مدت‌ها بعد، پس از سپری شدن یک ربع قرن، در یک لحظه فراغ شهریار ایران همین کلمات را به نخست‌وزیر خودش فرمود. در آن لحظه بود که درک کردم اگر من نیز مانند میلیون‌ها افراد هموطن رنج برده‌ام، انسانی دیگر و بزرگتر بیش از همه ما این رنج‌ها را متحمل گشته، بیش از همه ما زیرا که او در پشت فرمان مملکت جای داشته، او که سنین عمرش سنین عمر ماست اما از دانشی بی‌انتها در وجدان جوانی خویش سیراب بوده و توانسته قایق زندگی ما را در میان طوفان‌های تاریک به سوی هدف خود راهنمایی کند. در آن هنگام و در میان آن جزر و مد و رعد و برق و سیاهی و تلاطم‌ها که کشتی‌های بزرگ و بسی نیرومندتر یکی پس از دیگری به قعر دریا‌های شکست و ناکامی فرو می‌رفتند.

شهریار ما می‌دانست و به من فرمود که جهت سیر و حرکت تاریخ با ماست، زیرا که تاریخ را انسان‌ها می‌سازند و آن هم البته در جهت و سمتی سیر خواهد کرد که انسان‌ها می‌خواهند که سیر کند و در میان هوس‌های عجیب و غریب و بندبازانه وقایع او توانست آن جهت تاریخ را که می‌خواست، بر آینده ما نقش کند. شهریار ما می‌دانست که ایرانی در طی قرون از مراحل گذشته که تحول جهانی نو گشتن را از ما می‌خواست و اگر به این تحول سر نمی‌نهادیم ایران خطر انحطاط در پیش داشت. نفوذ و نو گشتن ایران را نمی‌شد بر پایه اوهام و خیال‌ها و تصوراتی دور بنا کرد.

در حقیقت نفوذ و تجدید حیات اصولی ایران ارتباط مستقیم داشت با سرعتی که می‌توانستیم خود را با جهاتی در حال تغییر دائم، منطبق سازیم. خیالی واهی‌تر و تصویری باطل‌تر از این نبود که تصور کنیم دنیا وظیفه دارد و مکلف است که به ما کمک کند. او از همان آغاز بهتر از هر کس می‌دانست که ما همان چیزی نصیبمان خواهد شد که عرضه و شایستگی آن را داریم. این راهی بود که می‌بایست طی کرد. این همان راهی بود که شهریار را به سوی ششم بهمن ماه ۱۳۴۱ هدایت کرد.

امروز هم که انقلاب انجام شده، باید بدانیم که بزرگترین دشمن ما دوری و پرهیز است از آنچه که باید کرد. با منابع ما هیچ هدف اقتصادی نمی‌تواند جاه‌طلبانه باشد به شرط آنکه هوش و اراده خودمان را کاملاً در خدمت ترقی کشورمان بگذاریم. ما نه فقط باید خودمان را به انقلاب صنعتی قرن گذشته برسانیم بلکه کاری سخت‌تر و مشکل‌تر در پیش داریم و آن اینست که باید خودمان را با انقلاب تکنیک و علمی که امروز راه خود را می‌پیماید و از آنچه که می‌پنداریم هم سریع‌تر است و هم مهم‌تر منطبق سازیم.

ما نمی‌توانیم همانطور که بعضی از اقتصاددانان ممتاز ما (که وابسته و پیوسته هستند به جملات پر طمطراق کتاب‌های درسی خارجی) می‌گویند و به ما تذکر می‌دهند گوش فرا دهیم و در مورد توسعه کشورمان از قدمی به قدمی دیگر و از مرحله‌ای به مرحله دیگر با گام‌های به اصطلاح آن‌ها «منظم» پیش برویم. باید برای رسیدن به هزاره سوم همگام با کشورهای دیگر مراحل را یکی پس از دیگری بسوزانیم و پیش برویم. راهی دیگر نیست.

پس از مسافرتی که از یک هفته هم بیشتر طول کشید، از راه سوریه و عراق که در جنگ بودند کوفته و خسته و لبریز از یک حس که شادی و غم در آن بهم آمیخته بود به تهران رسیدم. در ترن بین اهواز و تهران پیش‌آمدی ناراحت‌کننده روی داد. در کوپه ترن با یک هموطن آشنایی پیدا کردم که ماموریت رسمی داشت و به من گفت که با پدرم سابقاً آشنایی و دوستی داشته و اسمش آقای رکنی بود. ما تازه با هم مشغول صحبت شده بودیم که رئیس قطار از ما خواست که به کوپه دیگری برویم و با چند افسر انگلیسی هم کوپه باشیم. آشنای «هم‌قطار» من به صراحت

پیشنهاد او را رد کرد. من هم مثل او کردم اما رئیس قطار پافشاری کرد. (فکر می‌کنم می‌خواست خودش به تنهایی از کوپه ما استفاده کند) و در ضمن گفت که ما باید شاد و راضی باشیم که در جوار چند افسر انگلیسی خواهیم بود. جای شما خالی بود که قیافه رکنی را در این موقع ببینید. ناگهان مانند فلفل‌های قرمز زیر آفتاب خوزستان سرخ شد و کلمات بسیار خشن و سختی از دهانش بیرون پرید. خطاب به رئیس قطار و افسرهای انگلیسی فریاد کرد: «گفتی افتخار، لذت، شادی برای ما ایرانی‌ها که در جوار این اشغالگرها باشیم...» من هم سخنان او را دنبال کردم. این اولین تظاهر ضد خارجی بود که دیدم. رئیس قطار هم سخنی نگفت و راه خودش را پیش گرفت و رفت. دیگر کسی در طول راه مزاحم من و رکنی نشد.

در تهران می‌توانم بگویم کمی «گم» شده بودم. کسی را نمی‌شناختم. آدرس یک مهمانخانه را خواستم و آدرس هتل لاله‌زار را به من دادند. درشکه‌ای که یک اسب پیر و فرتوت که فقط پوستی بر استخوان‌هایش باقی مانده بود و آن را می‌کشید، مرا لنگ لنگان با چمدان بزرگی که به همراه بود به مرکز شهر رسانید.

هتل لاله‌زار مشتری‌های خارجی داشت که بیشترشان عرب بودند و در میان دسته سربازان خارجی پشت ویتترین مغازه‌ها را نگاه می‌کردند. دوش گرفتم و کوشش کردم که با بعضی از اقوام مادری‌ام تماس بگیرم. همان شب پس از تماس با آن‌ها از هتل به منزل دایی‌ام رفتم که بسیار محبوب و دوست‌داشتنی با خانمش و فرزندانش زندگی می‌کرد و با مهر و محبت فراوان مرا در میان خودشان پذیرفتند و آن‌ها تمام سعی و کوشش خود را به جای آوردند که زندگی را برایم راحت و مطلوب کنند. مدت‌ها در خانه آن‌ها ماندم. منزل آن‌ها در خیابان ولی‌آباد بود که در آن هنگام وضع و حالت یک ده را داشت. خانه‌ای ایرانی بود با ستون‌هایی که به روی یک باغ به سبک خاص تهران باز می‌شد با یک حوض آب در میان. پسر دایی‌ام پسری بسیار خجول به نظرم آمد. او امروز یکی از اطبای معروف و مورد علاقه است و دختر دایی‌ام که بسیار جوان بود، اکنون عروسی کرده و با خوشبختی زندگی می‌کند. در آن خانه زندگی می‌کردند و

هر دو هم به مدرسه می‌رفتند. ما زمستان شب‌ها را در زیر کرسی می‌گذرانیدیم و آن‌ها برایم از داستان‌های قدیم سخن‌ها می‌گفتند.

هنوز یک هفته نگذشته بود که در جستجوی کاری برآمدم اما در آغاز می‌بایست تصدیق‌ها و دیپلم‌هایم را به جریان اندازم و این نیاز به وقت داشت و چون می‌خواستم وارد وزارت خارجه شوم خودم به قسمت پرسنل آن مراجعه کردم. معلوم شد عجب کار گستاخانه‌ای کرده‌ام. اینطوری که نمی‌شود وارد وزارت خارجه شد، می‌بایستی کسی را در جریان گذاشت که کسی دیگر را بشناسد تا شخص اخیر بتواند اقدام لازم را نزد شخص ثالث بکند و این شخص هم بتواند دیگری را ببیند و ...

در این هنگام بود که برای دیدن دوستم حمید رهنما رفتم که در آن هنگام از طریق قلم خودش و در سمت سردبیر روزنامه ایران آشناها داشت و من هم همکاری خود را با آن روزنامه آغاز کرده بودم. حمید رهنما شاید اولین شخصی بود که مرا در محافل آن روز ایران وارد کرد و چند راز را برای آنکه بتوانم گلیم خودم را از آب بکشم برایم فاش کرد و گفت که باید کسی را در وزارت خارجه پیدا کنم که مرا معرفی کند و به دنبال تقاضایم باشد. در این لحظه یادم آمد که یکی از دوستان پدرم مدیر یکی از ادارات وزارت خارجه است و به دیدن آقای ابوالحسن بهنام رفتم که از دیدن من شاد شد و به من قول داد که دنبال تقاضای مرا خواهد گرفت. یک هفته بعد او به من اطلاع داد که برای ملاقاتش بروم. او مرا به وزیر خارجه آقای ساعد معرفی کرد.

آقای ساعد در پشت میز بزرگ و حتی می‌توانم بگویم بسیار بزرگ وزارت خارجه کوچکتر و چاق‌تر به نظر می‌آمد. با چشمان بیدار و دقیق و با آن تبسم مطمئن که بر لب‌ها داشت. این ملایمت و خوش‌مشربی و مطبوعیت می‌توانم بگویم حتی در روزهای بسیار سخت که برای شخص ساعد و برای مملکت پیش آمد هیچ‌گاه او را ترک نگفته است. در حین صحبت ما که نزدیک به ده دقیقه طول کشید یادگارهایی که از پدرم به خاطر داشت چون او را خوب می‌شناخت یادآور شد و دستور داد که در استخدام من تسهیلات لازم را فراهم آورند.

ساعده یکی از جالب‌ترین قیافه‌های سیاست کشور ما است. او قسمت اعظم خدمات خودش را در سفارتخانه‌ها در خارج انجام داده است. از لحاظ نیک‌دلی و خوش‌مشری و حسن سلوک معروفیت دارد اما در پشت این خوش‌قلبی و خوش‌بینی روحی هست بیدار و ذکاوتی بسیار تیز.

حال هم که ملاقات وی در راهروهای سنا اغلب نصیبم می‌گردد با هم بحث‌ها و سخن‌ها داریم و برایش احترامی بزرگ قائلم. پس از ملاقات با وزیر، آقای بهنام مرا برای ملاقات با معاون پرسنل (کارگزینی امروز) آقای رحمت‌آتابکی برد. دفتر او در راهرو موازی با راهروی وزیر بود. در آن زمان اهمیت هر اداره در نزدیک بودن آن به دفتر صاحب‌جاه یعنی وزیر بود و با آن ارتباط مستقیم داشت. رحمت‌آتابکی همیشه دارای تحرک فراوان بود. بعدها هم او را در سمت کنسول در بیروت و سفیر ایران در بیروت دیدم که تغییر نکرده بود. آقای آتابکی بدون آنکه اقدام عادی و آسان همیشگی اداره پرسنل را بکند و از من بخواهد که فردا مراجعه کنم بلافاصله اوراق استخدام را به من داد که امضاء کردم. به من پیشنهاد کرد که به سمت کارآموز تا مسابقه ورودی آینده در وزارت خارجه مشغول کار شوم. فردای آن روز هم خودش شخصا مرا به رئیس‌کابینه معرفی کرد و بدین ترتیب پس از دو ماه آمد و رفت بدون آنکه دیپلم‌هایم مورد تصدیق قطعی قرار گرفته باشد (چون شورای عالی فرهنگ در آن هنگام جلسه نداشت) من کارآموز شدم در کابینه وزیر.

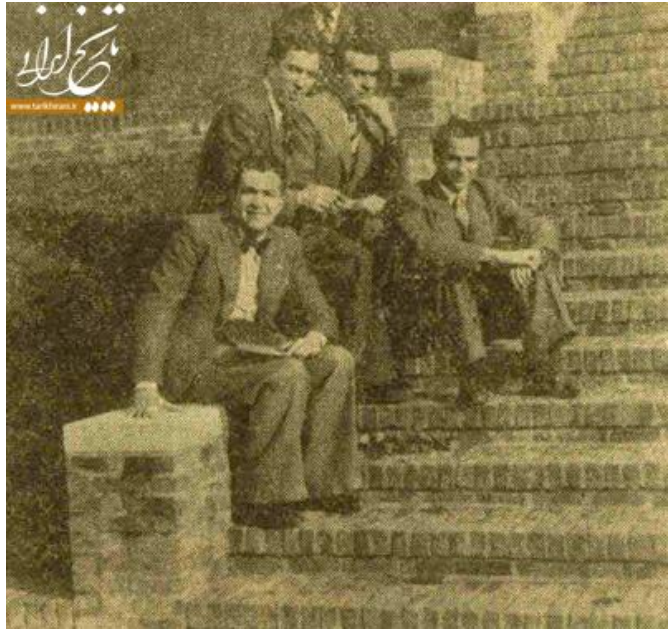
اسم کابینه وزیر بسیار پرطمطراق است، اما کار افراد در آنجا اینست که آن‌ها نامه‌های وارده را باز می‌کنند و نامه‌های صادره را ثبت و همه را در یک پاکت جای می‌دهند و باید شخص همه کوشش خود را به جا آورد که یادداشت مربوط به سفارت شوروی را اشتباها در پاکتی که پشت آن اسم ممالک متحده آمریکا است جای ندهد. اگرچه در آن هنگام هر دو آن‌ها متفق بودند. رئیس‌کابینه آقای ضیاءالدین قریب مرا به یک تالار بزرگ که منضم به اطاق خودش بود هدایت کرد و طی چند کلمه مرا به همکاران تازه‌ام معرفی کرد.

آن وقت ما هشت نفر بودیم. با بعضی از آنها دوست شدم. بلافاصله مرا وادار به ثبت نامه‌های خروجی کردند، کاری که زیاد مطلوب نیست. می‌بایست در تمام روز، نامه‌ها را خواند، آنها را خلاصه کرد، ثبت کرد و بعد آنها را خلاصه و در چند کلمه در دفتر اندیکاتور روی آنها نمره زد.

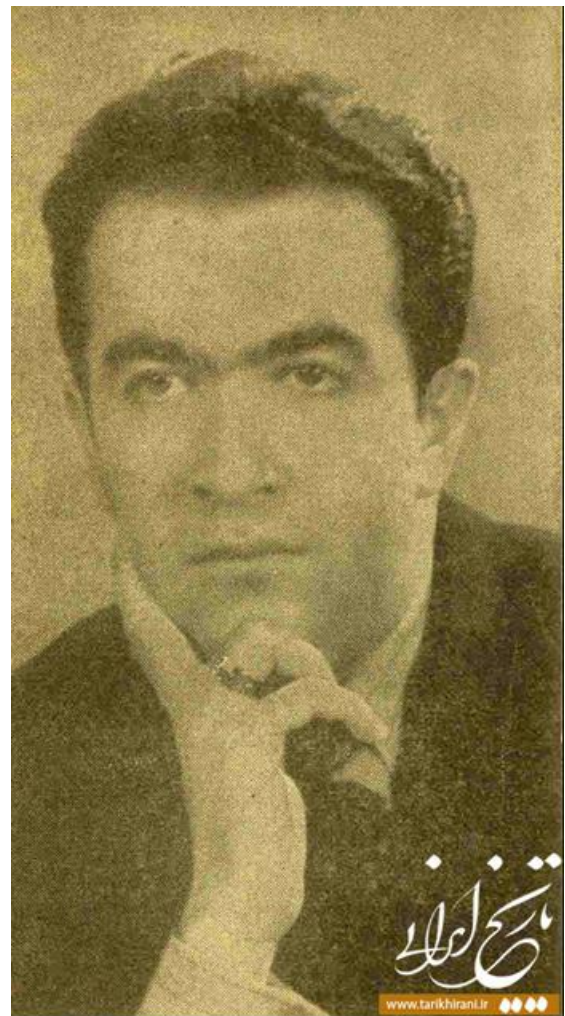
احمد اقبال سفیر سابق ما در بلگراد مسئول نامه‌هایی بود که تحویل وزارتخانه می‌شد. جمشید مفتاح تحویل نامه‌ها را در داخل به عهده داشت (او اکنون ژنرال کنسول ما در هامبورگ است). فریدون آدمیت سفیر سابق ما در هندوستان مسئول نامه‌هایی بود که می‌بایست امضاء شود و فریدون دیبا سفیر سابق ما در بروکسل و مدیرکل فعلی وزارت خارجه آدرس نامه‌ها را روی پاکت‌ها می‌نوشت و خط بسیار خوبی هم نداشت. کم کم ما گروهی شدیم که اغلب بعد از ظهرها در کافه فردوسی در خیابان اسلامبول همدیگر را می‌دیدیم.

در این زمان فریدون آدمیت که آدم بسیار باسوادی است و روح کاوشگری دارد مشغول تهیه کتابی بود درباره زندگی امیرکبیر و با ما در این مورد بسیار سخن می‌گفت. آن وقت‌ها جوانی بود خجول و جدی و بسیار خوب. در سال‌های اخیر نمی‌دانم چرا او را ندیده‌ام. تصور می‌کنم که باید مشغول تهیه یک کتاب یا انجام مطالعه‌ای باشد.

رفقای دیگر و از جمله خود من کمتر به نوشتن توجه داشتیم و بیشتر می‌خواستیم دنیایی که ما را احاطه کرده بینیم و بشناسیم...



هویدا با دوستان ایرانی در دوران تحصیل در دانشگاه بروکسل



هویدا در روزهای آخر اقامت در اروپا



هویدا در روزهای اول بازگشت به ایران



ستوان دوم امیرعباس هویدا در مهرماه ۱۳۲۳ پس از نیل به درجه افسری
او طی مراسمی که در محوطه زمین چمن دانشکده افسری برپا شد، از شاه جایزه گرفت.

خاطرات هویدا از دوران حضور در شرکت ملی نفت و وزارت دارایی



آنچه در مذاکره با نمایندگان کنسرسیوم نفت گذشت

تاریخ ایرانی: از عضویت در هیات مدیره شرکت ملی نفت ایران تا وزارت دارایی، سر و کار امیرعباس هویدا با نفت بود. خاطراتی که در سال ۱۳۵۰ از هویدا در سالنامه «دنیا» منتشر شد، شرح مذاکرات او با نمایندگان کنسرسیوم نفت در سال ۱۳۴۲ بود؛ مذاکراتی پر از اختلاف که در نهایت این حرف شاه که «آنچه که وزیر دارایی گفت همانست و تغییری هم در آن نخواهیم داد...» به این جدال نفتی - دیپلماتیک پایان داد.

سال گذشته خاطرات خودم را تا پایان دانشکده افسری و دریافت دیپلم ستوانی توپخانه برایتان شرح دادم. در آن زمان جوانی بود و شکوه و لباس متحدالشکل زیتونی روشن و چکمه‌های سیاه براق و کاسکت موازی با سر.

امروز که از مرز پنجاه سالگی زندگی گذشته‌ام این بازگشت به گذشته برایم یادآور خاطرات خاصی است که شاید خالی از حزن نباشد. اکنون گذشت زمان، شیارهای خود را در صورتم گذاشته و نگرانی‌ها خطوط صورتم را سنگین کرده‌اند.

همانطور که در صفحات دیگر این روزنامه کوچکم یادآور شده‌ام امروز برایم خیلی دشوار است که خودم را در خطوط سیمای جوانی که می‌خواست گام‌های اول را در زندگی بردارد ببینم. آهنگ سریع و تند زندگی ما و تاریخ سیر وقایع، فضای بزرگی میان آنچه که بودیم و هستیم ایجاد کرده است.

میل داشتم امسال جهشی بکنم، در فضای زمان‌های پیش و قسمتی از روزنامه زندگی را فراموش کنم و حتی قسمتی از این مطالب را که مربوط به زندگانی خودم می‌شود حذف کنم. می‌خواستم به سال‌های بعد از جنگ پردازم و مقایسه‌هایی بکنم با امروز اما متأسفانه دو چیز مرا از انجام چنین کاری منع کرد:

گفت‌وگو با نسل جدید

دلیل اول اینکه نسل جدیدی که همیشه میل داشتم او را مخاطب قرار دهم عمری دارد که عمر زمان تکنولوژی است، بنابراین گذشته نزدیک که دوره عدم ثبات و تزلزل بود، مورد علاقه و توجه او شاید نمی‌توانست باشد. این بیست سال اخیر آنچنان دگرگونی‌ها و واژگونی‌ها در خیلی چیزها به وجود آورده که دوره ده سال پیش از آن را، از میدان دید آن‌ها به کلی محو کرده است. در این فاصله زمانی توجیه مطالب، منطق و حتی تفاهم به وجود آمده است. آیا جوان بیست و چند ساله امروزی می‌تواند جوان بیست و اندی سال را که من در آن زمان بودم درک کند؟ آیا این جوان امروزی همان شک و تردیدهایی را که من در زمان خودم داشتم دارد؟ آیا چه کتاب‌هایی را خوانده است؟ آیا همان کتاب‌هایی را که من خوانده‌ام او دیده است؟ آیا تکنیک‌های تازه مثل رادیو، تلویزیون، صفحه، ضبط صوت او را به شکل و نوع دیگری نساخته یا تحت تاثیر قرار نداده است؟

این یک دلیل بود. دلیل دیگر من، اگر بشود اینطور گفت، از نوعی دیگر بود و ماهیت دیگر داشت.

دفترچه‌های یادداشت

برای آنکه دفترچه‌های یادداشت خودم را مجدداً بخوانم و صفات اصلی را از آن بیرون بکشم و مجدداً یادداشت کنم و یادداشت‌های این زمان را هم بدان علاوه کنم باید تمام کار روزانه‌ام را کنار بگذارم تا وقت کافی داشته باشم که طبق یک رویه و شیوه علمی، نظمی به این کار بدهم و اکنون وقت برایم کمیاب است.

شاید بهتر می‌شد اگر امسال اصلاً چیزی نمی‌نوشتم و این کار را به سال بعد موکول می‌کردم. اما جواب منفی هیچ‌وقت آقای طباطبایی را متقاعد نمی‌کند. او برای دریافت یادداشت‌ها و مقاله‌ها همیشه آماده است ولی نحوه وارد شدن او به موضوع و وادار کردن شما به نوشتن هر سال فرق می‌کند. امسال ظاهراً او ایستادگی بسیار از خود نشان نمی‌دهد ولی شما خودتان به خوبی می‌توانید دریابید که باید این کار را طبق خواسته او انجام دهید. مثل معمول این بار هم خودم را گیر انداختم. حال بینم با دنبال کردن نظم و ترتیبی غیر از آنچه که قبلاً پیش خود فکر کرده بودم چه مطالبی می‌توان به رشته تحریر درآورد.

مشکل پیدا کردن وقت کافی

در این وقت سال، باز از لحاظ یافتن وقت کافی این کار مشکل‌تر به نظر می‌آید، زیرا که درست این زمان با ایام تدوین بودجه منطبق می‌گردد و جنگ بودجه به زودی آغاز می‌گردد که تا پایان سال بدان مشغول خواهم بود. همه آن عده از هموطنانم که انتظار تغییرها و تحولات بزرگ در کشورمان دارند دلایل جدیدی برای امیدهای تازه در بودجه‌های امسال برای خود جستجو می‌کنند.

آگاهی ندارند و یا خوب آگاهی ندارند

شک ندارم که گروه بسیاری از برادران و خواهران ما هستند که از حقایق واقع، از امکان‌ها، از راه‌حل‌های با ارزش، از انتخاب‌هایی که باید کرد (و نیز از وسوسه‌هایی که باید خود را دور نگاه داشت) آگاهی ندارند و با خوب آگاهی ندارند.

ما ناچار در همه جا باید طرز فکرهای نو و دیدهای جدید و سیستم‌های تازه را به مرحله عمل بگذاریم. این کار آسان نیست زیرا روش‌هایی که از چندین نسل پیش به عنوان مدیریت‌های سنتی به ارث به ما رسیده، تقریباً برایمان عادی و طبیعی شده است. این اراده و دیدهای جدید و این طرز فکرهای نو طبعاً موجب اخذ تصمیم‌هایی در بخش اقتصادی شده است.

خاطراتی از نفت

چون در آنجا هم باید دموکراسی به معنای وسیع‌ترین آن حکومت کند، اما این سال زیر آیت نفت دارد به پایان می‌رسد و شاید جالب باشد خاطراتی را که درباره این ماده سوزان و آتش‌زا (نه فقط وقتی مصرف می‌شود بلکه حتی وقتی راجع به آن حرف هم زده می‌شود) به یاد آورم. کشور ما ایران در همه وقت و در هر دوره و زمان رویه خاص خود را برای دفاع از منافع خویش داشته و این دفاع همیشه در آخر کار به نفع کلیه کشورهای تولیدکننده نفت تمام می‌شده است.

یادی از دوران خدمت من در شرکت ملی نفت ایران

دوران خدمت من در شرکت ملی نفت ایران این امکان را به من داد که مسئله را از دید عمیق‌تری بشناسم. تردیدی نیست که در سمت یک مدیر شرکت ملی نفت من نمی‌توانستم همه زیر و بم‌های موضوع و مطالب مربوط به نفت را درک کنم. مخصوصاً که دسته‌بندی‌هایی هم در شرکت ملی نفت وجود داشت.

دسته‌بندی افرادی که مقابل هم می‌ایستادند و احساسات فردی بعضی نسبت به بعضی دیگر در لباس سیاست‌های نفتی ضد و نقیض، بعضی اوقات بروز و ظهور می‌کرد. در آن زمان یک نوع

جنگ و مبارزه بین افراد - که شایسته نبود - ما را وادار به تشکیل جلساتی می کرد که تمامی نداشت.

دستورهای شاهنشاه

شاهنشاه دستورها داده بودند که شرکت ملی نفت ایران خود را آماده کند برای اینکه یکی از شرکت های بزرگ نفتی دنیا گردد و قراردادهایی که با شرکت های جدید بسته می شد امتیازات و برتری های بسیار و قابل توجه در مقام مقایسه با قرارداد کنسرسیوم برای ما قائل می شد و این قراردادها که با شرکت های جدید بسته شده بود همه با الهام از شخص شاهنشاه عملی گشته بود. کارشناسان ما در سطح و عرض درک این سیاست طویل المدت که کشور ما را وادار می کرد تصمیم های انقلابی در این میدان فعالیت (مانند میدان های دیگر) بگیرد، نبود.

استعدادها و شور و شوق فراوان

من خود شخصا بیشتر مشغول امور اداری و اجتماعی شرکت بودم تا امور فنی آن. در شرکت ملی نفت در آن زمان افراد جوانی بودند که استعداد بسیار و شور و شوق فراوان داشتند ولی در موقعیت و محل های فرماندهی نبودند.

بعضی از کسانی که در دوره شرکت سابق نفت انگلیس و ایران بزرگ شده بودند هنوز هم با وجود آنکه سال های سال از زمان ملی شدن نفت ایران گذشته بود باز یک احساس زیردستی و مادونی داشتند، نه خود را از آن رویه و روش سازشکاری نسبت به شرکت های خارجی می توانستند فارغ و آزاد کنند و نه از یک رویه خشن و جنگجویانه می توانستند خود را کنار نگاه دارند که این هم اثر عقده کوچکی و حقارت قدیم بود که می خواستند آن را مبدل به عقده برتری کنند. از دید من هر دو رویه خوب نبود و نیست.

به خاطر منافع کشور

ما باید بدون هیچ گونه «عقده» با این مسائل روبه رو شویم و فقط و فقط منافع کشورمان را در خاطر داشته باشیم. من می دانستم که در این زمان شاهنشاه اغلب می بایست شخصا نظارت کنند

تا خطوط سیاست ایران فراموش نشود و کلمه به کلمه دنبال گردد. مطالب بسیاری هست که باید در این زمینه به موقع خود گفته شود که برای وقت دیگر می‌گذاریم.

در این سال چون ما وارد بحث با آنها شدیم و توانستیم امتیازهای قابل توجهی به دست آوریم می‌خواهم از بعضی خاطرات که مربوط به مذاکرات نفت می‌شود و من در سمت وزیر دارایی این مذاکرات را انجام می‌دادم برای خوانندگان سالنامه گرامی دنیا یاد کنم.

در سمت وزارت دارایی

وقتی شرکت ملی نفت را ترک کردم برای آنکه سمت وزارت دارایی را برای عهده گیرم فکر می‌کردم خط کاری را که مربوط به امور نفت می‌شود ترک کرده‌ام ولی امروز که فکر می‌کنم می‌بینم که در این سمت اخیر خودم خیلی بیشتر از زمانی که در شرکت ملی نفت بودم با سیاست نفتی ارتباط کار پیدا کردم و بدان مشغول شدم.

در آن موقع بود که از نزدیک دیدم چگونه شاهنشاه این سیاست را رهبری می‌فرمایند و چگونه می‌توان با در نظر داشتن منافع کشور پیوسته امور را با دقت پیش برد. حرکت من از شرکت ملی نفت به سرعت انجام گرفت.

اولین کار من در وزارت دارایی

پس از ورود به وزارت دارایی از همان روزهای اول لازم بود به امر آماده کردن بودجه پردازم. بودجه مملکتی در آن زمان در شعاع عمل وزیر دارایی قرار داشت. در بعضی قسمت‌ها می‌بایست همکارانی هم برای خود انتخاب کنم و نیز درباره آماده کردن یک قانون مالی هم اقدام نمایم.

برای آنکه کارهای مربوط به نفت را در وزارت دارایی دنبال کنم از دکتر اقبال خواستم که فرخ نجم‌آبادی را به وزارت دارایی منتقل کند و بعد او را به سمت مدیرکل امور نفت تعیین کردم. نجم‌آبادی را در شرکت ملی نفت در حین کار شناخته بودم. او یک طرز تفکر ریاضی دارد و خیلی دقیق است و در عین حال کمی هم شاعر. در کارهای مربوط به تولید نفت تخصص یافته

و اطلاعات وسیع و مطمئنی هم دارد. تا حد قاطعیت وطن پرست و به اصطلاح با تمام وجودش تا نوک انگشتان «تکنوکرات» بود.

ارزش برای کسانی که روحیه منتقد دارند

من همیشه برای یک روحیه منتقد و مستعد تجزیه و تحلیل مسائل، ارزش فراوان قائل بودم. برای من روشن بود که او راه پیشرفت درخشانی در پیش داشت و هر جا هم که رفت اثر و یادگاری از خودش به جا گذاشت. در مدت کوتاهی قسمت مدیریت خود را در وزارت دارایی منظم کرد و نظم و نسق لازم بدان داد. در کارهای مربوط به ما و اقدامات ما هم از لحاظ کار نفوذی پیدا کرد و توانست یک ارتباط هماهنگ و مرتب با شرکت ملی نفت ایران برقرار سازد. کسب اهمیت «اوپک»

در آن زمان تشکیلات کشورهای صادرکننده نفت که به نام اوپک خوانده می شود رفته رفته داشت کسب اهمیت می کرد. اولین جلسه اوپک در سپتامبر سال ۱۹۶۰ (از دهم تا ۱۴ آن ماه) در بغداد تشکیل شده بود و در آن نمایندگان دولت های ایران، کویت، عراق، عربستان سعودی و ونزوئلا به عنوان عضو شرکت کرده بودند، بر این اساس که:

۱) اجرای برنامه های توسعه ضروری باید اکثرا به وسیله درآمد حاصل از صادرات نفت تامین شود.

۲) اعضاء باید موازنه بودجه ملی خود را با اتکاء به درآمد نفت تنظیم و تدوین کنند.

۳) نفت یک منبع تمام شدنی است و چون تمام شد باید منابع دیگر جایگزین آن گردد.

۴) همه ملت های عالم به خاطر نگاهداشت سطح زندگی خود باید به عنوان منبع اولین نیرو و تولید نیرو متکی به نفت باشند.

۵) هر تغییر و تبدیلی در بهای نفت به طور قطع و تعیین در برنامه های اعضاء اثر خواهد گذاشت و موجب دگرگونی هایی خواهد شد که نه فقط مضر به حال اقتصاددان ها است بلکه به احتمال

مضر به حال همه ملت‌های مصرف‌کننده خواهد بود و در نتیجه تصمیم‌هایی گرفته شد مبنی بر اینکه ترتیبی اتخاذ گردد که پایین آمدن قیمت‌ها که در پایان سال انجام شده بود به حال اول باز گردد و رویه‌ای اتخاذ گردد که قیمت‌ها ثابت بماند، با توجه به تنظیم تولیدات نفتی و با توجه به منابع کشورهای تولید کننده و مصرف‌کننده.

قسمتی از مذاکرات منتشر نشده نفت

ایران توانایی و قدرت کار خود را که پیوسته از شاهنشاه الهام می‌گرفت مکرر در جلسات اوپک آشکار ساخت و نفوذ و طرز فکر درست خود را به اعضای اوپک نشان داد. اعضای اوپک هم به نظرات صادقانه و درست ایران رفته رفته داشتند پی می‌بردند. در این میان بیهوده نیست اگر برایتان قسمتی از مذاکرات نفت را که در دسامبر سال ۱۹۶۴ در تهران و لندن انجام آن به عهده‌ام محول شده بود یادآور شوم تا ملاحظه شود که کار نفت در چگونه محیطی و با چه طرز فکر و استدلالی انجام می‌شده. در آن هنگام تصدی وزارت دارایی با من بود. خوب به یاد دارم که پیش‌نویس اولین طرح قرارداد الحاقی در تاریخ یازدهم سپتامبر ۱۹۶۴ که توسط کنسرسیوم نفت تنظیم گردیده بود در لندن تسلیم نمایندگان ایران شد.

نظریه نمایندگان کنسرسیوم

در تاریخ ۲۶ سپتامبر پس از تجدید نظرهایی که در مورد پیشنهاد ایران به عمل آمد نمایندگان کنسرسیوم چنین وانمود کردند که متن قرارداد به صورت قطعی درآمده و کاری که باقی مانده فقط آنست که گروه کارشناسان ایرانی باید روی ترجمه فارسی آن کار کنند. ولی نظرهای آنها را باز هم قابل قبول ندانستم.

روز نهم دسامبر ۱۹۶۴ (۱۸ آذر ماه سال ۱۳۴۲) آقایان ورین و کلارک حقوقدانان کنسرسیوم به تهران آمدند و ناهار را با من صرف کردند. در این جلسه ایرادات مربوط به ماده حکمیت و ماده مفاصا حساب را که در پیشنهاد آنها بود صریحا به آنها تذکر دادم. به نظر می‌رسید امر به اعضا کنسرسیوم نفت مشتبه شده باشد و می‌خواهند حرف‌های غیرمعقول تحویل ما بدهند.

ورود نمایندگان کنسرسیوم به تهران

روز دوشنبه ۱۴ دسامبر آدیسون و پارکینسون از لندن به تهران آمدند و مذاکرات را در دفتر من شروع کردند. در این مذاکرات هم در مقابل فشار کنسرسیوم درباره مواد حکمیت و مفاصا حساب همچنان سخت ایستادگی به عمل آمد. آدیسون گفت ما نمی‌دانیم چرا باید هر چه ایران می‌گوید قبول کنم و آیا ما مدیون ایران هستیم و اگر چنین هم باشد باید آن را از میان برداریم. سخت برآشفتیم و گفتم اشتباه می‌کنید اینجا تصور و وهم مطرح نیست. بدانید که کسی از شما باج نمی‌خواهد بلکه ایران حقوق حقه خود را مطالبه می‌کند.

تهدید نمایندگان کنسرسیوم

نمایندگان کنسرسیوم به حالت تهدید گفتند که چنانچه قرارداد تا پایان سال ۱۹۶۴ امضاء و تقدیم قوه مقننه نگردد و پیشنهاداتی که داده‌اند دیگر اعتبار نخواهد داشت. بعد از این جلسه یکی از مدیران شرکت ملی نفت گفته بود که نحوه صحبت من با نمایندگان کنسرسیوم درست نبود.

پوزش خواهی آدیسون

بعد «واردر» به قصد پوزش از طرز صحبت آدیسون، از کنسرسیوم نفت به من تلفن کرد که آیا با آدیسون کاری دارم؟ به او جواب دادم «خیر ابداً» با ایشان کاری ندارم و بلافاصله آدیسون تلفن کرد و از حرف‌هایی که در آن جلسه زده بود سخت پوزش خواست. روز سه‌شنبه ۱۵ دسامبر اطلاع دادم که باید جلسه‌ای تشکیل شود برای ادامه رسیدگی به کار نفت.

عدم قبول تقاضای شرفیابی نمایندگان کنسرسیوم

این جلسه در دفتر فلاح (که از لحاظ معلومات نفتی و احاطه در مسائل نفت کارشناس برجسته‌ای است) با عضویت فرخ نجم‌آبادی و موحد و فروزان و ورین و کلارک از طرف کنسرسیوم تشکیل شد و نجم‌آبادی به نمایندگی از طرف وزیر دارایی و سایرین نکات ایراد ایران را مطرح کرد. چون مذاکرات به نتیجه نرسید بلافاصله آدیسون و پارکینسون از طرف

کنسرسیوم تقاضای شرفیابی به حضور شاهنشاه را کردند اما شاهنشاه آن‌ها را نپذیرفتند. عصر همان روز به اتفاق فلاح شرفیاب شدم و مراتب را به شرف عرض ملوکانه رساندم.

جزئیات مذاکرات به عرض می‌رسد

در مقابل سؤال شاهنشاه در مورد قیمت نفت خام گچساران مطالبی به عرض رساندم و استدعا کردم که اجازه فرمایند نجم‌آبادی جزئیات را به عرض برساند و او هم دلایل آنکه چرا ما معتقدیم قیمت نفت گچساران پایین‌تر از قیمت واقعی اعلان شده است به عرض رساند و اضافه کرد که به کنسرسیوم پیشنهاد شده که چون لازم است بین قیمت اعلان شده نفت خام‌های مختلف در خلیج فارس رابطه‌ای موجود باشد باید فرمولی پیدا کرد تا با استفاده از آن قیمت نفت خام‌های مختلف (از نفت سنگین منطقه بی‌طرف گرفته تا نفت سبک قطر) قابل استنتاج باشد و البته این فرمول مورد قبول ما هم باید باشد که با به کار بردن آن بتوان قیمت نفت خام گچساران را حساب کرد.

شاهنشاه از این رویه کنسرسیوم تعجب فرمودند و اصولاً از نحوه پیشرفت مذاکرات با کنسرسیوم ناراحت شدند و فرمودند قسمت‌هایی از قرارداد که وضع ما را تضعیف می‌کند به هیچ‌وجه نمی‌تواند مورد قبول باشد.

وصول تلگراف برای مسافرت به لندن

روز جمعه ۱۸ دسامبر تلگرافی دریافت کردم که مرا برای مذاکره به لندن دعوت کرده بودند. پس از کسب اجازه روز دوشنبه ۲۱ دسامبر به اتفاق فلاح، نجم‌آبادی، موحد و فروزان عازم لندن شدم. در لندن وقتی به طبقه بالا در محل کار کنسرسیوم در فینسبوری اسکوار رسیدیم یکی دو دقیقه فاصله شد.

در این مدت نجم‌آبادی که بسیار حساس است تصور کرد شاید می‌خواهند به وزیر دارایی توهین کنند ولی بلافاصله بعد آدیسون شخصاً آمد و به اتفاق فلاح به اتاقی که در آن «پیچ» و «پاتینسون» بودند رفتیم و مذاکرات شروع شد ولی نتیجه‌ای به دست نیامد.

مذاکره در محل سفارت ایران

ظهر همان روز به اتفاق فلاح به سفارت شاهنشاهی رفتیم. قبلا به پیچ و پاتینسون و آدیسون هم اطلاع داده شده بود که آنها هم بیایند. من از این جهت که کنسرسیوم فقط قبول کرده بود موضوع مفاصا حساب از متن قرارداد خارج شود ولی در موضوع حکمیت همچنان ایستادگی از خود نشان می‌داد سخت ناراحت بودم. در مذاکراتی هم که انجام شد صریحا به آنها گفتم که ترتیبات داوری را طبق پیشنهاد آنها به هیچ وجه قبول ندارم. به همین دلیل جلسه‌ای را که بعد از ظهر در اداره کنسرسیوم قرار بود تشکیل شود لغو کردم.

عقب‌نشینی شروع شد

روز چهارشنبه ۲۳ دسامبر ۱۹۶۴ مذاکرات کمیته کارشناسان آغاز شد. در این جلسه نمایندگان کنسرسیوم کمی از حرف‌های خود صرف‌نظر کرده عقب‌نشسته بودند. در پیشنهاد جدید خود در مورد داوری هم تجدید نظری به عمل آورده بودند ولی در جای دیگر این نظر خود را به شکل دیگری گنجانده بودند که نتیجه آن همان شناختن حق یکجانبه از طرف آنان بود.

جلسات دیگری هم تشکیل شد و هر بار صراحتا به آنها یادآوری شد که ایران نمی‌تواند زیر بار این‌گونه ترتیبات یکجانبه و غیرمنصفانه برود و منافع و موقعیت خود را برای سرتاسر مدت قرارداد نسبت به دعاوی که پیش‌بینی آن در وضع حاضر ممکن نیست به مخاطره اندازد.

حالا یکی از مدیران نفت به عکس معتقد است که پیشنهاد کنسرسیوم در مورد حکمیت به هیچ‌وجه وضع ما را تضعیف نمی‌کند و به قدری در این عقیده راسخ است که می‌گوید حاضر است با هر مشاور حقوقی دیگر موضوع را مورد بحث قرار دهد و او آماده شرط بستن هم شد چون عقیده داشت که نظر او حتما مورد تأیید قرار خواهد گرفت. چهارشنبه شب بود که من به نجم‌آبادی و موحد تلفن کردم که فردا باید برای مذاکره و مشورت با کارابیر مشاور حقوقی بین‌المللی به پاریس بروند.

دفاع کنسرسیوم از نظریه خود

روز پنجشنبه ۲۴ دسامبر ۱۹۶۴ در جلسه‌ای که فلاح، پیچ و پاتینسون هم در آن شرکت داشتند شرکت کردم. کنسرسیوم کماکان در نظر خودش درباره حکمیت راسخ است و به شکل دیگری از آن دفاع می‌کند.

شب پنجشنبه ۲۴ دسامبر یعنی شب کریسمس نجم‌آبادی و موحد را به پاریس فرستادم. فردای آن روز جمعه ۲۵ دسامبر مطابق با چهارم دی ماه ۱۳۴۳ به من اطلاع دادند که کارابیر تمام نظرات را قبول کرده و حتی طبق گزارش آن‌ها کارابیر «از ما هم دو آتشه‌تر» بوده است. کارابیر گفته بود مطالب ایران به قدری معقول است که تصور نمی‌کند قبولاندن آن به کنسرسیوم کسی را با اشکال روبه‌رو کند.

شرح جریان ملاقات و مذاکرات پاریس

روز شنبه ۲۶ دسامبر فلاح در اتاق من بود که نجم‌آبادی و موحد پس از ملاقات با کارابیر از پاریس برگشتند و جریان را به من مفصل اطلاع دادند. نجم‌آبادی و موحد می‌گویند حالا مرتب از تهران تلکس می‌رسد که نتیجه مذاکرات و اوضاع مخابره بشود. نجم‌آبادی و موحد قسمت تلکس هتل را اشغال کرده بودند و فروزان پای تلکس نشست و مذاکرات حضوری با تهران را آغاز کردند.

هر سه نفر آن‌ها به من گفتند که با وجود آنکه سعی کرده‌اند جواب‌های قانع‌کننده و به اندازه کافی روشن بدهند که دیگر محتاج توضیحات اضافی نباشد ولی متأسفانه این نحوه تماس با تهران دارد کم کم گرفتاری زیاد برای آن‌ها پیش می‌آورد.

در اینجا بی‌مناسبت نیست که به خصوصیات موحد و فروزان اشاره کنم. موحد اطلاعات ادبی خوبی دارد و در مسائل حقوقی هم وارد است و متون حقوقی خوب ترجمه می‌کند ولی نمی‌دانم کدام یک از این خصوصیات او بر دیگری می‌چربد و سفرنامه ابن‌بطوطه را هم که ترجمه کرده خواندم و به هر صورت شخصی است مطلع. فروزان هم در آن ایام در میان دو تمایل و نظر مردد بود و نمی‌دانست کدام تمایل و نظر را تایید کند.

باز هم نظرات ما را قبول نکردند

به هر حال روز دوشنبه ۲۶ دسامبر در اداره کنسرسیوم جلسه‌ای بود ولی دیدم باز هم نظرات ما را آن‌ها قبول نمی‌کنند، فکر کردم بلافاصله برای عرض گزارش حضوری به تهران برگردم. صبح یکشنبه در اتاق من جلسه‌ای شد. نظر فلاح این بود که حالا زود است به تهران برگردیم چون طرح دیشب کنسرسیوم به نظر او طرح نهایی نیست و نظر کنسرسیوم هم هنوز معلوم نشده است مثل اینکه اطلاعات خصوصی داشت. بعد من به سفارت شاهنشاهی رفتم. روز دوشنبه ۲۸ دسامبر گروه کارشناسان را به سفارت احضار کردم. در آنجا بحث شدیدی بین نجم‌آبادی و پیچ راجع به مسئله قیمت نفت خام گچساران درگرفت و نجم‌آبادی به او گفت که به نظر وی ایران می‌تواند این موضوع را به داوری بکشد.

پیچ با نهایت عصبانیت گفت که تا به حال در تمام مدت خدمتش در صنعت نفت حرف بی‌ربطی مثل این حرف نشنیده است. در اینجا اردشیر زاهدی سفیر شاهنشاه حرف او را قطع کرد و با عصبانیت خطاب به پیچ گفت که اجازه نمی‌دهد نسبت به نجم‌آبادی با این لحن صحبت کند و تقریباً عذر او را خواست و چند دقیقه بعد پیچ و پاتینسون سفارت را ترک کردند.

گفت‌وگوی تند بین موحد و فلاح

در جلسه دیگری که پس از رفتن آن‌ها تشکیل شد گفت‌وگوی تندی بین موحد و فلاح پیش آمد. موحد عقیده داشت که این ماده حکمیت را کنسرسیوم به عنوان **deterrent** گذاشته که ایران را متوجه کند در اقدامات خود دقت کند.

فلاح عصبانی شد که این طرز تقریر موحد درست نیست زیرا حالت دامن به آتش زدن دارد و بدین معنی است که باید جواب منفی به کنسرسیوم داد. موحد گفت که او نظری ابراز نکرده بلکه شرح ماقوع را تعریف کرده و فلاح جواب داد که خیلی آسان است آدم نه بگوید و از انجام کار جلوگیری کند و از خود قهرمان بسازد.

عرض جریان کامل مذاکرات

اردشیر زاهدی و من گفت و گو را قطع کردیم و قرار شد جریان به صورت کامل به شرف عرض برسد. در خلال این اوضاع به مامورین خودمان گفتم که با یک شرکت انگلیسی مشاوران حقوقی هم مشورت کنند. این کار را کردند و آنها هم تایید کردند که طرح‌های پیشنهادی کنسرسیوم وضع ایران را از لحاظ حکمیت تضعیف می‌کند. ساعت ۲ بعد از ظهر چهارشنبه سی‌ام دسامبر ۱۹۶۴ به فرودگاه رفتم که به اتفاق اعضاء هیات نمایندگی به ایران بازگردم. در فرودگاه آخرین طرح پیشنهادات کنسرسیوم را به من دادند و ساعت چهار بعد از ظهر هواپیما به سوی تهران حرکت کرد.

شرفیابی به اتفاق نخست‌وزیر

عصر روز سی و یکم دسامبر ۱۹۶۴ (۱۰ دی ماه ۱۳۴۳) به اتفاق مرحوم حسنعلی منصور نخست‌وزیر و اعضاء هیات نمایندگی به حضور شاهنشاه شرفیاب شدم. مفصلاً جریان را به عرض رساندم.

بلوفی بیشتر نیست

شاهنشاه پس از استماع گزارش و چندین سؤال در مورد نظرات کارابیر و مشاورین حقوقی فرمودند که حقیقتاً این شرکت‌های نفتی خیال می‌کنند که به ما عطیه‌ای می‌دهند و هنوز درک نکرده‌اند که ما حقوق حقه خود را می‌خواهیم و گذاردن ماده حکمیت به نحوی که پیشنهاد کرده‌اند و در حقیقت مانند شمشیر دموکلس می‌باشد به هیچ وجه مورد قبول نیست و خطاب به همه حاضرین فرمودند: «به هیچ وجه زیر بار نروید و اگر ایستادگی کردند قبول نخواهیم کرد و اینکه تهدید می‌کنند که اگر قرارداد الحاقی تا ۲۵ ژانویه تصویب نشود از اعتبار ساقط است بلوفی بیشتر نیست و ما منافع ایران را فدای این چندرغازها نخواهیم کرد.» پس از این شرفیابی نفس راحتی کشیدم. نجم‌آبادی از خوشحالی نزدیک بود بی‌هوش بشود. این یک صفحه از تاریخ زنده نفت بود که برایتان آوردم.

اتحاد و اتفاق شرکت‌های نفتی

واقعیت این بود که شرکت‌های نفتی خارجی همه با هم متحد و یکصدا بودند ولی ما حتی در موقع بحث و مذاکره با آنها در میان خودمان هم آن اتحاد و آن اعتماد لازم را نداشتیم. از این بالاتر وقتی هیاتی به ماموریت می‌رفت در بین اعضای هیات هم آن یکنواختی و آن هماهنگی لازم وجود نداشت و حتی در بسیاری موارد تناقض‌های شدیدی موجود بود.

این تناقض در کار خبره‌ها و کارشناسان فنی هم به خصوص در موقع عکس‌العمل در قبال پیشنهادهای خارجی‌ها با دادن پیشنهادها محسوس بود. آیا این پیشنهاد فنی به صرفه و صلاح کشور ما است؟ آیا منافع ما را تامین می‌کند؟ در این مورد هم کارشناسان نفتی اتفاق نظر و وحدت فکر نداشتند. وظیفه خطیری در دفاع از منافع کشور بر عهده من بود و می‌بایستی طوری عمل نمایم که با کسب اطلاعات لازم و مورد نیاز از آنها در موارد گوناگون شخصا نظر لازم را اتخاذ و روی آن عمل کنم.

عدم وجود اتحاد و اعمال نظرات خصوصی

من خوب می‌دانستم که در موضوع‌های مختلف فنی کارشناسان ما متحد نیستند و می‌دانستم که گاه نظرات خصوصی آنها در اظهار عقیده‌های عمومی هم متاسفانه مؤثر است. اینکه چه کسی از میان نمایندگان اعزامی ما پیشنهاد می‌کند برای ما اهمیت بیشتری پیدا می‌کرد تا اینکه اصل پیشنهاد و یا اصل نظر چیست.

اما این نقطه اتکا و این خوشبختی همیشه بود که چه در هنگام تصدی کار نفت در وزارت دارایی و چه اکنون از نزدیک شاهد بودم و هستم که شخص شاهنشاه در تمام امور، رسیدگی‌ها و ارزیابی‌های لازم را می‌فرمایند و نکات انحراف را می‌بینند و ملاحظه می‌کنند و با توجه به همه جنبه‌های کار نفت تصمیم لازم را اتخاذ می‌فرمایند و این دقت و تعمق شاهنشاه که نتیجه آن تصمیم‌های درست و به موقع بود در همه موارد ما را از انحراف محفوظ می‌داشت و ما را موفق و موید می‌کرد. خوب یادم هست که مجدداً نمایندگان کنسرسیوم به تهران آمدند و باز هم به ایستادگی خودشان ادامه می‌دادند.

شرفیابی اعضای هیات نمایندگی ایران و کنسرسیوم

وقتی قرار شد حضور شاهنشاه شرفیاب شوم، همه اعضاء هیات نمایندگی از جمله نجم‌آبادی و سایرین فکر می‌کردند در این جلسه چه تصمیمی گرفته خواهد شد؟ و آیا در مقابل حرف‌های آنان شاهنشاه چه عکس‌العملی از خود نشان خواهند داد چون نمایندگان کنسرسیوم همچنان در روی حرف‌های خودشان ایستاده بودند. بالاخره به اتفاق سه تا «پ» یعنی پیچ، پارکینسون و پاتینسون شرفیاب شدم.

نفوذ کلام شاهنشاه

شاهنشاه در اتاق بالای قصر شهری تشریف داشتند من قبل از آن‌ها شرفیاب شدم و خلاصه مذاکرات را حضورشان تقدیم کردم. معمولاً وقتی میهمان می‌آید شاهنشاه اجازه نشستن به آن‌ها می‌دهند و خودشان هم می‌نشینند اما این بار خودشان ایستادند و آن‌ها را ایستاده پذیرفتند و خطاب به آن‌ها فرمودند: «خوب چه می‌گویید» و بدون آنکه منتظر جواب آن‌ها بشوند ادامه دادند: «ما به هیچ وجه نمی‌توانیم نظرات شما را بپذیریم. آنچه که وزیر دارایی گفت همانست و تغییری هم در آن نخواهیم داد...»

و سپس لحظه‌ای مکث فرمودند و نمایندگان کنسرسیوم بی‌درنگ بدون چانه یا عرض مقدمه‌ای در جواب گفتند: «بسیار خوب ما هم قبول داریم...» بدین ترتیب نگرانی ما برطرف شد. کلام شاهنشاه کار خود را کرده بود و یک قدم دیگر در راه حفظ منافع کشور به دستور شاهنشاه برداشته شد.